و با صفا و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گران بها است و در دکان سخن
هیچ متاعی از دگران به تر نتوان خرید و در بازار دوران هیچ بضاعت از و بعزت تر
نتوان دید صیرفی خرد را نقدی عزیز تر از آن بدست دل نیاید و نقش بند فکرت را
زیباتر از آن صورتی در پرده خیال رخ ننماید و وزن و مقدار این در نشو
نما از حد گوهر و سنگ کامل و قدر [illegible] بخشد تمام عیار شناسد الا صیرفی
ما قیل فی الحقیقه گر جوی گوهری و در ای سخن آن فرو د آمدی بجای سخن وهو سید آن
ما یقطع الا بسوابق الاذهان و میزان لا یرفع الا بایدی البصایر و اختلاف آن تا نقض
اسالیب و تنوع تراکیب نظم و نثر بی شمار است و تفاوت حالات سخن در آن
زمان بی و درجات هنر پروران بحسب مناسبت نفوس و طبایع و رعایت مراتب
مردم را و صنایع و تقطیع و تجنیس و تقریر و تکریر و تفرین و افرین با عبارات مقتضیات
مقام و اعتبار اهتمام ایشان و اقران و اعتصام احکام ایراد کلام فصل و وصل
و تعریف و تنکیر و تقدیم و تاخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و
اطناب و خواص افاده در هر باب جمله برین مسئله مبنی و متکلم علی الحقیقه رب ارباب
این دقیقه مستغنی قد قیل لیس البلاغة ان یطال اعنان القلم و اسانه بسط برهان
القول و میدان بل هی ان یبلغ ادنی المراد و بالفاظ اعیان و معانی و شاعر ماهر چون

لاجرم این نسخه در بر چنین این قضیه واقف شود و رخساره عبارتش از نضارت گیرد
و جمال بعال و طراوت پذیرد که یک بیت از ابیاتش قصیده‌ای شود و یک غزل
واقع مرقع دیوانی گردد و بقطعه ملکی اقطاع نماید و بیک رباعی از ربع مسکون خراج ستاند **بیت**

قافیه سنجان که علم بر کشند	ملک دو عالم بسخن در کشند
خاصه کلیدی که در گنج راست	زیر زبان مرد سخن سنج راست

مخلص این کلمات و مخصص این مقدمات ذات شریف ملکی صفات مولانا اعظم
سعید برور مرحوم شهید افضل علما استاد نحاریر الادبا معدن لطایف
الروحانیه مخزن معارف السبحانیه شمس الملة والدین محمد الحافظ الشیرازی بود
طیب الله تربته و رفع فی عالم القدس رتبته که اشعار آبدارش رشک چشمه حیوان
و نبات افکارش غیرت حور و ولدان ابیات دلاویزش ناسخ سحبان سحبان و
نفثات سحرآمیزش منسی احسان الجان بود کنظم الجمان و روض الجنان داین
الفؤاد و طیب الرقاد و مذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده و دماغ جان خواص
بمعنی مبین بکمین داشته اصحاب ظاهر را در برج ابواب آشنائی گشوده
و هم ارباب باطن را از رموز و روشنائی افزوده و در هر واقعه سخنی مناسب حال گفته
و برای هر کس در معنی غریب لطیف سفته و معانی بسیار در لفظ خرج کرده و انواع

هر نوع را در درج انشا درج نموده و گاه سر خوشان کوی محبت را بر سر جاده معاشقت
و نظربازی داشته و شیشه صبر ایشان را بر سنگ بی ثباتی زده گوید **بیت** بشو
اوراق اگر همدرس مائی ٭ که علم عشق در دفتر نباشد ٭ و گاه دردی
کشان مصطبه ارادت را بملازمت پیر مغان و مجاورت بیت الاحزان
رغبت کرده **بیت** تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود ٭ سر ما و قدم پیر مغان
خواهد بود ٭ آفاقت سلسبیل طبع لطیفش که حکم عینا فیها تسمی سلسبیلا دارد خاص و
عام را شامل و شایع است و افادت دانا و فیض فیاضش اقاصی و ادانی را
لایح و ساطع نظم منثور سحر حلالش عقده در زبان ناطقه افکنده عقد منظوم فکر بکرش
متاع بحر و کان برده و نفحات بدایع ذهن وقادش حدایق مجالس انس را بزلال
معین و کل شیء حی من الماء صفت نضارت بخشیده و نفحات گلزار فکرش در دماغ جان
جان بخش معنی آیه و نفخت فیه من روحی فاش کرده و کلمات فصیحش چون
انفاس دلگشای مسیح دل داده را حیات بخشیده و رشحات اقلام خضر خاصیتش
بر سر بر خاصیتش ید بیضا نموده گوئی که هوای ربیع کسب لطافت از اخلاق او کرده
و عذار گل و نسرین زیب و طراوت از شواهد او گرفته و قد نکوئی شمشاد و قامت
دلجوی سرو آزاد اهتزاز و استقامت از رای او پذیرفته **بیت** حبه

می بری ای سست نظم بر حافظ ❊ قبول خاطر و لطف سخن خداداد است ❊ بی تکلف

هر دُرد گوهری که جوهری طبیعت را موجود بود و از بحر زینت دوشیزگان

خلوت سرای ضمیرش در سلک نظم کشیده و لاجرم چون حور در لباس کسوت

عبارت و حلیه استعارت آراسته دید زبان را به دعوی بر کشیده گفت

بیت دور مجنون گذشت و نوبت ماست ❊ هر کسی پنج روزه نوبت اوست

و با موافق و مخالف بطنازی در عنانی در آویخته و در مجلس عام و خلوت خاص

گدا و پادشاه و عالم و عامی در هر مقام شورها برانگیخته بیت حافظ خلوت نشین

دوش بمیخانه شد ❊ از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد ❊ و چون از شائبه شبهت و

غایله شهوت مصون و محروس بودند دست تصرف بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده

و گوشه چادر عصمتشان سر انگشت جنایت فرو نکشیده و در عذار احوالشان از خجلت

عار و خجرت طعن در صون عصمت و حرز عفت مصون و محفوظ مانده بیت

گر من آلوده دامنم چه عجب ❊ همه عالم گواه عصمت اوست ❊ بنا بر این

غزلهای جهانگیرش با دنی مدتی بحدود اقالیم خراسان و ترکستان و هندوستان

رسیده و قوافل سخنهای دل پذیرش در اقل زمان باطراف و اکناف عراقین

و آذربایجان کشیده فذهبت الریح و المسیح لیبار سیر الامثال و سیر الجبال

نگه مقصود و نعمت دید که در شیراز ❊ تمام گشت یک روز جمع این اشعار

حرام زاده به فعل و شوم و لی چنانده ❊ بهیچ سست و جهانی کجا کند اقرار

متابعت بمنافق چه مسکینی بکجا ❊ ز یاد کردن نامش هزار استغفار

به شستان منش حافظ ترا کن ❊ نجات خویش طلب کن ز نجام هشت و چهار

پس از حمد خداوندی که بی منت بی همتا ❊ ثنا و نعت پیغمبر کنم از جان و دل انشا

محمد حامد و احمد بشیر و نایب و طیب ❊ نذیر و ناظر و عاقب سراج مولی و مولا

چراغ دوده عالم مراد حجله آدم ❊ اساس دین از او محکم بنای شرع از او والا

نخستین نقطه فطرت وجودش گشت از خلقت ❊ انیس خلوت وحدت نموده در شب اسرا

چه رفت آن خواجه عالم برین فیروزه گون طارم ❊ خلیل و موسی و آدم گرفته دامنش صد جا

ز عشق روی شهر آرا بوی زلف مشک آسا ❊ همه گرد و بیان واله همه روحانیان شیدا

ره از شهر بران تن براق از برق بران تر ❊ ز شیر شرزه غران تر فکنده بر فلک آوا

رسیده جبرئیل از ره عنان بر تافته که ❊ گدای بر فرمش شه ندارم پیش از این یارا

از اینجا ای سرافرازم اگر من پیشتر تازم ❊ بسوزد بال و پر بازم بریزد اینم این بالا

از اینجا پادشه وارش بر فرقد بر دهبارش ❊ ولی ایزد و ادادش به عرش مسند والا

گذشت از عرش چون شاهی خراسان فتح جویی
پدید آمد زمانی میان قرب او ادنی

مقام سخت با هیبت چگویم عالم وحدت
پر از تعظیم و پر وحشت دو تا شد بر در یکجا

خطاب مستطاب حق رسید از بنده مطلق
منم جبار جان از حق ثنا گو بر من از مبدا

زبان بگشود از فرمان که ای سلطان سلطانان
ثنایت را نمی‌توان که بر دانست از ادا

چه داند فهم انسانی کمال عز سبحانی
ثنا بر خود تو بتوانی که هستی خالق الاشیا

چه باران نعمت رحمت بد و بارید در ساعت
شنودی غم بجز امت بشیرین نطق شد گویا

گدای و مذنب عصل و جان غنی از عطا عصیان
گنه از امتم عفو از تو روز محشر عظمی

خطاب آمد که خلاقم باستحقاق در ذاتم
بذات پاک خود عالم ز جسم و جوهر و اجزا

ترا امت چه می‌گنجند از تقصیر غمت گیند
نداشتم قصه خاصه بکردم عفو از استغنا

سحر که خواجه قنبر دمی نفس پیغمبر
امیرالمومنین حیدر خدیو دلدل شهبا

در آمد از در خانه چه مرغ اندر پی دانه
که ای سالار فرزانه کجا رفتی شب یلدا

چه کردی و چه بشنودت کجا بودی چه فرمودت
بگو احوال چون بودت بلفظ خود بیان فرما

گرفتش مصطفی در بر که تو با من زیک گوهر
بحق خالق اکبر که دیدم نام تو آنجا

بمشک و عنبر آغشته قرین نام حق گشته
بساق عرش بنوشته خدای پاک بیهمتا

تو با رای بگو خاله چه دانستی ز احوالم
خبر چون بودت از عالم بپرسم قصه کن املا

جوابش داد از تعظیم که ای سالار هفت اقلیم
مرا گر داد این خدا تعلیم اندر شاد و دان الا

میان خواب بیداری بسید الهام جباری
چه حسنی در شب تاری که آمد خواجه لولا

قرین رفعت و عزت بدیده عالم وحدت
ز حق در خواسته امت بدو بخشید یکیک را

چه زین نام بگوش آمد دلم در بر بجوش آمد
زبانم در خروش آمد روان گشتم بدین کالا

زهی ظاهر زهی باطن زهی سر در زهی عالی
علی ابن ابی طالب امیرالمومنین حقا

نبی را پنجا سر در ولی را و لب مظهر
ده و دو و دو بدر و یک گوهر دو گوهر از یکی دریا

یکی من و یکی زیتون یکی نیل و یکی جیحون
یکی موسی یکی هارون یکی عیسی یکی یحیی

یکی چرخ و یکی اختر یکی لعل و یکی گوهر
یکی مشک و یکی عنبر یکی خوب و یکی زیبا

ز عهد او لیس با هم چنین تا مظهر آدم
برده عیسی در مریم دمیده روح در موتی

الا ای دشمن ناکس ز شیطان لعین آنجنس
ترا خود این خلافت بس که گشتی یار با اعدا

بگو بشنو سخن از من بگو با او که ای دشمن
ز دل بیخ جفا برکن ز جان برکن نوا انها

که برکنده در از خیبر که بریده سر از عنتر
گرا بر کتف پیغمبر مکان از روی استعلا

سپهر و شیر شهره گر ابد در جهان بنده
گر او شد در جهان زهره گر او در خانه بد زهرا

بمجلس همچو گل خندان بوقت صبح در خندان
رخش چون مهر و مه تابان ز اوج گنبد خضرا

عدو ناکس بکدم مبادا خالی از ماتم
بجاه و کعبه زمزم بحق یثرب و بطحا

خداوندا تو دانائی بهر حالی توانائی … بفضل راه بنمائی چه نور دیده و چه
ای خلاق آب و گل توئی دانای جان و دل … ز نقاش هرچه شد حاصل چه در پنهان چه در پیدا

به بخشائی از او بگذر بحق آل پیغمبر
ز دست ساقی کوثر بخشانش شربت فردا

ای حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا … نور چشم مصطفی یعنی علی موسی رضا
ماه گردون هدایت شمع بزم اصطفا … میوهٔ بستان جنت بلبل دستان سرا
دایما از غیب می آید بگوشم این ندا … کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

جد تو سلطان کونین است یعنی مصطفی … جد دیگر حیدر صفدر علی مرتضی
جدهٔ تو فاطمه عمت امام مجتبی … هم غریب و هم شهیدی چون حسین کربلا

در محبت هر زمان گوییم و باشد ورد ما
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

نور چشم عابدی جد باقر با امام … جعفر صادق که داده دین و دولت را نظام
باب تو موسی کاظم آن امام خاص و عام … کنگرهٔ خورشید فلک بر درگهت بهر سلام
بعد از آن گوییم ما از جان و دل در صبح و شام … کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

چون

چون نقی از حال باب خویشتن آگاه شد … نزد جد خویشتن آمد بعزم راه شد
چون پدید حال پدر با ناله و با آه شد … پیش جد و خواندش پدر تو واصل الله شد

بر زبان او ز بعد ذکر الهی این شده [?]
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

چون نقی و عسکری با زیب و زر و جمال … در جنب آل روی تو گویند این مقصود حال
شه سلطان خراسان اختر برج کمال … زر در بهای ولایت بحر علم ذو الجلال

دایما گوئیم و گوئیم ما از روی حال
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

مهدی هادی که نور کل عالم روی اوست … آب حیوان شبنمی زان آب کاندر جوی اوست
خلق عالم را ز جان و دل بجان سوی اوست … در خراسان روز و شب اندر طواف کوی اوست

بر دل ما دایما این التماس گوی اوست
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

هست ایندم کوه طوس از مقدمت چون کوه طور … چون تو موسی گردی در آن منزل ظهور
دارد از فیض جمالت روی مهر و ماه نور … روضهات بستان جنت شایانت جای حور
آمده خلقی بامید شفا از راه دور … کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

خسروان جهانی کایشان سکه بر زر می‌زنند ‌‌ ‌ سکه دولت بنام آل حیدر می‌زنند
شب‌نشینان جنت آنجا حلقه بر در می‌زنند ‌‌ ‌ مقربان آن هر صبح و شام الله اکبر می‌زنند
قدسیان بر چرخ اعظم هر دم این بر می‌زنند
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

سینه‌ام پر درد و دل در سینه از غم می‌طپید ‌‌ ‌ از فراق آن شهنشاه عرب صبر مجید
در غربت چون زهر خورد از دست مامون الرشید ‌‌ ‌ راز خود با کس نگفت و سر او را کس ندید
چون که شد در خانه این آواز از در می‌شنید
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

دایما خورشید و مه بر درگهت جا کرده‌اند ‌‌ ‌ زان سبب هر لحظه ایشان قصد بالا کرده‌اند
با در افراش این درگاه اعلی کرده‌اند ‌‌ ‌ زان سبب شمع درت هر شام بر پا کرده‌اند
زیرکان روزگار این نکته انشا کرده‌اند
کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

صبح و شام اندر غم او شمع با سوز و گداز ‌‌ ‌ گریه وا ایستاده اندر روضه تا روز نیاز
حافظان بارگاه او به شبهای دراز ‌‌ ‌ تا بروز اندر تلاوت با خدا گویند راز
بلبلان اندر گلستان کرده اند این نغمه ساز ‌‌ ‌ کالسلام ای حضرت شاه خراسان السلام

تحمیر

ای باد اگر به گلشن [illegible] بگذری ‌‌ ‌ زنهار عرضه ده بر جانان پیام ما
گو نام ما ز یاد [illegible] ‌‌ ‌ خود آید آنکه یاد نیاید ز نام ما
مستی به چشم شاهد [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] سپرده‌اند به مستی زمام ما
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان ‌‌ ‌ [illegible] مرغ وصل کند قصد دام ما
[illegible] کشتی [illegible]
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما

صوفی بیا که آینه صافیست جام را ‌‌ ‌ تا بنگری صفای می لعل فام را
راز درون پرده ز رندان مست پرس ‌‌ ‌ کاین نیست [illegible] عالی مقام را
عنقا شکار کس نشود دام باز چین ‌‌ ‌ کانجا همیشه باد به دست است دام را
در بزم دور یک دو قدح درکش و [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] مدار وصال دوام را
ای دل شباب رفت [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] مکن هوس ننگ و نام را
در عیش نقد کوش که چون آبخور [illegible] ‌‌ ‌ [illegible] بهشت روضه دارالسلام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمت است ‌‌ ‌ ای خواجه باز بین به ترحم غلام را
حافظ مرید جام [illegible] است ای صبا برو
وز بنده بندگی [illegible] پیر جام را

صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را　　که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شکرفروش که عمرش دراز باد چرا　　تفقدی نکند طوطی شکرخا را
عروس حسن اجازت مگر نداد ای گل　　که پرسشی نکنی عندلیب شیدا را
بخلق لطف توان کرد صید اهل نظر　　بدام و دانه نگیرند مرغ دانا را
چو با حبیب نشینی و باده پیمایی　　بیاد دار محبان آن باده پیما را
ندانم از چه سبب رنگ آشنایی نیست　　سهی قدان سیه چشم ماه سیما را
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب　　که وضع مهر و وفا نیست روی زیبا را
در آسمان چه عجب گر ز گفته حافظ　　سماع زهره برقص آورد مسیحا را

رونق عهد شبابست دگر بستان را　　میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را
ای صبا گر بجوانان چمن باز رسی　　خدمت ما برسان سرو و گل و ریحان را
گر چنین جلوه کند مغبچه باده فروش　　خاکروب در میخانه کنم مژگان را
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان　　مضطرب حال مگردان من سرگردان را
ترسم این قوم که بر دردکشان میخندند　　در سر کار خرابات کنند ایمان را
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح　　هست خاکی که بآبی نخرد طوفان را

هرکرا خوابگه آخر مشتی خاکست　　گو چه حاجت که برافلاک کشی ایوان را
نشوی واقف یک نکته ز اسرار وجود　　گرچه سرگشته شوی دایره دوران را
در سر زلف ندانم که چه سودا داری　　که بهم بر زده کاکل مشک افشان را
برو از خانه گردون بدر و نان مطلب　　کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمان را
ماه کنعانی من مسند مصر آن تو شد　　وقت آنست که بدرود کنی زندان را
حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی　　دام تزویر مکن چون دگران قرآن را

ساقیا برخیز و در ده جام را　　خاک بر سر کن غم ایام را
ساغر می بر کفم نه تا ز سر　　برکشم این دلق ازرق فام را
گرچه بدنامیست نزد عاقلان　　ما نمیخواهیم ننگ و نام را
باده در ده چند ازین باد غرور　　خاک بر سر نفس نافرجام را
دود آه سینه نالان من　　سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود　　کس نمیبینم ز خاص و عام را
با دلارامی مرا خاطر خوشست　　کز دلم یکباره برد آرام را
ننگرد دیگر بسرو اندر چمن　　هرکه دید آن سرو سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب
عاقبت روزی بیابی کام را

دل میرود ز دستم صاحبدلان خدا را ‌‌ دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی نشستگانیم ای باد شرطه برخیز ‌‌ باشد که باز بینیم دیدار آشنا را
آئینه سکندر جام جمست بنگر ‌‌ تا بر تو عرضه دارم احوال ملک دارا
ده روزه مهر گردون افسانه است و افسون ‌‌ نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در حلقه گل و مل خوش خواند دوش بلبل ‌‌ هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا
آن تلخوش که صوفی ام الخبائثش خواند ‌‌ اشهی لنا و احلی من قبلة العذارا
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی ‌‌ کین کیمیای هستی قارون کند گدا را
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت ‌‌ روزی تفقدی کن درویش بینوا را
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست ‌‌ با دوستان مروت با دشمنان مدارا
سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد ‌‌ دلبر که در کف او مومست سنگ خارا
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند ‌‌ ساقی بشارتی ده پیران پارسا را
گر مطرب حریفان این پارسی بخواند ‌‌ در رقص حالت آرد پیران پارسا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ‌‌ ور تو نمی‌پسندی تغییر کن قضا را

حافظ بخود نپوشید این خرقه می آلود
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را

بملازمان سلطان که رساند این دعا را ‌‌ که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
ز رقیب دیوسیرت بخدای خود پناهم ‌‌ مگر آن شهاب ثاقب مددی کند سها را
ز فریب چشم جادو دل دردمند خون شد ‌‌ نظری بکن بحالش بت دلبر با خدا را
دل دردمند عاشق که ز هجر گشت پرخون ‌‌ چه شود اگر زمانی برسی بوصل یارا
چه قیامتست جانا که بعاشقان نمودی ‌‌ رخ همچو ماه تابان و عذار جانفزارا
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت ‌‌ ز فریب او بیندیش و غلط مکن نگارا
دل عالمی بسوزی چو عذار برفروزی ‌‌ تو ازین چه سود داری که نمیکنی مدارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبحگاهی ‌‌ به پیام آشنایان بنوازد آشنا را

بخدا که بوسه‌ای ده تو بحافظ سحرخیز
که دعای صبحخیزان اثری دهد شما را

صلاح کار کجا و من خراب کجا ‌‌ ببین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا
چه نسبتست برندی صلاح و تقوی را ‌‌ سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا
بشد که یاد خوشش باد روزگار وصال ‌‌ خود آن کرشمه کجا رفت و آن عتاب کجا

دلم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

ز حسن دوست دل دشمنان چه دریابد
چراغ مرده کجا نور آفتاب کجا

چه کحل بینش ما خاک آستان شماست
کجا رویم بفرما ازین جناب کجا

ببین بسیب زنخدان که چاه در راهست
کجا روی همی ای دل بدین شتاب کجا

قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دل
قرار چیست صبوری کدام و خواب کجا

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما

در خرابات مغان ما نیز هم منزل شویم
کین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما

ما مریدان رو بسوی کعبه چون آریم چون
رو بسوی خانه خمار دارد پیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما

با دل سنگینت آیا هیچ در گیرد شبی
آه آتشبار و سوز ناله شبگیر ما

مرغ دل را صید جمعیت بدام افتاده بود
زلف بگشادی ز دام ما نشد نخجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد
زان سبب جز لطف و خوبی نیست در تفسیر ما

باد بر زلف تو آمد شد جهان بر من سیاه
نیست از سودای زلفت بیش ازین توفیر ما

تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش
رحم کن بر جان خود پرهیز کن از تیر ما

ما برفتیم تو دانی و دل غمخور ما
بخت بد تا بکجا میبرد آبشخور ما

از نثار مژه اشک در و گوهر گیرم
قدمی گر تو سلامی برساند بر ما

بدعا آمده‌ام هم بدعا دست برآر
که وفا با تو قرین باد و خدا یاور ما

فلک آواره بهر سو کندم میدانم
رشک می‌آیدش از صحبت جان پرور ما

گر همه خلق جهان بر من و تو حیف خورند
بتوان برد هوای تو برون از سر ما

هر که گوید بکجا رفت خدایا یارم
گو بزاری سفری کرده و برفت از بر ما

زود باشد که بیاید بسلامت یارم
ای خوش آن روز که آید بسلامی بر ما

تا ز وصف رخ زیبای تو دم زد حافظ
ورق گل خجلست از ورق دفتر ما

شبا از مطرب که دل خوش باد وی را
شنیدم ناله دلسوز نی را

چنان در سوز من سازش اثر کرد
که گئی رفت و ندیدم هیچ شی را

حریفی بد مرا ساقی که هر دم
ز زلف و رخ نمودی شمس و دی را

چه شوقم دید در ساغر در افزود
بگفتم ساقی فرخنده پی را

حماک الله عن شر النوایب
جزاک الله فی الدارین خیرا

رهانیدی مرا از قید هستی
چه بنمودی بپایان جام می را

چه بنود گشت حافظ کی شمارد / به یک جو ملک کاوس کی را

لطف باشد گر نمائی با گدا هاروت را / تا کام دل به چند دیده هاروت را
همچو هاروتم در بلای عشق زار / کاشکی هرگز ندیدی هاروت را
کی شدی هاروت در چاه زنخدانت اسیر / تا نگفتی شمه از حسن او هاروت را
بوی گل برخواست گویا در چمن هاروت بود / بلبلان مست شد گویا دیده اند هاروت را

میکشد جور و جفاها بت زهجران الصنم / روی بنما تا به چند حافظ هاروت را

هنگام نوبهار و گل از بوستان جدا / یارب مباد هیچکس از دوستان جدا
بلبل بناله در چمن آمد بصبح دم / از وصل یاسمن شود اند خزان جدا
دنیاست باغ کهنه و انسان چو برگ گل / هر یک ز شاخ عمر کند باغبان جدا

ترک سواد فرض مکن حافظا دمی / بهر وصال دوست شو از خانمان جدا

آفتاب از روی او شد در حجاب / سایه را باشد حجاب ای آفتاب
دست مهر و ماه بربند در حسن / ماه بی مهرم چه بگشاید نقاب

از حیاتم بار شناسد کسی / گرد آغوشت به چشم شب بخواب
شاهدان مستور و مستان بی حجاب / خانه معمور است و درویشان خراب
خون دل در جام دیدم از سرشک / ابر و بر باده دادم از شراب
سوز مستان گر بداند محتسب / درد و آه از ایشان زند بر آتش آب
هر کرا از دیده باران می اشک / زیر دامن باده دارد چون سحاب
از برای باده می باید زدن / محتسب را حد و بچه و حساب

حافظا وعظ نصیحت کم گوی / ترک ترکان خطا بود صواب

تعالی الله چه دولت دارم امشب / که آمد ناگهان دلدارم امشب
چو دیدم روی خوبش سجده کردم / بفضل الله نکو کردارم امشب
بحال عیشم از وصلش بر آورد / ز بخت خویش برخوردارم امشب
کند نقش انا الحق بر زمین سر / چه منصور از کنی بردارم امشب
بر آن عزمم که گر خود میرود سر / که سرپوش از طبق بردارم امشب
تو صاحب دولتی من مستمندم / زکات حسن ده خویش دارم امشب
همی ترسم که حافظ محو گردد / چه شور است آنکه در سر دارم امشب

صبح دولت می‌دمد کو جام همچون آفتاب ... فرصتی زین به کجا باشد بده جام شراب
خانه بی تشویش و مطرب یار و ساقی بذله‌گو ... موسم عیش است و دور ساغر و عهد شباب
از پی تفریح طبع و زیور حسن و طرب ... خوش بود ترکیب زرین جام با لعل مذاب
از خیال لطف می مشاطه چالاک طبع ... در ضمیر برگ گل خوش می‌کند پنهان گلاب
شاهد و مطرب بدست افشان و مستان پای‌کوب ... غمزهٔ ساقی چه چشم می‌پرستان پر ز خواب
تا شد اندر مشتری اندر نقاب روز پس ... می‌رسد هر دم بگوش زهره کلبانگ رباب
خلوت خاص است و جای امن و نزهتگاه انس ... کرده چشم مست ساقی می‌پرستان را خراب

شاه عالم‌بخش را در دور طرب الهام گوی
حافظ شیرین کلام بذله‌گو حاضر جواب

می‌دمد صبح و کله بست سحاب ... الصبوح الصبوح یا اصحاب
می‌چکد ژاله بر رخ لاله ... المدام المدام یا احباب
می‌وزد از چمن نسیم بهشت ... پس بنوشید دایما می ناب
دلم از زاهدی گرفت بعشق ... که بمیخانه یافت حب لباب
در چمن زد زمرد از گل تخت ... راح چون لعل آتشین دریاب
در میخانه بسته‌اند دگر ... افتتح یا مفتح الابواب

این چنین موسمی عجب باشد ... که ببندند میکده بشتاب
لب و دندانت را حقوق نمک ... هست بر جان سینه‌های کباب

بر رخ ساقی پری پیکر
همچو حافظ بنوش باده ناب

گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این غریب ... گفت در دنبال دل ره گم کند مسکین غریب
گفتمش بگذر زمانی گفت معذورم بدار ... خانه‌پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب
ای که در زنجیر زلفت جای چندین آشناست ... خوش فتاد آن خال مشکین بر رخ چندین غریب
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چه غم ... گر ز خار و خاره سازد بستر و بالین غریب
می‌نماید عکس می در رنگ روی مهوشت ... همچو برگ ارغوان بر صفحهٔ نسرین غریب
بس غریب افتاده است آن مور خط گرد لبت ... گرچه نبود در نگارستان خط مشکین غریب
گفتم ای شام غریبان طرهٔ شبرنگ تو ... در سحرگاهان حذر کن چون بنالد این غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند
دور نبود گر نشیند خسته و مسکین غریب

ز باغ وصل تو یابد ریاض رضوان آب ... ز تاب هجر تو دارد شرار دوزخ تاب
بحسن و عارض و قد تو برده‌اند پناه ... بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب

بچشم من همه شب جویبار باغ بهشت
خیال نرگس مست تو بیند اندر خواب

بهار شرح جمال تو داده در هر فصل
بهشت ذکر جمیل تو کرده در هر باب

لب و دهان ترا ای بس حقوق نمک
که هست بر جگر ریش و سینهای کباب

بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید
بکام اگر برسیدی نریختی خوناب

گمان مبر که بدور تو عاشقان مستند
خبر نداری از احوال زاهدان خراب

مرا بدور لبت شد یقین که جوهر لعل
پدید میشود از آفتاب عالم تاب

مهل که عمر به بیهوده بگذرد حافظ
بکوش و حاصل عمر عزیز را دریاب

بعشق روی تو حافظ غریق بحر بلاست
که فوت میشود اینک بیا و دریاب

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
منزل آن مه عاشق کش عیار کجاست

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش
آتش طور کجا وعدهٔ دیدار کجاست

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگویید که هشیار کجاست

آنکس است اهل بشارت که اشارت داند
نکتها هست ولی محرم اسرار کجاست

دلم از صومعه و خلوت شیخست ملول
یار ترسابچه و خانه خمار کجاست

عاشق خسته ز درد غم هجران تو سوخت
هیچ پرسی تو که آن عاشق غمخوار کجاست

هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجاییم و ملامتگر بیکار کجاست

عقل دیوانه شد آن سلسله مشکین کو
دل ز ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست

ساقی و مطرب و می جمله مهیاست ولی
عیش بی یار مهیا نشود یار کجاست

حافظ از باد خزان در چمن دهر مرنج
فکر معقول بفرما گل بیخار کجاست

دل سراپرده محبت اوست
دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیاورم بدو کون
گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست

بی خیالش مباد گوشه چشم
زانکه این گوشه خاص خلوت اوست

هر گل نو که شد چمن آرای
اثر رنگ و بوی صحبت اوست

دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روزه نوبت اوست

ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن دولت اوست

دولتی کان بود مدام رفیع
پشتکی هم ز جهل خدمت اوست

گر من و جان فدا شدم چه باک / غرض اندر میان سلامت اوست

فقر ظاهر مبین که حافظ راست / سینه گنجینهٔ محبت اوست

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست / که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست

نظیر دوست ندیدم اگرچه از مه و مهر / نهاده‌ام آینه‌ها در مقابل رخ دوست

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد / که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست

نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس / بسا سرا که درین کارخانه خاک سبوست

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را / که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست

نثار روی تو هر برگ گل که در چمنست / فدای قد تو هر سروبن که بر لب جوست

زبان ناطقه در وصف شوق او لالست / چه جای کلک بریده زبان بیهده گوست

رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت / چرا که حال نکو در قفای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش طلبست / که داغدار ازل همچو لاله خودروست

آن سیه چهره که شیرینی عالم با اوست / چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست

گرچه شیرین دهنان پادشهانند ولی / او سلیمان زمانست که خاتم با اوست

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک / لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

خال مشکین که بر آن عارض گندمگونست / سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست

دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران / چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست

با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل / کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست

حافظ از معتقدانست گرامی دارش / زانکه بخشایش بس روح مکرم با اوست

آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشبست / یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکبست

تا بگیسوی تو دست ناسزایان کم رسد / هر دلی در حلقه‌ای در ذکر یارب یاربست

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هر طرف / صد هزارش گردن جان زیر طوق غبغبست

شهسوار من که مه آیینه‌دار روی اوست / تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست

عکس می بر عارضش بین کآفتاب گرم رو / در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست

من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می / زاهدان معذور داریدم که اینم مذهبست

اندر آن ساعت که بر پشت صبا بندند زین / با سلیمان چون برانم من که مورم مرکبست

آب حیوانش ز منقار بلاغت میچکد / زاغ کلک من بنامیزد که عالی مشربست

آنکه ناوک بر دل من زیر چشمی میزند / قوت جان حافظش در خندهٔ زیر لبست

مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره شدم روز الست

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست

می بده تا دهمت آگهی از سر قضا
که بروی که شدم واله و از بوی که مست

کمر کوه کمست از کمر مور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده‌پرست

بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست

جان فدای دهنش باد که در باغ نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر ازین غنچه نبست

حافظ از دولت عشق تو سلیمانی شد
یعنی از وصل تواش نیست بجز باد بدست

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گل‌بیزست
ببانگ چنگ مخور می که محتسب تیزست

صراحیی و حریفی گرت بدست افتد
بهوش باش که ایام فتنه‌انگیزست

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی پیاله خون‌ریزست

ز رنگ باده بشوییم خرقه‌ها در اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیزست

مجوی عیش خوش از دور واژگون سپهر
که صاف این سر خم جمله دردی‌آمیزست

سپهر برشده پرویزنیست خون‌افشان
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویزست

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست

پری نهفته رخ و دیو در کرشمهٔ حسن
درین میان دل ما سوخت کین چه بوالعجبیست

سبب مپرس که چرخ از چه سفله‌پرور شد
که کام‌بخشی او را بهانه بی‌سببیست

درین چمن گل بی‌خار کس نچید آری
چراغ مصطفوی با شرار بولهبیست

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رواق
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبیست

جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پردهٔ عنبیست

دوای درد خود اکنون از آن مفرح جو
که در صراحی چینی و شیشهٔ حلبیست

هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست و خرابم صلاح بی‌ادبیست

بیار می که چه حافظ مدامم استظهار
بگریهٔ سحری و نیاز نیم‌شبیست

ای هدهد صبا بسبا می‌فرستمت
بنگر که از کجا بکجا می‌فرستمت

حیفست طایری چه تو در خاکدان غم
زین جا بآشیان وفا می‌فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب
جان عزیز خود بنوا می‌فرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا می‌فرستمت

در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست
می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت

ای غایب از نظر که شدی همنشین دل
میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن
کاینه خدای نما میفرستمت

هر صبح و شام قافلهٔ از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا مطربان ز شعر منت آگهی دهند
قول و غزل بساز و نوا میفرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر تست
تعجیل کن که اسب و قبا میفرستمت

ای غایب از نظر بخدا میسپارمت
جانم بسوختی و بدل دوست دارمت

خونم بریخت وز غم عشقم خلاص داد
منت پذیر غمزهٔ خنجر گذارمت

بارم ده از کرم سوی خود تا بسوز دل
در پای دمبدم گهر از دیده بارمت

تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک
باور مکن که دست ز دامن بدارمت

محراب ابروان بنما تا سحرگهی
دست دعا برآرم و در گردن آرمت

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی
صد گونه ساحری بکنم تا بیارمت

خواهم که پیش میرمت ای بیوفا طبیب
بیمار باز پرس که در انتظارمت

صد جوی آب بسته‌ام از دیده بر کنار
بر بوی تخم مهر که در دل بکارمت

حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی الجمله میکنی و فرو میگذارمت

ای شاهد قدسی که کشد بند نقابت
وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آبت

خوابم بشد از دیده درین فکر جگرسوز
کاغوش که شد منزل آسایش و خوابت

درویش نمی‌پرسی و ترسم که نباشد
اندیشهٔ آمرزش و پروای ثوابت

تا در ره پیری بچه آیین روی ای دل
باری بغلط صرف شد ایام شبابت

راه دل عشاق زد آن چشم خماری
پیداست ازین شیوه که مستست شرابت

تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت

رفتی ز کنار من دلخسته بناگاه
تا جای که شد منزل و ماوا که خوابت

هر ناله و فریاد که کردم نشنیدی
پیداست نگارا که بلندست جنابت

دور است سراب درین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد بسر آبت

ای قصر دل افروز که منزلگه انسی
یارب مکناد آفت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد
لطفی کن و باز آ که خرابم ز عتابت

آن ترک پریچهره که دوش از بر ما رفت
آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان‌بین
کس واقف ما نیست که از دیده چه‌ها رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش
آن دود که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ او دم بدم از گوشه چشم ... سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد شب هجران ... در درد بماندیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت ... عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن کعبه نه اینجاست ... در سعی چه کوشیم چو از مروه صفا رفت

دی گفت طبیب از سر حسرت چو مرا دید ... هیهات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بپرسیدن حافظ قدمی نه
زان پیش که گویند که از دار فنا رفت

باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبر است ... شمشاد سایه پرور ما از که کمتر است

ای نازنین پسر تو چه مذهب گرفته ... کت خون ما حلال تر از شیر مادر است

چون نقش غم ز دور ببینی شراب خواه ... تشخیص کرده‌ایم و مداوا مقرر است

از آستان پیر مغان سر چرا کشیم ... دولت درین سرا و گشایش درین در است

یک قصه بیش نیست غم عشق وین عجب ... کز هر کسی که میشنوم نامکرر است

دی وعده داد وصلم و در سر شراب داشت ... امروز تا چه گوید و بازش چه در سر است

ما آبروی فقر و قناعت نمی‌بریم ... با پادشه بگوی که روزی مقدر است

در راه ما شکسته دلی میخرند و بس ... بازار خودفروشی ازان راه دیگر است

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم ... عیبش مکن که خال رخ هفت کشور است

فرق است از آب خضر که ظلمات جای اوست ... با پادشه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتیست کلک تو
کش میوه دلپذیرتر از شهد و شکر است

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست ... که مونس دم صبحم دعای دولت تست

سرشک من که ز طوفان نوح دست برد ... ز لوح سینه نیارست نقش عهد تو شست

بکن معامله وین دل شکسته بخر ... که با شکستگی ارزد بصد هزار درست

ملامتم بخرابی مکن که مرشد عشق ... حوالتم بخرابات کرد روز نخست

زبان مور بآصف دراز گشت چرا ... که خواجه خاتم جم یاوه کرد و باز نجست

دلا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست ... چو لاف عشق زدی سر بباز چابک و چست

بصدق کوش که خورشید زاید از نفست ... که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست

شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت هنوز ... نمیکنی بترحم نطاق سلسله سست

مرنج حافظ و از دلبران حفاظ مجوی
گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

بدام زلف تو دل مبتلای خویشتن است ... بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است

گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
بجای دار که خیری بجای خویشتن است

چه لاف عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خودرو برای خویشتن است

بجان تو ای بت شیرین من که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است

بمشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافهاش ز بند قبای خویشتن است

مرو بخانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است

بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

بلبلی برگ گلی خوش رنگ در منقار داشت
و اندر آن برگ و نوا خوش ناله‌های زار داشت

گفتمش در عین وصل این ناله و فریاد چیست
گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت

یار اگر ننشست با ما نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود از گدایان عار داشت

در نمی‌گیرد نیاز و ناز ما با حسن دوست
خرم آن کز نازنینان بخت برخوردار داشت

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم
کین همه نقش عجب در گردش پرگار داشت

عارفی کو سیر کرد اندر طریق نیستی
نیست شد چون هستی از عالم اسیر اندر داشت

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن
شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملک در حلقه زنار داشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری سرشت
شیوه جنات تجری تحتها الانهار داشت

برو ای زاهد و دعوت مکنم سوی بهشت
که خدا در ازل بهر بهشتم نسرشت

هیچ از خرمن هستی نتواند برداشت
هر که در راه فنا در ره حق دانه نکشت

تو و تسبیح و مصلی و ره زهد و ورع
من و میخانه و زنار و در دیر کنشت

تو مکن منع مرا صوفی صافی که حکیم
در ازل طینت ما را بمی صاف سرشت

راحت از عیش بهشت و لب جو رش نبود
هر که او دامن دلدار چو داد از دست

صوفی صاف بهشتی بود آنگه ز من
خرقه در میکده‌ها در گرو باده بهشت

حافظا لطف حق ار با تو عنایت دارد
باش فارغ ز غم دوزخ و شادی بهشت

المنة لله که در میکده باز است
زانرو که مرا بر در او روی نیاز است

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وانمی که در آنجاست حقیقت نه مجاز است

از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیاز است

رازی که بر خلق نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است

شرح شکن زلف خم اندر خم جانان
کوته نتوان گفت که این قصه دراز است

بار دل مجنون و خم طره لیلی / رخساره محمود و کف پای ایاز است
بر دوخته‌ام دیده چو باز از همه عالم / تا دیده من بر رخ زیبای تو باز است
در کعبه کوی تو هر آنکس که درآمد / از قبله ابروی تو در عین نماز است
ای مجلسیان سوز دل حافظ مسکین / از شمع بپرسید که در سوز و گداز است

اگر بلطف بخوانی مزید الطاف است / وگر بقهر برانی درون ما صاف است
بنامه وصف تو کردن حدیث امکان نیست / چرا که وصف تو بیرون ز حد امکان است
چه سرو سرکشی ای یار سنگدل با ما / چه چشمهاست که بر روی ما ز اطراف است
بچشم عقل توان دید روی شاهد ما / که نور دیده خوبان ز قاف تا قاف است
ز دور فرخ دلدار آیتی برخوان / که این مقام مقامات کشف کشاف است
حدیث مدعیان و خیال همکاران / همان حکایت زردوز و بوریاباف است
ترا که مایده خلد و تر دل هم باست / از آن مثال گزینم روان و صاف است
بدرد و صاف ترا حکم نیست دم درکش / که هرچه ساقی ما کرد عین الطاف است
عدو چه منطق حافظ طمع کند در شعر / همان حدیث همای و طریق خطاف است

کنون که در کف گل جام باده صاف است / بصد هزار زبان بلبلش در اوصاف است
بخواه دفتر اشعار و راه صحرا گیر / چه جای مدرسه و بحث کشف کشاف است
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد / که می حرام ولی به ز مال اوقاف است
ببر ز خلق و ز عنقا قیاس کار بگیر / که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قاف است
خموش حافظ و این نکته‌های چون زر سرخ / نگاه دار که قلاب شهر صراف است

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست / آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش میدهد نشان جمال و جلال یار / خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش بمژده و خجلت همی برم / زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز / بر وفق آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار / در گردشند بر حسب اختیار دوست
کحل الجواهری بمن آر ای نسیم صبح / زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
مائیم و آستانه عشق و سر نیاز / تا خواب خوش کرا برد اندر کنار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را بهم زند / ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چه باک / منت خدا را که نیم شرمسار دوست

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست / تا کنم جان از سر رغبت فدای جان دوست

واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس / طوطی طبعم ز شوق شکر و بادام دوست

زلف او دام است و خالش دانهٔ آن دام و من / بر امید دانه‌ای افتادم اندر دام دوست

سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر / هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست

من نگفتم شمه از شرح شوق خود ولی / من نمیخواهم ولیکن بیش ازین ابرام دوست

میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق / ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست

حافظا با درد او میساز و بیدرمان بساز / زانکه درمانی ندارد درد بی آرام دوست

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست / دل سرگشتهٔ ما غیر ترا ذاکر نیست

اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد / گرچه از خون دل ریش دمی طاهر نیست

بسته دام قفس باد چو مرغ وحشی / طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست

عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد / هر که در راه طلب همت او قاصر نیست

عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد نثار / مکنش عیب که بر قلب روان قادر نیست

از روان بخشی عیسی نزنم پیش تو دم / زانکه در روح فزایی چو دمت ماهر نیست

روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم / که پریشانی این سلسله را آخر نیست

من که در آتش سودای تو آهی نزنم / کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست

سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست / کیست آنکس که سر پیوند تو در خاطر نیست

ما هم این هفته شد از شهر و بچشمم سالیست / حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالیست

مردم دیده ز لطف رخ او بر رخ او / عکس خود دید و گمان برد که مشکین خالیست

میچکد شیر هنوز از لب همچون شکرش / گرچه در عشوه‌گری هر مژه‌اش قتالیست

ای که انگشت‌نمایی بکرم در همه شهر / وه که در کار غریبان عجبت اهمالیست

بعد ازین گر نبود شائبه در گوهر فرد / کاندرین نکته دهان تو خوش استدلالیست

مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد / نیت خیر مگردان که مبارک فالیست

کوه اندوه فراقت بچه قوت بکشد / حافظ خسته که از ضعف تنش چون نالیست

شربتی از لب لعلش نچشیدیم و برفت / روی مه‌پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گویی از صحبت ما نیک بتنگ آمده بود / بار بربست و بگردش نرسیدیم و برفت

بسکه ما فاتحه حرز یمانی خواندیم / وز پیش سورهٔ اخلاص دمیدیم و برفت

عشوه میداد که از کوی ارادت نروم / دیدی آخر که چنان عشوه خریدیم و برفت

شد جهان در چمن حسن و لطافت لیکن
در گلستان وصالش نچمیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله و زاری کردیم
کای دریغا به وصالش نرسیدیم و برفت

برو بکار خود ای واعظ این چه فریادست
مرا فتاد دل از ره ترا چه افتادست

میان او که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه ایست که هیچ آفریده نگشادست

گدای کوی تو از هشت خلد مستغنیست
اسیر بند تو از هر دو عالم آزادست

بکام تا نرساند مرا لبش چون نای
نصیحت همه عالم بگوش من بادست

غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه عشقم ز رهروی یادست

اگرچه مستی عشقم خراب کرد ولی
اساس هستی من زان خراب آبادست

دلا منال ز بیداد و جور یار که یار
ترا نصیب همین کرده است و این دادست

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یادست

زاهد ظاهر پرست از حال ما آگاه نیست
هرچه گوید در حق ما جای هیچ اکراه نیست

در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست

این چه استغناست یارب وین چه قادر حکمتست
کین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست

صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب
کاندرین طغرا نشان حسبة لله نیست

تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست

بر در میخانه رفتن کار یکرنگان بود
خودفروشان را بکوی میفروشان راه نیست

هرکه خواهد گو بیا و هرچه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان درین درگاه نیست

هرچه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست

حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربیست
عاشق دردی کش اندر بند مال و جاه نیست

بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست

هنگام وداع تو ز بس گریه که کردم
دور از رخ تو چشم مرا نور نماندست

میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست

وصل تو اجل را ز سرم دور همی داشت
از دولت هجر تو کنون دور نماندست

نزدیک شد آندم که رقیب تو بگوید
دور از رخت این خسته مهجور نماندست

من بعد چه سود ار قدمی رنجه کند دوست
کز جان رمقی در تن رنجور نماندست

صبر است مرا چاره هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد که مقدور نماندست

در هجر تو گر چشم مرا آب روانست
گو خون جگر ریز که معذور نماندست

حافظ ز غم از گریه نپرداخت بخنده
ماتم‌زده را داعیه سور نمانده است

ز گریه مردم چشمم نشسته در خونست
ببین که در طلبت حال مردمان چونست

بیاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که میخورم خونست

ز مشرق به امید کوی طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست
شکنج طره لیلی مقام مجنونست

دلم بجو که قدت همچو سرو دلجویست
سخن بگو که کلامت لطیف و موزونست

ز دور باده بجان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطرم از جور دور گردونست

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرونست

ز بیخودی طلب یار میکند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارونست

تا سر زلف تو در دست نسیم افتادست
دل سودازده از غصه دو نیم افتادست

چشم جادوی تو خود عین سواد سحرست
لیکن این هست که این نسخه سقیم افتادست

زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار
حیف طاووس که در باغ نعیم افتادست

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست
نقطه دوده که در حلقه جیم افتادست

ب

دل من در هوس روی تو ای مونس جان
خاک راهیست که در پای نسیم افتادست

همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زان رو که عظیم افتادست

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد لبت
بر در میکده دیدم که مقیم افتادست

سایه سرو تو بر قالبم ای عیسی دم
عکس روحیست که بر عظم رمیم افتادست

حافظ دلشده را با غمت ای جان عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست

دل و دینم شد و دلبر بملامت برخاست
گفت با ما منشین کز تو سلامت برخاست

شمع اگر زان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست

پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت
سرو سرکش که بناز از قد و قامت برخاست

کی شنیدی که درین بزم دمی خوش بنشست
که نه در آخر صحبت بندامت برخاست

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت
بتماشای تو آشوب قیامت برخاست

در چمن باد بهاری ز کنار گل و سرو
بهواداری آن عارض و قامت برخاست

حافظ این خرقه بینداز مگر جان ببری
کآتش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

گل در بر و می در کف و معشوق بکامست
سلطان جهانم بچنین روز غلامست

گو شمع میارید درین جمع که ما را — در مجلس ما ماه رخ دوست تمامست

در مذهب ما باده حلالست ولیکن — بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست

در مجلس ما عطر میامیز که امشب — هردم ز سر زلف تو خوشبوی مشامست

گوشم همه بر قول نی و نغمه چنگست — چشمم همه بر لعل تو و گردش جامست

از چاشنی قند مگو هیچ و ز شکر — زان رو که مرا از لب شیرین تو کامست

از ننگ چه گویی که مرا نام ز ننگست — وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نامست

ما عاشق و میخواره و رندیم و نظرباز — واکس که چنین نیست درین شهر کدامست

حافظ منشین بی می و معشوق زمانی
کایام گل یاسمن و عید صیامست

لعل سیراب بخون تشنه لب یار منست — وز پی دیدن او دادن جان کار منست

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز — هر که دل بردن او دید و در انکار منست

بنده طالع خویشم که درین قحط وفا — عشق آن لولی سرمست خریدار منست

باغبان همچو نسیم ز در خویش مران — کاب گلزار تو از اشک چو گلنار منست

شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود — نرگس او که طبیب دل بیمار منست

ساربان رخت بدروازه مبر کان سر کو — شاه راهیست که منزلگه دلدار منست

خیمه

انکه در طور غزل نکته بحافظ اموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست

ما را ز خیال تو چه پروای شرابست — خم گو سر خود گیر که خمخانه خرابست

گر خمر بهشتست بریزید که بی دوست — هر شربت عذبم که دهی عین عذابست

افسوس که شد دلبر و در دیده گریان — تحریر خیال خط او نقش بر آبست

بیدار شو ای دیده که ایمن نتوان بود — زین سیل دمادم که درین منزل خوابست

معشوق عیان میگذرد بر تو ولیکن — اغیار همی بیند از آن بسته نقابست

گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید — در آتش عشق از غم دل غرق گلابست

حافظ چه شد ار عاشق و رندست و نظرباز
بس طور عجب لازم ایام شبابست

منم که گوشه میخانه خانقاه منست — دعای پیر مغان ورد صبحگاه منست

گرم ترانه چنگ صبوح نیست چه باک — نوای من بسحر آه عذرخواه منست

ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله — گدای خاک در دوست پادشاه منست

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست — جز این خیال ندارم خدا گواه منست

از آن زمان که برین آستان نهادم سر — فراز مسند خورشید تکیه‌گاه منست

گناه اگرچه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب کوش و گو گناه منست

ناظر روی تو صاحب نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

آب چشمم که برو منت خاک در تست
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست

شیر در بادیه عشق تو روباه شود
آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست

بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

یارب این شمع شب افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست

حالیا خانه برانداز دل و دین منست
تا هم آغوش که میباشد و همخانه کیست

دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
باز پرسید خدا را که بپروانه کیست

میدهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست

یارب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین
در یکتای که و گوهر یکدانه کیست

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

یارب سببی ساز که یارم بسلامت
باز آید و برهاندم از چنگ ملامت

خاک ره آن یار سفر کرده بیارید
تا چشم جهان بین کنمش جای اقامت

فریاد که از شش جهتم راه ببستند
آن خال رخ و زلف و خط عارض قامت

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
کاین طایفه از کشته ستانند غرامت

حاشا که من از جور و جفای تو بنالم
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

ای آنکه بتقریر و سخن دم زنی از عشق
ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت

در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی
بر میشکند گوشه ابروی امامت

امروز که در دست توام مرحمتی کن
فردا که شوم کشته چه سود اشک ندامت

کوته نکند بحث سر زلف تو حافظ
پیوسته شود سلسله تا روز قیامت

جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست

عدو چه تیر کشد ما سپر بیندازیم
که تیر ما بجز از ناله و آهی نیست

چرا ز کوی خرابات روی بر تابم
کزین بهم بجهان هیچ رسم و راهی نیست

زمانه گر بزند آتشم بخرمن عمر
بگو بسوز که بر من چه برگ کاهی نیست

غلام نرگس فتان آن سهی سروم
که از شراب غرورش بکس نگاهی نیست

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن / که در شریعت ما غیر ازین گناهی نیست
عنان کشیده رو ای پادشاه کشور حسن / که نیست بر سر راهی که دادخواهی نیست
چنین که از همه سو دام راه می‌بینم / به از حمایت زلفت مرا پناهی نیست

خزانه دل حافظ بزلف و خال مده / که کارهای چنین کار هر سیاهی نیست

چه لطف بود که ناگاه رشحه قلمت / حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا / که کارخانه دوران مباد بی رقمت
نگویم از من بیدل بسهو کردی یاد / که در حساب خرد نیست سهو بر قلمت
صبا حکایت زلف تو گفت با سنبل / رقیب کی ره غماض داد بر حرمت
دلم مقیم در تست حرمتش میدار / بشکر آنکه خدا داشتت محترمت
ز حال ما دلت آگه شود مگر وقتی / که لاله بردمد از خاک کشتگان غمت
بیا که بر سر زلفت قرار خواهم کرد / که گر سرم برود برندارم از قدمت
ترا ز حال دل تنگ من چه غم که مدام / همی دهند زلال خضر ز جام جمت
مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت / که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت
روان تشنه لبان را بجرعه دریاب / که جان تشنه لبان زنده است بر کرمت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد / که جان حافظ دلخسته زنده شد ز دمت

روضه خلد برین خلوت درویشانست / مایه محتشمی خدمت درویشانست
گنج عزلت که طلسمات عجایب دارد / فتح آن در نظر رحمت درویشانست
قصر فردوس که رضوانش بدربانی رفت / منظری از چمن نزهت درویشانست
آنچه زر میشود از پرتو آن قلب سیاه / کیمیاییست که در صحبت درویشانست
آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید / کبریاییست که در حشمت درویشانست
روی مقصود که شاهان بدعا میطلبند / مظهرش آینه طلعت درویشانست
از کران تا بکران لشکر ظلمست ولی / از ازل تا بابد فرصت درویشانست
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز / خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست
من غلام نظر آصف عهدم کو را / صورت خواجگی و سیرت درویشانست

حافظ ار آب حیات ابدی میخواهی / منبعش خاک در خلوت درویشانست

بیا که قصر امل سخت سست بنیادست / بیار باده که بنیاد عمر بر بادست
غلام همت آنم که زیر چرخ کبود / ز هر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب / سروش عالم غیبم چه مژدها دادست
که ای بلندنظر شاهباز سدره نشین / نشیمن تو نه این کنج محنت آبادست
ترا ز کنگرهٔ عرش میزنند صفیر / ندانمت که درین دامگه چه افتادست
نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر / که این حدیث ز پیر طریقتم یادست
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد / که این لطیفهٔ عشقم ز رهروی یادست
رضا بداده بده وز جبین گره بگشا / که بر من و تو در اختیار نگشادست
مجو درستی عهد از جهان سست نهاد / که این عجوزه عروس هزار دامادست
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل / بنال بلبل عاشق که جای فریادست

حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خدادادست

ساقی بیار باده که ماه صیام رفت / درده قدح که موسم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت بیا تا قضا کنیم / عمری که بی حضور صراحی و جام رفت
مستم کن آنچنان که ندانم ز بیخودی / در عرصهٔ خیال که آمد کدام رفت
بر بوی آنکه جرعهٔ جامت بما رسد / در مصطبه دعای تو هر صبح و شام رفت
دل را که مرده بود حیاتی بجان رسید / تا بوئی از نسیم میش در مشام رفت
زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه / رند از ره نیاز بدار السلام رفت
نقد دلی که بود مرا صرف باده شد / قلب سیاه بود از آن در حرام رفت
در تاب توبه چند توان بود همچو عود / می ده که عمر در سر سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت
گم گشته که بادهٔ عیشش بکام رفت

خیال روی تو در هر طریق همره ماست / نسیم زلف تو پیوند جان آگه ماست
برغم مدعیانی که منع عشق کنند / جمال چهرهٔ تو حجت موجه ماست
بصورت از نظر ما اگرچه محجوبست / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست
ببین که سیب زنخدان تو چه میگوید / هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست
اگر بزلف بلند تو دست ما نرسد / گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
بحاجب در خلوت سرای خویش بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک درگه ماست

اگر بسالی حافظ درت زند بگشا
که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب / بنال هان که ازین پرده کار ما بنواست
مرا بکار جهان هرگز التفات نبود / رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

نگفته‌ام ز خیالی که می‌پزم شب و روز | خمار دیشبه دارم شراب خانه کجاست
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم | گرم به باده بشویید حق به دست شماست
از آن به دیر مغانم عزیز میدارند | که آتشی که نمیرد همیشه در دل ماست
چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب | که رفت عمر و دماغم هنوز پر ز صداست
ندای عشق تو دوشم در اندرون دادند
فضای سینه حافظ هنوز پر ز نواست

گر ز دست زلف مشکینت خطایی رفت رفت | ور ز هندوی شما بر ما جفایی رفت رفت
برق عشق ار خرمن پشمینه‌پوشی سوخت سوخت | جور شاه کامران گر بر گدایی رفت رفت
در طریقت رنجش خاطر نباشد می بیار | هر کدورت را که بینی چون صفایی رفت رفت
عشق بازی را تحمل باید ای دل صبر دار | گر ملالی بود بود و گر خطایی رفت رفت
گر دلی از غمزه دلدار جوری برد برد | در میان جان و جانان ماجرایی رفت رفت
از سخن‌چینان ملالتها پدید آید ولی | گر میان همنشینان ناروایی رفت رفت
عیب حافظ گو مکن واعظ که رفت از خانقاه
پای آزادی چه بندی گر بجایی رفت رفت

حال دل با تو گفتنم هوس است | خبر جان شنفتنم هوس است
طمع خام بین که قصه فاش | از رقیبان نهفتنم هوس است
شب قدری چنین عزیز و شریف | با تو تا روز خفتنم هوس است
وه که دردانه‌ای چنین نازک | در شب تار سفتنم هوس است
ای صبا امشبم مدد فرمای | که سحرگه شکفتنم هوس است
از برای شرف بنوک مژه | خاک راه تو رفتنم هوس است
همچو حافظ برغم مدعیان
شعر رندانه گفتنم هوس است

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست | آنجا جز آنکه جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل بعشق دهی خوش دمی بود | در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار | کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که میکشد | جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را بچشم پاک توان دید چون هلال | هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان | چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ بهیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

ساقیا آمدن عید مبارک بادت / وان مواعید که کردی نرود از یادت

در شگفتم که درین مدت ایام فراق / برگرفتی ز حریفان دل و دل میدادت

برسان بندگی دختر رز گو بدر آی / که دم همت ما کرد ز بند آزادت

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست / جای غم باد هر آن دل که نخواهد شادت

شکر ایزد که ز تاراج خزان رخنه نیافت / بوستان سمن و سرو و گل و شمشادت

چشم بد دور که از تفرقه خوشت باز آورد / طالع نامور و دولت فرخ زادت

حافظ از دست مده دامن [illegible] / ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادت

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست / در غنچه هنوز و صدت عندلیب هست

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست / چون من درین دیار هزاران غریب هست

در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست / هر جا که هست پرتو روی حبیب هست

هر چند دورم از تو که دور از تو کس مباد / لیکن امید وصل توام عنقریب هست

آنجا که حسن صومعه را جلوه میدهند / ناموس دیر راهب و نام صلیب هست

عاشق که شد که یار بحالش نظر نکرد / ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست

فریاد حافظ این همه آخر بهرزه نیست / هم قصه غریب و حدیث عجیب هست

روزگار

روزگاریست که سودای بتان دین منست / غم این کار نشاط دل غمگین منست

دیدن روی ترا دیدهٔ جان بین باید / وین کجا مرتبهٔ چشم جهان بین منست

یار من باش که زیب فلک و زینت دهر / از مه روی تو و اشک چو پروین منست

تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد / خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست

دولت فقر خدایا بمن ارزانی دار / کین کرامت سبب حشمت و تمکین منست

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی / کار آن شوخ سیه چهرهٔ شیرین منست

ازکه در پاکی امواج خیال تو نگر / رهنمایش شده این اشک چو پروین منست

واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش / زانکه منزلگه سلطان دل مسکین منست

یارب این کعبهٔ مقصود تماشاگه کیست / که مغیلان طریقش گل و نسرین منست

حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان / که لبش جرعه کش خسرو شیرین منست

حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت / آری باتفاق جهان میتوان گرفت

افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع / شکر خدا که سوز دلش در زبان گرفت

میخواست گل که دم زند از رنگ و بوی دوست / از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت

چون لاله کج نهاد کلاه طرب زکبر / هر داغ دل که باده چو ارغوان گرفت

آنروز شوق آتش می خرمنم بسوخت | کاتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت
آسوده بر کنار چو پرگار می‌شدم | دوران چو نقطه عاقبتم در میان گرفت
خواهم شدن بکوی مغان آستین فشان | زین فتنه‌ها که دامن آخر زمان گرفت
بر برگ گل بخون شقایق نوشته‌اند | کانکس که پخته شد می چون ارغوان گرفت
می خور که هر که آخر کار جهان بدید | از غم سبک برآمد و رطل گران گرفت
می ده بجام زر که صباح صبوحیان | چون پادشه بتیغ زر افشان جهان گرفت
فرصت نگر که فتنه چو در عالم اوفتاد | عاشق بجام می زد و از غم کران گرفت
زین آتش نهفته که در سینه من است | خورشید شعله‌ایست که در آسمان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکید
حاسد چگونه نکته تواند بران گرفت

دیدی که یار جز سر جور و ستم نداشت | بشکست عهد و از غم ما هیچ غم نداشت
یا رب مگیرش ارچه دل چون کبوترم | افکند و کشت و حرمت صید حرم نداشت
از من جفا ز بخت من آمد وگرنه یار | حاشا که رسم مهر و طریق کرم نداشت
ساقی بیار باده و با مدعی بگوی | انکار ما مکن که چنین جام جم نداشت
هر راهروی که ره بحریم درش نبرد | مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

خوش وقت رند مست که دنیا و آخرت | از دست داد و هیچ غم بیش و کم نداشت
دل بین همه حجب که بخوادی کشید از او | هر جا که رفت هیچکسش محرم نداشت

حافظ ببر تو گوی فصاحت که مدعی
هیچش هنر نبود و خبر نیز هم نداشت

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست | مست از می و میخواران از نرگس مستش مست
از نعل سمند او شکل مه نو پیدا | وز قد بلند او بالا صنوبر پست
شمع دل مشتاقان بنشست چو او برخاست | افغان ز نظربازان برخاست چو او بنشست
گر غالیه خوشبو شد در گردن او پیچید | ور وسمه کمانکش شد در ابروی او پیوست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست | وز بهر چه گویم نیست با او نظرم چون هست
چون شمع وجود من شب تا بسحر خود را | میسوخت چو پروانه تا روز ز پا بنشست

باز آی که باز آید عمر شده حافظ
هرچند که ناید باز تیری که بشد از شست

شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت | فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
حدیث هول قیامت که گفت واعظ شهر | کنایتیست که از روزگار هجران گفت
نشان یار سفرکرده از که پرسم باز | که هرچه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان مهرگسل / به ترک صحبت یاران خود چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد از این و شکر رقیب / که دل به درد تو خو کرد و ترک درمان گفت

صباح باده بخور زانکه پیر میکده دوش / بسی حدیث ز غفور رحیم رحمان گفت

غم کهن به می سالخورده دفع کنید / که تخم خوشدلی این است که پیر دهقان گفت

گره به باد مزن گرچه بر مراد وزد / که این سخن به مثل مور با سلیمان گفت

به مهلتی که سپهرت دهد ز راه مراد / ترا که گفت که این زال ترک دستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بندهٔ مقبل / قبول کرد به جان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشهٔ تو باز آید / من این نگفتم و هر کس که گفت بهتان گفت

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت / کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سرگرفته دگر چهره برفروخت / وین پیر سالخورده جوانی ز سر گرفت

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود / عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت

آن عشوه چه داد که مفتی ز ره برفت / وان لطف کرد دوست که دشمن حذر گرفت

آن سروقد که بر مه و خور حسن می‌فروخت / چون تو درآمدی پی کار دگر گرفت

زنهار از این عبارت شیرین دلفریب / گویی که پستهٔ تو سخن در شکر گرفت

زین

زین قصه هفت گنبد افلاک پر صداست / کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این دعا ز که آموختی که بخت / تعویذ کرد شعر ترا و به زر گرفت

رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست / کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست

به لطف خال و خط از عارفان ربودی دل / لطیفه‌های عجب زیر دام و دانهٔ تست

دلت به وصل گل ای بلبل صبا خوش باد / که در چمن همه گلبانگ عاشقانهٔ تست

علاج ضعف دل ما به لب حوالت کن / که آن مفرح یاقوت در خزانهٔ تست

به تن مقصرم از دولت ملازمتت / ولی خلاصهٔ جان خاک آستانهٔ تست

من آن نیم که دهم نقد دل به هر شوخی / در خزانه به مهر تو و نشانهٔ تست

تو خود چه لعبتی ای شهسوار شیرین‌کار / که توسن فلکی رام تازیانهٔ تست

چه جای من که بلغزد سپهر شعبده‌باز / از این حیل که در انبانهٔ بهانهٔ تست

سرود مجلست اکنون فلک به رقص آرد / که شعر حافظ شیرین سخن ترانهٔ تست

خدا چو صورت ابروی دلگشای تو بست / گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست

هزار سرو چمن را به خاک راه نشاند / زمانه تا قصب نرگس قبای تو بست

مرا و مرغ سحر راز دل بسر دارم
سحرگهان که دل هر دو در نوای تو بست

مرا به بند تو دوران چرخ بست و کنون
ولی چه سود که سررشته در رضای تو بست

ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست

چه نافه بر دل مسکین ما گره مگشا
چو عهد با سر زلف گره گشای تو بست

تو خود حیات دگر بودی این زمان وصال
خطا نکرد که دل در پی هوای تو بست

هم از نسیم تو روزی گشایشی باید
چو غنچه هر که دل اندر پی هوای تو بست

ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت
بخنده گفت که حافظ برو که پای تو بست

زلفش هزار دل بیکی تار مو ببست
راه هزار چاره گر از چار سو ببست

تا عاشقان ببوی نسیمش دهند جان
بگشاد نافه و در آرزو ببست

شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو
ابرو نمود و جلوه گری کرد و رو ببست

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله ریخت
وین نقشها نگر که چه خوش در کدو ببست

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون خم
با نغمهای غلغلش اندر گلو ببست

مطرب چه پرده ساخت که در پرده سماع
بر اهل وجد و حال در های و هو ببست

دانا که زد شرح این چرخ حیله ساز
هنگامه باز چید و در گفتگو ببست

حافظ هر آنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبه دل بی وضو ببست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگسش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و بآواز حزین
گفت کای عاشق دیرینه من خوابت هست

عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نبود باده پرست

برو ای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز الست

آنچه او ریخت بپیمانه ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشتست وگر از باده مست

خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست

اساس توبه که در محکمی چو سنگ نمود
ببین که جام زجاجی چگونه اش بشکست

بیار باده که در بارگاه استغنا
چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست

ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل
رواق طاق معیشت چه سربلند و چه پست

مقام عیش میسر نمیشود بی رنج
بلی بحکم قضا بسته اند عهد الست

به هست و نیست مرنجان ضمیر و خوش میباش / که نیستیست سرانجام هر کمال که هست
به بال و پر مرو از ره که تیر پرتابی / هوا گرفت زمانی ولی بخاک نشست
شکوه آصفی و اسب و باد و منطق طیر / بباد رفت و ازو خواجه هیچ طرف نبست
زبان کلک تو حافظ چه شکر این گوید / که گفته سخنش میبرند دست بدست

خم زلف تو دام کفر و دین است / ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن / حدیث غمزه‌ات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو کی جان توان برد / که دایم با کمان اندر کمین است
بدان چشم سیه صد آفرین باد / که در عاشق‌کشی سحرآفرین است
مشو ایجان ز کفر زلفش ایمن / که دل برد و کنون در قصد دین است
لبت را آب حیوان گفت واعظ / چه جای آب کان ماء معین است
عجب علمیست علم هیئت عشق / که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد / حسابش با کرام الکاتبین است
ز جام عشق می نوشید حافظ / مدامش رندی و مستی ازین است

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت / بقصد جان من زار ناتوان انداخت
نبود نقش دو عالم که رنگ الفت بود / زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت
بیک کرشمه که نرگس بخودفروشی کرد / فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت
شراب خورده و خوی کرده چون شدی بچمن / که رنگ و بوی تو آتش در ارغوان انداخت
بنفشه طره مفتول خود گره میزد / صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
خراب کرد عذار توام تعالی الله / چه کلک بود که این [illegible] دلستان انداخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردم / سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت
بزمگاه چمن دوش مست بگذشتم / چو از زبان توام غنچه در گمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدمی هرگز / هوای مغبچگانم درین و آن انداخت
کنون بآب می لعل خرقه میشویم / نصیبه ازل از خود نمیتوان انداخت
جهان بکام من اکنون شود که دور زمان / مرا به بندگی خواجه زمان انداخت
مگر گشایش حافظ درین خرابی بود / که قسمت ازلش در می مغان انداخت

زان یار دلنوازم شکریست با شکایت / گر نکته‌دان عشقی خوش بشنو این حکایت
بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم / یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت

رندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس — گوئی ولی شناسان رفتند ازین ولایت

در زلف چون کمندش ای دل مپیچ کانجا — سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت

چشمت بغمزه ما را خون بخت و می‌پسندی — جانا روا نباشد خونریز را حمایت

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم — جور از حبیب خوشتر کز مدعی حمایت

درین شب سیاهم گم گشت راه مقصود — از گوشه برون آی ای کوکب هدایت

جز حیرتم نیفزود از هر طرف که رفتم — زنهار ازین بیابان وین راه بی نهایت

زین راه بی نهایت صورت کجا توان بست — کش صد هزار منزل بیشست در بدایت

زین عشقبازی ای جان دل برمگیر دیگر — گر کشته بیابد معشوق با جنایت

ای آفتاب خوبان میجوشد اندرونم — یکساعتم بگنجان در سایهٔ حمایت

عشقت رسد بفریاد گر خود ز بر بخوانی — قران بسان حافظ در چارده روایت

درین زمانه رفیقی که خالی از خللست — صراحی می ناب و سفینهٔ غزلست

جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست — پیاله گیر که عمر عزیز بی بدلست

نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس — ملامت علما هم ز علم بی عمل است

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان — بشست و شوی نگردد سفید این مثل است

بچشم عقل درین رهگذار پرآشوب — جهان و کار جهان بی ثبات و بی محلست

دلم امید فراوان بوصل روی تو داشت — ولی اجل بره عمر رهزن املست

بگیر طرهٔ مه چهرهٔ و قصه مخوان — که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحلست

بهیچ دور نخواهند یافت هشیارش — چنانکه حافظ ما مست بادهٔ ازلست

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت — آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت

تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت — جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت

هرکه زنجیر سر زلف پری روی بدید — شد پریشان و دلش بر من دیوانه بسوخت

سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع — دوش بر من ز سر مهر چه پروانه بسوخت

آشنایی که غریبست نه دلسوز منست — چون من از خویش برفتم دل بیگانه بسوخت

شانه را بشکن گیسوی مشکین بگذار — که برو تو ازین غم که دل شانه بسوخت

خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد — خانهٔ عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست — همچو لاله جگرم بی می و میخانه بسوخت

ماجرا کم کن و بازآ که مرا مردم چشم — خرقه از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش دمی — که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت

من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش
هرکس آن درود عاقبت کار که کشت

نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت

بر عمل تکیه مکن زانکه در ان روز ازل
کس چه داند قلم صنع بنامش چه نوشت

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
تو غنیمت شمری سایه بید و لب کشت

همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت

سر تسلیم من و خاک در میکده ها
مدعی گر نکند فهم سخن گو سر و خشت

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

چار چیز است که جانم طلبیست از رهوش
لب یار و لب جام و لب حوض و لب کشت

زاهد و خانقه و عجب و ریا با همه کس
من و تسبیح و مصلا و ره دیر و کنشت

گر نهادم همه این است رهی نیک نهاد
در سرشتم همه این است ولی خوب سرشت

حافظا روز اجل گر بکف آری جامی
یکسر از کوی خرابات برندت به بهشت

کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت
من و شراب فرح بخش و یار حورسرشت

گدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت

بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بران سر است که از خاک ما بسازد خشت

وفا مجوی ز دشمن که پرتوی ندهد
که شمع صومعه افروزی از چراغ کنشت

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگهست که تقدیر بر سرش چه نوشت

قدم دریغ مدار از جنازه حافظ
که گرچه غرق گناهست میرود به بهشت

حاصل کارگه کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض این است وگرنه دل و جان اینهمه نیست

منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

بر لب بحر فنا منتظرم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست

زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره صومعه تا دیر مغان اینهمه نیست

همچو بلبل مکن اندیشه و چون گل خوش باش
زیب تمکین جهان گذران اینهمه نیست

دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان اینهمه نیست

نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولیکن
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

کس نیست که افتادهٔ آن زلف دوتا نیست
در رهگذری نیست که دامی ز بلا نیست

چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست

روی تو مگر آینهٔ لطف الهیست
حقا که چنین است و درین روی و ریا نیست

رفتن بر خور رشید که من چشمهٔ نورم
دانند بزرگان که سزاوار سها نیست

از بهر خدا زلف میارای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تو زهی چشم
مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست

زاهد ده ام توبه ز روی تو زهی شرم
هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست

دی میشد و گفتم صنما عهد بجا آر
گفتا غلطی خواجه درین عهد وفا نیست

بیمار غم جان سبب دگر چه ست
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست

بازآی که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست

گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست

در صومعهٔ زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشهٔ ابروی تو محراب دعا نیست

ای چنگ فرو برده بخون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قران خدا نیست

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست

در آن چمن که نسیمی وزد ز طرهٔ دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست

بیار باده که رنگین کنیم جامهٔ زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست

ببسته اند در توبه حالیا می نوش
که توبه وقت گل از عاشقی به بیکاریست

سحر کرشمهٔ وصلش بخواب میدیدم
زهی کرشمهٔ خوابی که به ز بیداریست

خیال زلف تو پختن نه کار خامانست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست

لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

جمال شخص نه چشمست و زلف و عارض و خال
هزار نکته درین کار و بار دلداریست

مجردان طریقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری بدشواریست

دلش بناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

بکوی میکده هر سالکی که ره دانست
دری دگر زدن اندیشهٔ تبه دانست

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست

در آستانهٔ میخانه هر که یافت رهی
ز فیض جام جم اسرار خانقه دانست

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساقی خواند
رموز جام جم از نقش خاک ره دانست

ورای طاعت بگانگان ز ما مطلب
که پیر مذهب ما عاقلی گنه دانست

دلم ز نرگس ساقی امان نخواست بجان
چرا که شیوهٔ آن ترک دل سیه دانست

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم
چنان گریست که ناهید دید و مه دانست

خوش آن نظر که لب جام و روی ساقی را
هلال یک شبه و ماه چارده دانست

حدیث حافظ و ساغر کشیدن پنهان
چه جای محتسب و شحنه پادشه دانست

بلند مرتبه شاهی که نه رواق سپهر
نمونه ز خم طاق بارگه دانست

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای که از دفتر عشق آیت عقل آموزی
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست

آن شد اکنون که ز ابنای جهان اندیشیم
محتسب نیز درین عیش نهانی دانست

عرض کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

می بیاور که ننازد بگل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدر نفس باد یمانی دانست

دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید
ورنه از جانب ما دل نگرانی دانست

حافظ این گوهر منظوم که از طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست

صبحدم مرغ چمن با گل نوخاسته گفت
ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت

گل بخندید که از راست نرنجیم ولی
هیچ عاشق سخن تلخ بمعشوق نگفت

گر طمع داری ازین جام مرصع می لعل
در و یاقوت بنوک مژه‌ات باید سفت

تا ابد بوی محبت بمشامش نرسد
هر که خاک در میخانه برخساره نرفت

در گلستان ارم دوش چو از لطف هوا
زلف سنبل بنسیم سحری می آشفت

گفتم ای مسند جم جام جهان بینت کو
گفت افسوس که آن دولت بیدار بخفت

سخن عشق نه آنست که آید بزبان
ساقیا می ده و کوتاه کن این گفت و شنفت

اشک حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوز غم عشق نیارست نهفت

خلوت گزیده را بتماشا چه حاجت است
چون کوی دوست هست بصحرا چه حاجت است

جانا بحاجتی که ترا هست با خدای
کآخر دمی بپرس که ما را چه حاجت است

ای پادشاه حسن خدا را بسوختیم
آخر سؤال کن که گدا را چه حاجت است

ارباب حاجتیم و زبان سؤال نیست / در حضرت کریم تمنا چه حاجتست
ای عاشق گدا چو لب روح‌بخش یار / میداندت وظیفه تقاضا چه حاجتست
جام جهان‌نماست ضمیر منیر دوست / اظهار احتیاج خود آنجا چه حاجتست
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست / احباب حاضرند باعدا چه حاجتست
آن شد که بار منت ملاح بردمی / گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست
محتاج جنگ نیست گرت قصد خون ماست / چون ملک آن تست بیغما چه حاجتست

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود
با مدعی نزاع و محاکا چه حاجتست

دارم امید عاطفتی از جناب دوست / کردم جنایتی و امیدم بعفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او / گرچه پریوشست ولیکن فرشته‌خوست
بی گفتگوی زلف تو دل را همی‌ربود / با روی دلکش تو مرا میل گفتگوست
عمریست تا ز زلف تو بوئی شنیده‌ام / زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
هیچ است آن دهان که نبینیم ازو نشان / موئیست آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب که نقش خیال تو چون نرفت / از دیده‌ام که دم بدمش کار شست و شوست
چندان گریستیم که هر کس بران گذشت / در اشک ما چو دید روان گفت این چه جوست

ما سر چه گوی در سر کوی تو باختیم / واقف نشد کسی که چه گوبست این چه گوست

حافظ بدست حال پریشان تو دلی
بر بوی زلف دوست پریشانی نکوست

صبا اگر گذری افتدت بکشور دوست / بیار نفحه‌ای از گیسوی معنبر دوست
بجان او که بشکرانه جان برافشانم / اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
وگر چنانچه در آن حضرتت نباشد بار / برای دیده بیاور غباری از در دوست
اگرچه دوست بچیزی نمی‌خرد ما را / بعالمی نفروشیم موئی از سر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزانست / ز عشق آن قد و بالای چون صنوبر دوست
چه عذر بار سگ کوی او توانم خواست / شبی اگر بتوانیم بود در بر دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات / مگر بخواب ببینم جمال منظر دوست

چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
که هست حافظ خوش‌خوان غلام و چاکر دوست

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست / منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب‌نظرانند ولی / سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
تا بدامن ننشیند ز غبارت گردی / سیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست

تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند — با صبا گفت و شنودم سحری نیست که نیست
از خیال لب شیرین تو ای چشمهٔ نوش — غرق آب عرق اکنون شکری نیست که نیست
شیر در بادیهٔ عشق تو روباه شود — آه ازین راه که در وی خطری نیست که نیست
اشک غماز من ار سرخ برآمد چه عجب — خجل از کردهٔ خود پرده دری نیست که نیست
من ازین طالع شوریده برنجم ورنه — بهره‌مند از سر کویت دگری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در تست — زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
نازکان را سفر عشق حرامست حرام — که بهر گام درین ره خطری نیست که نیست
ز من دلشده تا عشق تو خونین جگرم — از غم عشق تو خونین جگری نیست که نیست
کمر کین من خسته چه بندی که ز مهر — در میان دل و جانم گذری نیست که نیست
از وجود این قدرم نام و نشان هست که هست — ورنه از ضعف درین تن اثری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
بجز این نکته که حافظ ز تو ناخشنودست — در سراپای وجودت اثری نیست که نیست

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها برخاست — می ز خمخانه بجوش آمد و می باید خواست
توبهٔ زهدفروشان گران جان بشکست — وقت شادی و طرب کردن رندان برخاست
چه ملامت خورد آنکس که چو ما باده خورد — این نه عیبست که بر عاشق و رندانه خطاست
باده نوشی که در آن هیچ ریائی نبود — بهتر از زهدفروشی که در آن روی و ریاست
چه شود گر من و تو چند قدح باده خوریم — باده از خون رزانست نه از خون شماست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم — آنچه گویند روا نیست نگوییم رواست
ما نه مردان ریاییم و رفیقان نفاق — آنکه او عالم سرست بدین قول گواست
حافظ از چون و چرا بگذر و می نوش دمی — نزد حکمت چه مجال سخن چون و چراست

غمش تا در دلم مأوا گرفتست — سرم چون زلف او سودا گرفتست
لب چون آتشش آب حیاتست — از آن آب آتشی در ما گرفتست
همای همتم عمریست کز جان — هوای آن قد و بالا گرفتست
شدم عاشق ببالای بلندش — که کار عاشقان بالا گرفتست
چه ما در سایهٔ الطاف او ایم — چرا او سایه از ما واگرفتست
نسیم صبح عنبربوست امروز — مگر یارم ره صحرا گرفتست
ز دریای دو چشمم گوهر اشک — جهان در لؤلؤ لالا گرفتست
حدیث حافظا سرو سمنبر — بوصف قد تو بالا گرفتست

امروز شاه انجمن دلبران یکیست / دلبر اگر هزار بود ز دلبران یکیست
من بهر آن یکی دو جهان داده‌ام بباد / عیبم مکن که حاصل هر دو جهان یکیست
سودائیان عالم پندار را بگو / سرمایه کم کنید که سود و زیان یکیست
خلقی زبان بدعوی عشقش گشاده‌اند / ای من غلام آنکه دلش با زبان یکیست
حافظ بر آستانه دولت نهاد سر / دولت بر آن سرست که با آستان یکیست

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار چیست / ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار / کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته بموئیست هوش دار / غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش / ای مدعی نزاع تو با پرده‌دار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله‌اند / ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست
سهو و خطای بنده چه گیرند اعتبار / معنی عفو و رحمت پروردگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست

از لب شیر روان بود که من میگفتم / این شکر گرد نمکدان تو بیچیزی نیست
خواب آن نرگس فتان تو بیچیزی نیست / تاب آن زلف پریشان تو بیچیزی نیست
چشمه آب حیاتست دهانت اما / بر لب چاه زنخدان تو بیچیزی نیست
جان درازی تو بادا که یقین میدانم / در کمان ناوک مژگان تو بیچیزی نیست
دوش باد از سر کویت بگلستان بگذشت / ای گل این چاک گریبان تو بیچیزی نیست
مبتلائیم بغم و محنت و اندوه فراق / ای دل این ناله و افغان تو بیچیزی نیست
درد عشقت بدل از خلق نهان میدارم / حافظ این دیده گریان تو بیچیزی نیست

چه شنوی سخن اهل دل مگو که خطاست / سخن شناس نه‌ای دلبرا خطا اینجاست
سرم بدنیا و عقبا فرو نمی‌آید / تبارک الله ازین فتنه‌ها که در سر ماست
در اندرون من خسته دل ندانم چیست / که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
نخفته‌ام بخیالی که می‌پزم شب و روز / خمار دشبه دارم شرابخانه کجاست
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب / بنال خوش که درین پرده کارها بنواست
چنین که صومعه آلوده شد بخون دلم / گرم بباده بشوئید حق بدست شماست
ازان بدیر مغانم عزیز میدارند / که آتشی که نمیرد مدام در دل ماست

چه ساز بود که بنواخت دوش آن مطرب ‌ ‌ ‌ که رفت عمر و هنوزم دماغ پر ز صداست

خمار عشق تو دوشب در اندرانم بود ‌ ‌ ‌ کجاست وقت عبادت چه جای وقت دعاست

مرا بکار جهان هرگز التفات نبود ‌ ‌ ‌ رخ تو در نظر من چنین خوشش آراست

از آن زمان که بحافظ رسید صوت چلیپ
فضای سینه هنوزم ز شوق پر ز صداست

صحن بستان ذوق بخش و صحبت یاران خوشست ‌ ‌ ‌ وقت گل خوش باد کز وی وقت میخواران خوشست

از صبا هر دم مشام جان ما خوش میشود ‌ ‌ ‌ آری آری طیب انفاس هواداران خوشست

مرغ شبخوان را بشارت باد کاندر راه عشق ‌ ‌ ‌ دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست

از زبان سوسن آزاده‌ام آمد بگوش ‌ ‌ ‌ کاندرین دیر کهن کار سبکباران خوشست

نیست در بازار عالم خوشدلی ور زانکه هست ‌ ‌ ‌ شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست

حافظا ترک جهان کردن طریق خوشدلیست
تا نپنداری که احوال جهانداران خوشست

مدتی شد کاتش سودای او در جان ماست ‌ ‌ ‌ زان تمنایی که دایم در دل ویران ماست

هر دلی را اطلاعی نیست بر اسرار عشق ‌ ‌ ‌ محرم این راز معنی دار علوی جان ماست

آب حیوان قطره‌ای زان لعل همچون شکرست ‌ ‌ ‌ قرص خور عکسی ز روی آینهٔ تابان ماست

مردم چشمم بخوناب جگر غرقه از آن ‌ ‌ ‌ چشمهٔ مهر رخش در سینهٔ نالان ماست

چند گویی ابله گر شرح دین خاموش باش ‌ ‌ ‌ دین ما در هر دو عالم صحبت جانان ماست

تا نفخت فیه من روحی شنیدم شد یقین

حافظا تا روز آخر شکر این نعمت گذار
کان صنم اندر ازل اول باز در فرمان ماست

ما را بر ابروی تو پروای خواب نیست ‌ ‌ ‌ سر جز بخاک کوی تو بردن صواب نیست

در دور چشم مست تو هشیار کس ندید ‌ ‌ ‌ کو دیده کز تصور چشمت خراب نیست

بر هر که بنگرم بغمی از تو مبتلاست ‌ ‌ ‌ یکدل ندیده‌ام که ز عشقت کباب نیست

هر کو بدست عشق تو شد کشته روز حشر ‌ ‌ ‌ آزاد از حساب سؤال و جواب نیست

حافظ چو زر به بوته در افتاد و تاب داد
عاشق نباشد آنکه چو زر او بتاب نیست

مهر رخ حسن سپهری قربان سراپا میرمت ‌ ‌ ‌ ترک من خوش میخرامی پیش بالا میرمت

خوش خرامان میروی چشم بد از روی تو دور ‌ ‌ ‌ دارم اندر سر خیال آنکه در پا میرمت

آنکه عمری رفت تا بیمارم از چشمان تو ‌ ‌ ‌ یک نگاهی کن که پیش چشم شهلا میرمت

گفته لعل منت هم درد بخشد هم دوا ‌ ‌ ‌ گاه پیش درد و گه پیش مداوا میرمت

عاشق و مخمور و رند بخورم بت زیبا کجاست
گو خرامان شو که پیش قد و بالا میرست

گفته بودی کی روی از پیش من تقصیر چیست
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضا میرست

گرچه جای حافظ اندر خلوت خاص تو نیست
ای همه جای تو خوش پیش همه جا میرست

مدامم مست میدارد نسیم جعد گیسویت
خرابم میکند هردم فریب چشم جادویت

پس از چندین شکیبایی شبی یارب توان دیدن
که شمع دیده افروزیم در محراب ابرویت

سواد لوح بینش را عزیز از بهر آن دارم
که جانرا نسخه باشد ز نقش خال هندویت

تو گر خواهی که جاوید انجهان یکسر بیارایی
صبا را گو که بردارد زمانی برقع از رویت

و گر رسم فنا خواهی که از عالم براندازی
بیفشان تا فرو ریزد هزاران جان ز هر مویت

من از باد صبا دارم سپاس نکهت جانان
وگرنه کی گذر کردی سحرگاهان ازین کویت

زهی همت که حافظ راست از دنیا و از عقبی
نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کویت

شنیدم دل بلبل ز عشق روی گل خونست
دلی در غنچه می‌بینم که پیکانهاش در خونست

عجب نبود که بلبل را قرار و صبر کم گردد
ریاحین را چه هر ساعت جمال و چهره افزونست

نظر کن در گل رعنا که حسن او چه فتان شد
چه جرم از بلبل شیدا اگر بیچاره مفتونست

چو از پرده برون آمد گل آنگه بلبل مسکین
اگر در پرده می‌نالد دلش از پرده بیرونست

اگر مستی کند بلبل درین موسم روا باشد
که در شاخ گل از غنچه فراوان جام گلگونست

درین موسم که بوی عشق از مردم همی آید
تو خود دانی نگارینا که حال مردمان چونست

زمان عشرت و شادی که میبخشی بجان حافظ
غنیمت دان کنون عشرت که ایام دگرگونست

هران خجسته نظر کز پی سعادت رفت
بکنج میکده از گوشه عبادت رفت

ز رطل نیم شبی کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت

بیا و معرفت از من شنو که در سخنم
ز فیض روح قدس نکته سعادت رفت

مجو ز طالع مولود من بجز رندی
که این معامله با کوکب ولادت رفت

ز بامداد بطرز دگر در آمده یار
وظیفه می بدوشش مگر زیادت رفت

مگر بمعجزه گوشد طبیب عیسی دم
چرا که کار من خسته از عیادت رفت

هزار شکر که حافظ ز راه میکده دوش
بکنج زاویه طاعت و عبادت رفت

یار مه چهره من با دل گریان میرفت
متغیر شده از خنده گریزان میرفت

بارها گفتمش ای مونس دیرینه من
بخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت

ناله بسیار نمودم که مرا سود نداشت | زانکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت

گفتم اکنون که بگو به سخن خوش با من | کان شکرلهجه خوش‌سخن خندان میرفت

میشد آنکس که چه او جان سخن کس نشناخت | من همی دیدم و از کالبدم جان میرفت

نقش خوارزم و خیال لب جیحون می‌بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت

پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان
حافظ سوخته از غایت حرمان میرفت

الغیاث ای مایه جان الغیاث | کفر زلفت برد ایمان الغیاث

ماهی دادیم جان از تشنگی | در لبانت آب حیوان الغیاث

ده کجا شد شربت دیدار تو | میکشد ما را هجران الغیاث

مارگر به غرق در خون گشته‌ایم | لعل تو چون پسته خندان الغیاث

چشم بیمارت مرا بیمار کرد | جز بلطف طبیبان الغیاث

غمزه شوخ تو در راه اجل | میزند در دیده پیکان الغیاث

از خدنگ ناوک مژگان تو | رخنها افتاده در جان الغیاث

چون دو زلفت گرد سرگردانم | گردش گرداگردان الغیاث

همچو گوی از زخم چوگان فلک | هر طرف چون گوی غلطان الغیاث

همچنین

همچنین زلف تو در جانم فتاد | رشته‌ای بگسسته پیچان الغیاث

با طناب زلف حافظ را مکش
مانده در چاه زنخدان الغیاث

بازم هوای آن قد رعناست الغیاث | دیگر دلم رمیده و شیداست الغیاث

آن دل که کنج عافیتی برگزیده بود | اکنون بسوی درد و بلاهاست الغیاث

صوفی که جام صاف دمادم همی کشید | حیران روی او شده رسواست الغیاث

عارف که غرق بود بناموس نام و ننگ | افتاده در ملامت و سوداست الغیاث

از جان زار حافظ دلتنگان شوق
فریاد و شور و غلغله برخاست الغیاث

دردمارا نیست درمان الغیاث | هجر ما را نیست پایان الغیاث

دین و دل بردند و قصد جان کنند | الغیاث از جور خوبان الغیاث

در بهای بوسه صد جان طلب | میکنند این دلستانان الغیاث

خون ما خوردند این کافردلان | ای مسلمانان چه درمان الغیاث

هر زمانم درد دیگر میرسد | زین حریفان بر دل و جان الغیاث

ای دل از زلف و خط و خال لبش | اندر و چشم مست و مژگان الغیاث

داد مسکینان بده در روز وصل / از شب یلدای هجران الغیاث

همچو حافظ روز و شب بی خویشتن / گشته‌ام نالان و گریان الغیاث

توئی که بر سر خوبان عالمی چون تاج / سزد که از همه دلبران ستانی باج

دو چشم شوخ تو برهم زن خطا و حبش / بچین زلف تو ماچین و هند داده خراج

بیاض روی تو روشن‌تر است از رخ روز / سواد زلف تو تاریکتر ز ظلمت داج

خط تو خضر و دهان تو آب حیوانست / قد تو سرو و میان تو موی و تن چون عاج

دو چشم مست تو آشوب جمله ترکستان / سواد زلف تو تاریک چون شب معراج

دهان شهد تو داده به آب خضر بقا / لب چو قند تو برد از نبات مصر رواج

چرا همی شکنی جان من بسنگدلی / دل ضعیف که هست او بنازکی چه زجاج

ازین مرض بحقیقت کجا شفا یابم / که از تو درد دل من نمی‌رسد بعلاج

فتاد در سر حافظ هوای چون تو شهی / کمینه بنده خاک در تو بودی کاج

حال این دلشده را باز نمی‌پرسد هیچ / خبری زین دل بیمار نمی‌پرسد هیچ

ای طبیب من دلخسته بیمار لبش / چه طبیبست که بیمار نمی‌پرسد هیچ

جانم از فرقت روی تو بلب آمد صد بار / کو ازین دلشده بیچاره نمی‌پرسد هیچ

گر طبیبی بسرم آمد و احوالم دید / گفت چون تست ترا یار نمی‌پرسد هیچ

گفتم از بخت بد و طالع شوریده ماست / خسته می‌بیند و آزار نمی‌پرسد هیچ

دوش در خواب رخ همچو مهش می‌دیدم / چه بخواب و چه ز بیدار نمی‌پرسد هیچ

ای طبیبا ز لبی یکنظری کن رحمرا / حافظ دلشده را یار نمی‌پرسد هیچ

اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح / صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

سواد زلف تو چون هست جاعل الظلمات / بیاض روی تو بگشود فالق الاصباح

لب چو آب حیاتش که هست قوت روح / وجود خسته ما را از وست لذت راح

ز چنگ زلف کمندش کسی نیافت نجات / نه از کمانچه ابرو و تیر چشم نجاح

بیا که خون دل خویشتن بحل کردم / اگر بمذهب تو خون عاشقست مباح

بیار رحمت که با یاد تو کشیم مدام / ز رحمت شرب بشر کند فلک الافلاح

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو زاهد / ز رند و عاشق و مجنون کسی نیافت صلاح

دو دیده‌ام صفت حال مجمع البحرین / دل چه آتشم اندر میان او ملاح

نداد لعل لبش بوسه بصد تلبیس / نیافت کام دلم زان بصد هزار الحاح

نبوده ام شده یک چشمه در کنار روان | که خود دو سه نا نخفته در میان الواح

دعای جان تو ورد زبان حافظ است
مدام تا که بود متصل صباح و مساح

ببین هلال محرم بخواه ساغر راح | که ماه امن و امانست و سال صلح و صلاح
عزیز دار زمان وصال را کان دم | مقابل شب قدر است و روز استفتاح
نزاع بر سر دنیای دون کسی نکند | باشی نه بنای تو دیده کوی فلاح
دلا تو فارغی از کار خویش و میترسم | که کس درت نگشاید چه گم کنی مفتاح
بیار باده که ذکرش بخیر خواهد بود | هر آنکه جام صبوحش دهند و ساغر راح
کدام طاعت شایسته آید از من مست | که بانگ شام ندانم ز فالق الاصباح
بهوی صبح چه حافظ شبی بروز آورد | که بشکفد گل بخت ز شعله مصباح

زمان شاه شجاعت و دور حکمت شرع
براحت بدل و جان کوش در صباح و مساح

بحسنت از خمار سپید و سیاه و سرخ | ای دست از نگار سپید و سیاه و سرخ
گل پیش روی تو ز خجالت همی شود | روزی هزار بار سپید و سیاه و سرخ
سازم فدای بحیبر موت کرم بود | در کیسه صد هزار سپید و سیاه و سرخ

رفتی و در فراق دو چشمم ز گریه گشت | چون ابر نوبهار سپید و سیاه و سرخ

شد از زبان حافظ دو نوع بیادار
بر روی روزگار سپید و سیاه و سرخ

دل من در هوای روی فرخ | بود آشفته همچون موی فرخ
بجز هندوی زلفش هیچکس نیست | که برخوردار شد از روی فرخ
سیاه بنگ بخت آنکه دایم | بود همراز و همزانوی فرخ
شود چون بید لرزان سرو آزاد | اگر بیند قد دلجوی فرخ
دوتا شد قامتم همچون کمانی | ز غم پیوسته چون ابروی فرخ
نسیم مشک تاتاری خجل کرد | شمیم زلف عنبربوی فرخ
اگر میل دل هر کس بجایست | بود میل دل من سوی فرخ
بده ساقی شراب ارغوانی | بیاد نرگس جادوی فرخ

غلام همت آنم که باشد
چه حافظ چاکر هندوی فرخ

آنان که خاک را بنظر کیمیا کنند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
دردم نهفته به ز طبیبان مدعی | باشد که از خزانه غیبش دوا کنند

معشوقه چون نقاب ز رخ بر نمیکشد	هر کس حکایتی بتصور چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهدیست	آن به که کار خود بعنایت رها کنند
بی معرفت مباش که در من یزید عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند
بگذر ز کوی میکده تا زمرهٔ حضور	اوقات خود ز بهر تو صرف دعا کنند
می خور که صد گناه ز اغیار در حجاب	بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود	تا آن زمان که پرده بر افتد چها کنند
پیراهنی که آید ازو بوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
گر سنگ ازین حدیث بنالد عجب مدار	صاحبدلان حکایت دل خوش ادا کنند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان که منعمان	خیر نهان برای رضای خدا کنند

حافظ مدام وصل میسر نمی شود
شاهان کم التفات بحال گدا کنند

ای پسته تو خنده زده بر حدیث قند	مشتاقم از برای خدا یک شکر بخند
طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن میشود بلند
گر طره مینمائی و گر طعنه میزنی	ما نیستیم معتقد مرد خود پسند
ز آشفتگی حال من آگاه کی شود	آنرا که دل نگشت گرفتار این کمند
خواهی که بر نخیزدت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسان مبند
بازار شوق گرم شد آن سرو قد کجاست	تا جان خود بر آتش رویش کنم سپند
جائی که یار ما بشکرخنده دم زند	ای پسته کیستی تو خدا را بخود مخند

حافظ چو ترک غمزهٔ خوبان نمیکنی
دانی کجاست جای تو خوارزم یا خجند

از دیده خون دل همه بر روی ما رود	بر روی ما ز دیده چه گویم چها رود
ما در درون سینه هوائی نهفته ایم	بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود
بر خاک پای یار نهادیم روی خویش	بر روی ما رواست اگر آشنا رود
سیلست آب دیده و بر هر که بگذرد	گر خود دلش ز سنگ بود هم ز جا رود
ما را بآب دیده شب و روز ماجراست	زین رهگذر که بر سر کویش چرا رود
خورشید خاوری کند از رشک جامه چاک	گر ماه مهرپرور من در قبا رود

حافظ بکوی میکده دایم بصدق دل
چون صوفیان صومعه دار از صفا رود

ابر آذاری بر آمد باد نوروزی وزید	وجه می میخواهم و مطرب که میگوید رسید
شاهدان در جلوه و من شرمسار کیسه ام	[illegible] این شرمساری تا کی باید کشید

قحط جود است ابروی خود نمی‌باید فروخت / باده و گل از بهای خرقه می‌باید خرید
غالبا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش / من همی‌کردم دعا و صبح صادق می‌دمید
با لبی و صد هزاران خنده آمد گل بباغ / از کریمی گوییا از گوشهٔ بویی شنید
جامه گر چاک شد در عالم رندی چه باک / جامه در نیکنامی نیز می‌باید درید
این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت / وین تطاول کز سر زلف تو من دیدم که دید
عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق / گوشه‌گیران را ز آسایش طمع باید برید
تیر عاشق‌کش ندانم بر دل حافظ که زد / این قدر دانم که از شعر ترش خون بچکید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید / عمر بگذشته به پیرانه سرم باز آید
دارم امید بر این اشک چو باران که دگر / برق دولت که برفت از نظرم باز آید
گر نثار قدم یار گرامی نکنم / گوهر جان بچه کار دگرم باز آید
آنکه تاج سر من خاک کف پایش بود / پادشاهی بکنم گر به سرم باز آید
کوس نودولتی از بام سعادت بزنم / گر ببینم که مه نوسفرم باز آید
خواهم اندر عقبش رفت به یاران عزیز / شخصم ار باز نیاید خبرم باز آید
مانعش غلغل چنگست و شکرخواب صبوح / ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید
آرزومند رخ شاه چو ماهم حافظ / همتی تا بسلامت ز درم باز آید

اگر روم ز پیش فتنه‌ها برانگیزد / ور از طلب بنشینم بکینه برخیزد
اگر به رهگذری یکدم از وفاداری / چو گرد در پیش افتم چو باد بگریزد
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس / ز حقهٔ دهنش چون شکر فرو ریزد
چه گویمش که چرا با کسان درآمیزی / چنان کند که سرشکم بخون درآمیزد
من آن فریب که در نرگس تو می‌بینم / بس آبروی که با خاک ره درآمیزد
فراز و شیب بیابان عشق دام بلاست / کجاست شیردلی کز بلا بپرهیزد
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده‌باز / هزار بازی ازین طرفه‌تر برانگیزد
بر آستانهٔ تسلیم سر بنه حافظ / که گر ستیزه کنی روزگار بستیزد

آنکه رخسار ترا رنگ گل نسرین داد / صبر و آرام تواند بمن مسکین داد
آنکه گیسوی ترا رسم تطاول آموخت / هم تواند کرمش داد من غمگین داد
من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم / که عنان دل شیدا بلب شیرین داد
گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست / آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد

خوش عروسیست جهان از ره صورت لیکن / هر که پیوست بدو عمر خودش کاوین داد

بعد از این دست من و دامن آن سرو بلند / خاصه اکنون که صبا مژده فروردین داد

ساقی خوش نظره باده لعل لب حوض / هر کرا داد خدا با رخ حور العین داد

در غم و غصه دوران دل حافظ خون شد / از فراق رخت الخواجه قوام الدین داد

آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند / بر حال بدکاری چه من یکدم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد بدل پیغام وی / وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و / نومید نتوان شد از و باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام / گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تندخو از عشق نشنیده ست بو / از مستیش رمزی بگو تا ترک هشیاری کند

چون من گدای بی نشان مشکل بود یاری چنان / سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

زان طره پرپیچ و خم سهلست اگر بینم ستم / از بند و زنجیرش چه غم آنکس که عیاری کند

شد لشکر غم بی عدد وز بخت میخواهم مدد / تا فخر دین عبد الصمد باشد که غمخواری کند

با چشم پرنیرنگ او حافظ مکن آهنگ او / کان چشم شوخ و شنگ او بسیار مکاری کند

اگر بباده رنگین دلم کشد شاید / که بوی خیر ز زهد و ریا نمی آید

جهانیان همه گر منع من کنند از عشق / من آن کنم که خداوندگار فرماید

طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم / گنه ببخشد و بر عاشقان ببخشاید

مقیم حلقه ذکرست دل بدان امید / که حلقه ز سر زلف یار بگشاید

ترا که حسن خداداده است و حجله بخت / چه حاجتست که مشاطه‌اش بیاراید

چمن خوشست و هوا دلکشست و می بی غش / کنون بجز دل خوش هیچ در نمی باید

نخواهد این چمن از سرو و لاله خالی ماند / یکی همی رود و دیگری همی آید

جمیله ایست عروس جهان ولی هشدار / که این مخدره در عقد کس نمی آید

ز دل گدائی اخلاق نازنین بمن / که هر چه هست در آئینه تو بنماید

چرا زنی در هر کس که کار بسته شود / دری بزن که از آن کار بسته بگشاید

بلابه گفتمش ای ماهرخ چه باشد اگر / بیک کرشمه دل خسته بیاساید

بخنده گفت که حافظ خدا را مپسند / که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

آنکس که بدست جام دارد / سلطانی جم مدام دارد

آبی که خضر حیات از و یافت / در میکده جو که جام دارد

سر رشته جان بجام بگذار — کین رشته ازو نظام دارد
ما و می و زاهدان و تقوی — تا یار سر کدام دارد
بیرون ز لب تو ساقیا نیست — در دور کسی که جام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را — وردیست که صبح و شام دارد
نرگس همه شیوهای مستی — از چشم خوش تو وام دارد
بر سینه ریش دردمندان — لعلت نمکی تمام دارد
اخر رسدم که باز پرسم — کان دلبر ما چه نام دارد

در چاه ذقن چه حافظ ای جان
حسن تو دو صد غلام دارد

انکه از سنبل او غالیه تابی دارد — باز با دلشدگان ناز و عتابی دارد
ماه خورشید نماید ز پس پرده زلف — افتابیست که در پیش حجابی دارد
اب حیوان اگر اینست که دارد لب یار — روشن است اینکه خضر بهره سرابی دارد
از سر کشته خود میگذرد همچون باد — چه توان کرد که عمر است و شتابی دارد
چشم مخمور تو دارد ز دلم قصد جگر — ترک مستست مگر میل کبابی دارد
غمزه شوخ تو خونم بخطا میریزد — فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد
چشم من کرد بهر گوشه روان سیل سرشک — تا سهی سرو ترا تازه به آبی دارد
جان بیمار مرا نیست ز تو میل سوال — ای خوش آن خسته که از دوست جوابی دارد

کی کند سوی دل خسته حافظ نظری
چشم مستت که بهر گوشه خرابی دارد

اگر خدای کسی را بهر گنا بگیرد — زمین بناله درآید زمانه آه بگیرد
گناه روی زمین مسکنی دلی غافل — که ماه بر فلک از شومی گنه بگیرد
برابرست که دعوی پیش حضرت باری — گهی گنه ببخشد گهی گناه بگیرد
ز بی‌شرمی گناه آنچنان بگریم زاری — که سجده‌گاه من امشب همه گیاه بگیرد
چه من بسجده درآیم مرا گناه نباشد — خیال نرگس مست تو سجده‌گاه بگیرد
تو پاکدامنی ای یار و ظاهرست نگه‌دار — گناههای تو فردا که دادخواه بگیرد
که وداع بگیردم ز بهر گردن عصیان — بهر زمین که رود آب دیده راه بگیرد

چه شاه قصد دل بیدلان کند حافظ
گرانست زهره و یارا که پیش راه بگیرد

انرا که جام باده صهباش میدهند — میدان که در حریم حرم جاش میدهند
صوفی مباش منکر رندان که نقد عشق — روز ازل بمردم قلاش میدهند

ازلفت چین ندارد سمع — امروز هر که وعده بفرداش میدهند
ساقی بیار باده گلرنگ مشکبوی — کار رباب عقل زحمت او تابش میدهند
مطرب بساز پرده عشاق چون نوا — کانرا که چنگ است نواهاش میدهند
خوشباش عاشقا که حریفان دردنوش — جام طرب بعاشق خوشباش میدهند

حافظ که ترک جنت فردوس میکند
گرد حریم وصل تو مأواش میدهند

ان یار کزو خانه ما رشک پری بود — سر تا قدمش چون پری از عیب بری بود
منظور خردمند من آن ماه که او را — با حسن و ادب شیوه صاحب نظری بود
از چنگ منش اختر بدمهر بدر کرد — اری چه کنم فتنه دور قمری بود
عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را — در مملکت حسن سر تاج وری بود
دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش — بیچاره ندانست که یارش سفری بود
تنها نه ز راز دل ما پرده برافتاد — تا بود فلک شیوه او پرده دری بود
اوقات خوشی بود که با دوست بسر رفت — باقی همه بیحاصلی و بوالهوسی بود
خود را بکشد بلبل ازین رشک که گل را — با باد صبا وقت سحر جلوه گری بود
خوش بود لب آب و گل و سبزه ولیکن — افسوس که این گنج روان رهگذری بود

هر گنج سعادت که خدا داد بحافظ
از یمن دعای شب و ورد سحری بود

از سر کوی تو هر کو بملامت برود — نرود کارش و آخر بخجالت برود
سالک از نور هدایت طلبد راه بدوست — که بجائی نرسد گر بضلالت برود
ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی — که غریب ار نبرد ره بدلالت برود
کردی آخر همه عمر ازمی و معشوق گریز — حیف اوقات که یکسر به بطالت برود
حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است — کس ندانست که آخر بچه حالت برود
کاروانی که بود بدرقه اش لطف خدا — به تجمل نشیند بجلالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلش نقش جهالت برود

اگر نه باده غم دل ز یاد ما ببرد — نهیب حادثه بنیاد ما ز جا ببرد
وگر نه عقل بمستی فرو کشد لنگر — چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد
فغان که با همه کس غائبانه باخت فلک — کسی نبود که دستی ازین دغا ببرد
گذار بر ظلمات است خضر راهی کو — مباد کاتش محرومی آب ما ببرد
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن — که جان ز مرگ بهمراهی صبا ببرد

طبیب عشق منم باده خور که این معجون / فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد

بسوخت حافظ و کس حال او بیار نگفت / مگر نسیم پیامی خدای را ببرد

اگر ز کوی تو بویی بمن رساند باد / بمژده جان جهان را بباد خواهم داد

اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من / غباری از من خاکی مبادت مرصاد

تو تا بروی من ای نور دیده در بستی / دگر جهان در شادی بروی من نگشاد

خیال روی توام دیده میکند پرخون / هوای زلف توام عمر میدهد بر باد

نه در برابر چشمی نه غایبی از نظری / نه یاد میکنی از من نه میروی از یاد

بجای طعنه اگر تیر میزند دشمن / ز دوست دست نداریم هر چه بادا باد

ز دست عشق تو حافظ چه جان نخواهد برد / که جان ز محنت شیرین کجا برد فرهاد

بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد / هلال عید بدور قدح اشارت کرد

ثواب روزه و حج قبول آنکس برد / که خاک میکدهٔ عشق را زیارت کرد

مقام اصلی ما گوشهٔ خرابات است / خداش خیر دهاد آنکه این عمارت کرد

بهای باده چون لعل چیست جوهر عقل / بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد

نماز در خم آن ابروان محرابی / کسی کند که بخوناب دل طهارت کرد

فغان که نرگس مخمور شیخ شهر امروز / نظر بدردکشان از سر حقارت کرد

بروی یار نظر کن ز دیده منت دار / که دیده کار همه از سر بصارت کرد

امام شهر که سجاده میکشید بدوش / بخون دختر رز خرقه را قصارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر مهر / باب دیده و خوناب دل طهارت کرد

سرای گوشهٔ محراب ابرویش کس نیست / مگر کسی که دلش چشم یار غارت کرد

دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد

بدان امید که مثل تو جوهری یابم / دلم بگوشهٔ عالم بسی تجارت کرد

فلک نظیر رخ دوست باهزاران چشم / ندید چون مه رویش اگر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنو نه از واعظ / اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد / که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

مباش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر / بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد

گل مراد تو آنگه نقاب بگشاید / که خدمتش چو نسیم سحر توانی کرد

گدایی در میخانه طرفه اکسیریست / گر این عمل بکنی خاک زر توانی کرد

بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی / که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
تو کز سرای طبیعت نمی‌روی بیرون / کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد
جمال یار ندارد نقاب و پرده ولی / غبار ره بنشان تا نظر توانی کرد
بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور / بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد
دلا ز نور هدایت گر آگهی داری / چو شمع خنده زنان ترک سر توانی کرد
ولی تو تا لب معشوق و جام می بینی / طمع مدار که کار دگر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ
بشاهراه طریقت گذر توانی کرد

برید باد صبا دوشم آگهی آورد / که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد
بمطربان صبوحی دهیم و جامهٔ دلق / بدین نوید که باد سحرگهی آورد
بیا بیا که تو حور بهشت رضوانی / بدین جهان ز برای دل رهی آورد
نسیم زلف تو شد خضر راهم اندر عشق / زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد
بجز خواطر ما کوش کین کلاه نمد / بسا شکست که با افسر شهی آورد
چه نالها که رسید از دلم بخرمن ماه / چو یاد عارض آن ماه خرگهی آورد
رسید رایت منصور بر فلک حافظ / که التجا بجناب شهنشهی آورد

بلبلی خون جگر خورد و گلی حاصل کرد / باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد
طوطیی را بهوای شکری دل خوش بود / ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد
قرة العین من آن میوهٔ دل یادش باد / که خود آسان بشد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مددی / که امید کرمم همره این محمل کرد
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار / چرخ فیروزه طربخانه بکهگل کرد
آه و فریاد که از دست حسود مه چرخ / در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد امکان حافظ
چکنم بازی ایام مرا غافل کرد

به آب روشن می عارفی طهارت کرد / علی الصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که ساغر زرین خور نهان گردید / هلال عید بدور قدح اشارت کرد
بیا که میکده و وضع و قرب و جاه مبین / اگرچه چشم بنا زاهد از غارت کرد
دلم ز حلقهٔ زلفش بجان خرید آشوب / چه سود دید ندانم که این تجارت کرد
نشان اهل محبت ز جان عاشق جوی / اگرچه خانهٔ دل محنت تو غارت کرد

دگر امام جماعت طلب کنند امروز
خبر رسید که حافظ بمی طهارت کرد

بر سر آنم که گر ز دست برآید | دست بکاری زنم که غصه سرآید
منظر دل نیست جای صحبت اغیار | دیو چو بیرون رود فرشته درآید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست | نور ز خورشید خواه بو که برآید
بر در ارباب بی‌مروت دنیا | چند نشینی که خواجه کی بدرآید
ترک گدائی مکن که گنج بیابی | از نظر رهروی که در نظر آید
صالح و طالح متاع خویش نمودند | تا که قبول افتد و که در نظر آید
بلبل بیدل تو عمر خواه که آخر | باغ شود سبز و سرخ گل برآید

باشد ای دل که در میکده‌ها بگشایند | گره از کار فروبسته ما بگشایند
اگر از بهر دل زاهد خودبین بستند | دل قوی دار که از بهر خدا بگشایند
در میخانه ببستند خدایا مپسند | که در خانه تزویر و ریا بگشایند
بصفای دل رندان صبوحی زدگان | بس در بسته بمفتاح دعا بگشایند
نامه تعزیت دختر رز بنویسید | تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند
گیسوی چنگ ببرید بمرگ می ناب | تا همه مغبچگان زلف دوتا بگشایند
گر گشائی گره از زلف چو آهوی ختن | هر طرف قافله مشک خطا بگشایند

حافظ

حافظ این خرقه که داری تو ببینی فردا
که چه زنار ز زیرش بجفا بگشایند

بکوی میکده یا رب سحر چه مشغله بود | که جوش شاهد و ساقی و شمع و مشعله بود
حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنیست | بناله دف و نی در خروش و غلغله بود
مباحثی که در آن حلقه جنون میرفت | ورای مدرسه و قیل و قال مسئله بود
دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی | ز نامساعدی بختم اندکی گله بود
ز اخترم نظر سعد در رهست که دوش | میان یار و رخ ماه من مقابله بود
قیاس کردم و از چشم شوخ شعبده باز | هزار ساحر چون سامریش در گله بود
چه گفتمش بلبم بوسه حوالت کن | بخنده گفت کیت با من این معامله بود

دهان یار که درمان درد حافظ داشت
فغان که وقت مروت چه تنگ حوصله بود

بنفشه دوش بگل گفت و خوش نشانی داد | که تاب من بجهان طره فلانی داد
شکسته وار بدرگاهت آمدم که طبیب | بمومیائی لطف توام نشانی داد
برو معالجه خود کن ای نصیحتگو | شراب و شاهد شیرین کرا زیانی داد
دلم که مخزن اسرار بود دست قضا | درش ببست و کلیدش بدلستانی داد

تنت درست و دلت شاد و خاطرت خوشباد   که دست دادش و یاری ناتوانی داد
نثار چشم تو از بیدلان روان می‌برد   چو دید عاشق و دلخسته‌اش روانی داد
گذشت بر من مسکین و با رقیبان گفت   دریغ عاشق مسکین من که جانی داد

بیار باده که حافظ مدام مخواهد
بیمن عشق تو سرمایهٔ جوانی داد

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد   وان راز که در دل بنهفتم بدر افتاد
از راه نظر مرغ دلم گشت هواگیر   ای دیده نگه کن که بدام که درافتاد
از رهگذر خاک سر کوی شما بود   هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم   چون نافه بسی خون دلم در جگر افتاد
مژگان تو تا تیغ جهانگیر برآورد   بس کشته سرگشته که بر یکدگر افتاد
بس تجربه کردیم درین دیر مکافات   با دردکشان هر که درافتاد برافتاد
گر جان بدهد سنگ سیه لعل نگردد   با طینت اصلی چه کند بدگهر افتاد
هم دود دلم عاقبتش راه بگیرد   زین آتش دلسوز که در خشک و تر افتاد
این باده که پرورده خمار خرابات   از بوی بهشتش که چنین بی‌خبر افتاد
افسوس که از زیرکی مرغ سخن‌سنج   پندار زدش راه و بدام خطر افتاد
بار غم او عرض بهر کس که نمودند   عاجز شد و این قرعه بنام دگر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست‌کشش بود
این طرفه حریفیست کش اکنون بسر افتاد

بخت از دهان یار نشانم نمیدهد   دولت خبر ز راز نهانم نمیدهد
از بهر بوسهٔ ز لبش جان همی‌دهم   اینم نمی‌ستاند و آنم نمیدهد
زلفش کشید باد صبا چرخ سفله بین   کانجا مجال باد وزانم نمیدهد
چندانکه بر کنار چو پرگار میروم   دوران چو نقطه ره بمیانم نمیدهد
مردم ز اشتیاق و درین پرده راه نیست   یا هست پرده‌دار نشانم نمیدهد
شکر بصبر دست دهد عاقبت ولی   بدعهدی زمانه امانم نمیدهد

گفتم روم بخواب که بینم جمال دوست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد   ترا درین سخن انکار کار ما نرسد
اگرچه حسن فروشان بجلوه آمده‌اند   کسی بحسن و ملاحت بیار ما نرسد
هزار نقد ببازار کاینات آرند   یکی بسکهٔ صاحب عیار ما نرسد
هزار نقش برآید ز کلک صنع و یکی   بدلپذیری نقش نگار ما نرسد

بحق صحبت دیرین که هیچ محرم راز / بیار یکجهت حق گذار باز رسد
دلا ز طعن حسودان مرنج و واثق باش / که بد بخاطر امیدوار ما نرسد
چنان بزی که اگر خاک ره شوی کس را / غبار خاطری از رهگذار ما نرسد
دریغ قافله عمر کانچنان رفتند / که گردشان بهوای دیار ما نرسد
بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه او / بسمع پادشه کامگار ما نرسد

بلبل اندر ناله گل خنده خوش میزند / چون نسوزد دل که دلبر در وی آتش میزند
ظاهرا از تیر مژگانش حذر کردن چه سود / زخم پنهانیم ز ابروی کمانکش میزند
ناخوشیها دیده ام از زاهد پشمینه پوش / من غلام مطربم کابریشم خوش میزند
محتسب در ساغر رندان شکستن روز و شب / باده تلخ صراحی در منقش میزند
حافظ عاشق برغم زاهد دنیاپرست / باده نوشین برای یار مهوش میزند

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید / از یار آشنا سخن آشنا شنید
ای شاه حسن چشم بحال گدا فکن / کین گوش بس حکایت شاه و گدا شنید
پند حکیم عین صوابست و محض خیر / فرخنده بخت آنکه بسمع رضا شنید
ما می ببانگ چنگ نه امروز میخوریم / بس دور شد که گنبد چرخ این ندا شنید
ما باده زیر خرقه نه امروز می کشیم / صد بار پیر میکده این ماجرا شنید
ایش سزا نبود دل حق گذار من / کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید
هر صبح ماجرای من و دل شمال گفت / هر شام گفتگوی من از صبا شنید
خوش میکنم بباده مشکین مشام جان / کز دلق پوش صومعه بوی ریا شنید
محروم اگر شدم ز سر کوی او چه شد / از گلبن زمانه که بوی وفا شنید
یارب کجاست محرم رازی که یکزمان / دل شرح آن دهد که چه گفت و چها شنید
سر خدا که عارف سالک بکس نگفت / در حیرتم که باده فروش از کجا شنید
ساقی بیا که عشق ندا میکند بلند / کانکس که گفت قصه ما هم ز ما شنید
حافظ وظیفه تو دعا گفتن است و بس / در بند آن مباش که نشنید یا شنید

بوی مشک ختن از باد صبا می آید / این چه بادیست کز و بوی شما می آید
میدهد مژده بیعقوب سخن از یوسف / یا نویدی ز سلیمان صبا می آید
نکهت مشک ختن میدهد از جیب / کاروانی مگر از ملک خطا می آید
طاق ابروی تو پیوسته [illegible] / پادشاهیست که با درش گدا می آید

برنیارم دل از او تا نرود جان ز تنم / گوش کن گر سخنم بوی وفا می آید
پیش تیر غمش ای دل سپر از سینه بساز / دیده بربند که پیکان ز هوا می آید
بس که از گریه من پات فرو رفت بگل / مردم چشم مرا از تو حیا می آید
حافظ از باده بپرهیز که گل باز رسید / از پی عیش بصد برگ و نوا می آید

بازم مه رخساره کسی در نظر آمد / مهری بدل از طلعت ماهی بر آمد
باز این دل سودازده ام گشت هوائی / از کار خود و بار خود این بار بر آمد
یکبار نظر بر خم ابروش فکندم / صد تیر بلا بر من از آن یک نظر آمد
این طرفه که هر روز بدیدم مه رویش / از روز دگر در نظرم خوبتر آمد
حافظ طلب وصل بسی کرد به آخر / از دست غم هجر تو از پای در آمد

بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایبان دارد / بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
غبار خط بپوشانید خورشید رخش یا رب / حیات جاودانش ده که عمر جاودان دارد
چو عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود / ندانستم که این دریا چه موج بیکران دارد
ز چشمش جان نخواهم برد کز هر سو که می بینم / کمین از گوشه کرده است و تیر اندر کمان دارد

چو دام طره افشاند ز گرد خاطر عشاق / بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد
بفرما گر چه می بندی خدا را زود صیدم کن / که آفتهاست در تاخیر و طالب را زیان دارد
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را / بدین سرچشمه اش بنشان که خوش آبی روان دارد
ز خوف هجرم ایمن کن اگر امید آن داری / که از چشم بداندیشان خدایت در امان دارد
خدا را داد من بستان از او ای شحنه مجلس / که می با دیگری خوردست و با ما سرگران دارد
چه افتاده است در این ره که هر سلطان معنی را / درین درگاه می بینم که سر بر آستان دارد
چه در رو میبخندد گل مشو در دامش ای بلبل / که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد
بیفشان جرعه بر خاک و حال اهل شوکت بین / که از جمشید و کیخسرو فراوان داستان دارد
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهرآشوب / بتلخی کشت حافظ را و شکر در دهان دارد

بر سر بازار جانبازان منادی بشنوید / بشنوید ای ساکنان کوی رندی بشنوید
دختر رز چند روزی شد که از ما گم شده است / رفت تا گیرد سر خود زان به حاضر شنوید
هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش دهم / ور بود پوشیده و پنهان به دوزخ شنوید
جامه دارد ز لعل و نیم تاجی از حباب / عقل و دانش برد تا ایمن از وی نغنوید
دختر شبگرد و تلخ و تیره و گلرنگ و مست / گر بیابیدش بسوی کلبه حافظ برید

باد سحر از کوی تو بویی بمن اورد / جانها فدای باد که جانم بتن اورد
دلهای فرو رفته ما را که غمت داشت / امد سحر و بوی تو با خویشتن اورد
شد دیده یعقوب منور به نسیمی / کز یوسف مصریش خبر پیرهن اورد
دلها شده بودند بیکبارگی از جان / لطفت بسلامت همه را با وطن اورد
ان قطره عرق نیست که بر عارض یارست / ابیست که بر روی گل و یاسمن اورد
هر دو که جان از قد و بالای تو برچید / امد بتم و باز یکایک بتن اورد
در باغ گل از بزم صبوحیست که حافظ / عطار سحرگاه بدوشش ز چمن اورد

تنت بناز طبیبان نیازمند مباد / وجود نازکت ازرده گزند مباد
سلامت همه افاق در سلامت تست / بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت معنی ز یمن صحت تست / که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد
درین چمن چه دراید خزان به یغمائی / رهش بسرو سهی قامت بلند مباد
دران بساط که حسن تو جلوه اغازد / مجال طعنه بدبین و بدپسند مباد
هرانکه روی چو ماهت بچشم بد بیند / در اتش تو بجز جسم او سپند مباد
شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی / که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد

ترسم که اشک در غم ما پرده در شود / وین راز سر بمهر بعالم سمر شود
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر / اری شود ولیک بخون جگر شود
خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه / کز دست غم خلاص من انجا مگر شود
از هر کرانه تیر دعا کرده‌ام روان / باشد کزین میانه یکی کارگر شود
ای جان حدیث ما بر دلدار بازگوی / لیکن چنان مگو که صبا را خبر شود
از کیمیای مهر تو زر گشت روی من / اری بیمن لطف شما خاک زر شود
در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب / یا رب مباد انکه گدا معتبر شود
صد نکته غیر حسن بباید که تا کسی / مقبول طبع مردم صاحب نظر شود
این سرکشی که در سر سرو بلند تست / کی با تو دست کوته ما در کمر شود
ای دل صبور باش و مخور غم که عاقبت / این شام صبح گردد و این شب سحر شود
روزی اگر غمی رسدت تنگدل مباش / رو شکر کن مباد که از بد بتر شود
این قصر سلطنت که تواش ماه منظری / سرها بر استانه انخاک در شود
حافظ چو نافه سر زلفش بدست تست / دم درکش ارنه باد صبا را خبر شود

تنم ز رنج فراوان دمی نیاساید / دلم ز غصه بی حد دمی نفرساید

ز خار حسرت چون دود دل رود بسرم / ز دیدگان همه باران غم فرود آید
ز بسکه غصه بدیدم چنان شدم که اگر / نسیم صبح بیک دم زجای برباید
زمانه بد و هر جا که فتنه باشد / چه نو عروس بچشم منش بیاراید
زمانه واستد از من هر آنچه بود مرا / ازین پس انچه غمی پیش چشم نگراید
چرا نگرید چشمم چرا ننالد دل / چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
اگر ننالم گویند نیست حاجتمند / وگر بنالم گویند ناز میخواید

غمی مباش حافظ خدای عز و جل
دری نبندد تا دیگری نبگشاید

تا ز میخانه و می نام و نشان خواهد بود / سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود
حلقه پیر مغان از ازلم در گوش است / بر همانیم که بودیم و همان خواهد بود
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه / که زیارتگه رندان جهان خواهد بود
برو ای زاهد خودبین که بچشم من و تو / راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود
در مقامی که حدیث می و معشوق برفت / سالها پایگه کاوخران خواهد بود
عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط / کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود
ترک عاشق کش من مست برون شد امروز / تا دگر خون که از دیده روان خواهد بود

ایکه وقتی بخشیده است دولت جانب ما / تا قیامت دل ما پیرو گشتن خواهد بود
بر زمینی که نشان کف پای تو بود / سالها سجده که اهل دلان خواهد بود
چشم آن دم که ز شوق تو نهد سر بلحد / تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود
آه ازان حال عجب کز نظر صاحب ما / سر این نکته عیانست و عیان خواهد بود

بخت حافظ گر ازین گونه مدد خواهد کرد
زلف معشوقه بدست دگران خواهد بود

چه مستیست ندانم که رو بما آورد / که بود ساقی و این باده از کجا آورد
چه راه میزند این مطرب مقام شناس / که در میان غزل قول آشنا آورد
تو نیز باده بچنگ آر و راه صحرا گیر / که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد
رسیدن گل و نسرین بخیر و خوبی باد / بنفشه شاد و خوش آمد سمن صفا آورد
دلا چو غنچه شکایت ز کار بسته مکن / که باد صبح نسیم گره گشا آورد
صبا بخوش خبری هدهد سلیمانست / که مژده طرب از گلشن سبا آورد
علاج ضعف دل من کرشمه ساقیست / برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
مرید پیر مغانم ز من مرنج ای شیخ / چرا که وعده تو کردی و او بجا آورد
بتنگ چشمی آن ترک لشکری نازم / که حمله بر من درویش یک قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد
هر کس که این ندارد حقا که آن ندارد

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم
یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد

سرمنزل فراغت نتوان ز دست دادن
ای ساربان فروکش کین ره کران ندارد

گر خود رقیب شمعست اسرار ازو بپوشان
کان شوخ سربریده بند زبان ندارد

چنگ خمیده قامت میخواندت بعشرت
بشنو که پند پیران هیچت زیان ندارد

احوال گنج قارون کایام داد بر باد
با غنچه باز گویید تا زر نهان ندارد

می گرچه روح بخشست از غیر یار بستان
کاب حیات بی دوست لطفی چنان ندارد

هر شبنمی درین ره صد بحر آتشین است
دردا که این معما شرح و بیان ندارد

ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مستست و در حق او کس این گمان ندارد

گر هست باغبان را گل در چمن پر و بت
یک غنچه چون دهانت در بوستان ندارد

از ما که خواندی استاد گر بنگری بتحقیق
صنعت گرست لیکن شعر روان ندارد

کس در جهان ندارد یک بنده همچو حافظ
زیرا که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید
ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید

نسیم در سر گل بشکند کلاله سنبل
چو در میان چمن بوی آن کلاله برآید

حکایت شب هجران نه آنچنان حالیست
که شمه‌ای ز بیانش بصد رساله برآید

خوش است باده گلگون دمادم از کف ساقی
که کام خوشدلی از گردش پیاله برآید

گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان
بلا بگردد و کام هزار ساله برآید

بسعی خود نبرد ره بگوهر مقصود
خیال بود که این کار بی حواله برآید

ز گرد خوان نگون فلک نباید داشت
که بی ملالت صد غصه یک نواله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاک کالبدش صد هزار لاله برآید

جمال آفتاب هر نظر باد
ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

همای اوج شاهین شهپرت را
دل شاهان عالم زیر پر باد

دلی کو بسته زلفت نباشد
چو زلفت درهم و زیر و زبر باد

کسی کو عاشق رویت نباشد
همیشه غرق در خون جگر باد

چو تیر غمزه‌ات ناوک فشاند
دل مجروح من پیشش سپر باد

چو لعل شکرینت بوسه بخشد
مذاق جان من زو پر شکر باد

مرا از تست هر دم تازه عشقی ترا هر ساعتی حسنی دگر باد

بجان مشتاق روی تست حافظ
ترا بر جان مشتاقان نظر باد

چو دست در سر زلفش زنم بتاب رود ور آشتی طلبم از سر عتاب رود
شب شراب خرابم کند به بیداری وگر بروز حکایت کنم بخواب رود
چو ماه نو ره بیچارگان نظاره زند بگوشه ابروی و در حجاب رود
طریق عشق پرآشوب فتنه است ای دل بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود
حباب را چو فتد باد نخوت اندر سر کلاه داریش اندر سر سحاب رود
گدائی در جانان بسلطنت مفروش کسی ز سایه این در بآفتاب رود
سواد نامه موی سیاه چون طی شد بیاض کم نشود گر صد انتخاب رود
دلا چو پیر شدی حسن نازکی مفروش که این معامله با عالم شباب رود
مرا تو عهدشکن خوانده و میترسم که با تو روز قیامت همین خطاب رود

حجاب راه توئی حافظ از میان برخیز
خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

جهان بر ابروی عید از هلال وسمه کشید هلال عید بر ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت هلال قامت من کمان ابروی یارم چو باز وسمه کشید
مپوش روی و مشو در هم از تفرج من که خواند خط تو بر روی [illegible] دمید
مگر نسیم شب صبح در چمن بگذشت که گل ببوی تو بر خود چو صبح جامه درید
نبود چنگ و رباب و گل و نبید که بود گل وجود من آغشته گلاب و نبید
بیا که با تو بگویم ملالت غم دل چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید
بهای وصل تو گر جان بود خریدارم که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید
مریز آب سرشکم که میبود در راه تو چه بارها که شد و در خاک راه می غلطید
چو ماه روی تو در زلف شام میدیدم شبم بروی تو روشن چو روز میگردید
دلم چو زلف تو شوریده بود و دانستم که پیش زلف تو بر خود چو مار می پیچید
بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام بسر رسید زمان و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند
بخوان ز نظمش و در گوش کن چو مروارید

چو باد عزم سر کوی یار خواهم کرد نفس ببوی خوشش مشکبار خواهم کرد
هر آبروی که اندوختم ز دانش و دین نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد
بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد بطالتم بس از امروز کار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان خون گرفته چو گل	فدای نکهت گیسوی یار خواهم کرد
چو شمع صبحدمم شد ز مهر او روشن	که عمر در سر این کار و بار خواهم کرد
به یاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

نفاق و زرق نبخشد صفای دل حافظ
طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد

چه رویت مهر و مه تابان نباشد	چه قدت سرو در بستان نباشد
میان خط سبزت لعل نوشین	عجب سرچشمه حیوان نباشد
چو قند پسته وش خندان بحالم	چرا بادام من گریان نباشد
بتو نسبت نباشد هیچ تن را	چه تن باشد که مثلت جان نباشد
چو لعل لؤلؤت در دل فروزی	در دریا و لعل کان نباشد
سواد زلف تو کفری که دل را	بروش ترا زان ایمان نباشد

اگر چه هست شیرین شعر حافظ
چو لعل خسرو خوبان نباشد

حسب حالی ننوشتیم و شد ایامی چند	محرمی کو که فرستم بتو پیغامی چند
ما بدان مقصد عالی نتوانیم رسید	هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند

حسب

چون می از خم بسبو رفت و گل افکند نقاب	فرصت عیش نگه دار و بزن جامی چند
قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست	بوسه چند برآمیز بدشنامی چند
زاهد از کوچه رندان بسلامت بگذر	تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند
عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگوی	نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
ای گدایان خرابات خدا یار شماست	چشم انعام مدارید ز انعامی چند
پیر میخانه چه خوش گفت بدردی کش خویش	که مگو حال دل سوخته با خامی چند

حافظ از شوق رخ مهر فروغ تو بسوخت
کامکارا نظری کن سوی ناکامی چند

حسن تو همیشه در فزون باد	رویت همه ساله لاله گون باد
اندر سر من هوای عشقت	هر لحظه که هست در فزون باد
هر سرو که در چمن برآید	در خدمت قامتت نگون باد
چشمی که نه فتنه تو باشد	از گوهر اشک غرق خون باد
چشم تو ز بهر دلربایی	در کردن سحر ذوفنون باد
هر جا که دلیست در غم تو	بی صبر و قرار و بی سکون باد
قد همه دلبران عالم	پیش الف قدت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی — از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ
دور از لب هر خسیس دون باد

حافظ خلوت‌نشین دوش بمیخانه شد — از سر پیمان گذشت با سر پیمانه شد
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب — باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد
صوفی مجنون که دی جام و قدح میشکست — دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
مغبچه میگذشت راهزن دین و دل — از پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت — چهره خندان شمع آفت پروانه شد
گریه شام و سحر شکر که ضایع نشد — قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری — حلقه اوراد ما مجلس افسانه شد

منزل حافظ کنون بزمکه پادشاست
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

خوش آمد گل وزان خوشتر نباشد — که در دستت بجز ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب — که دایم در صدف گوهر نباشد
غنیمت دان و می خور در گلستان — که گل تا هفته دیگر نباشد

زمن بنیوش و دل در شاهدی بند — که حسنش بسته زیور نباشد
بشوی اوراق اگر همدرس مایی — که علم عشق در دفتر نباشد
عجب راهیست راه عشق کانجا — کسی سر بر کند کش سر نباشد
ایا پر لعل کرده جام زرین — ببخشا بر کسی کش زر نباشد
بیا ای شیخ در خمخانه ما — شرابی خور که در کوثر نباشد
بنام ایزد بتی سیمین برم هست — که در بتخانه آزر نباشد
شراب بی خمارم بخش ساقی — که با او هیچ دردسر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید — چنین زیبنده افسر نباشد
من از جان بنده سلطان اویسم — اگرچه یادش از چاکر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

خسته کاز اچه طلب باشد و قوت نبود — گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود
ما جفا از تو ندیدیم و تو خود نپسندی — آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود
تا با افسون نخندد جادوی چشم تو بود — نور در سوختن شمع مودت نبود
من چنین نیک ز سر رشته خود ناخرم — ان صبا دا که طلبکاری فرصت نبود

خیره آن دیده که آبش نبرد گریه عشق　　تیره آن دل که در او شمع محبت نبود
دولت از مرغ همایون طلب و سایه او　　زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود
گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن　　پیر ما گفت که در صومعه همت نبود
هر کرا آینه صافی نشد از زنگ هوا　　دیده‌اش قابل رخسار و عزت نبود
چون طهارت نبود کعبه و بتخانه یکیست　　نبود خیر در آنخانه که عصمت نبود

حافظا علم و ادب ورز که در مجلس شاه
هر کرا نیست ادب لایق صحبت نبود

خوشست خلوت اگر یار یار من باشد　　نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم　　که گاه گاه برو دست اهرمن باشد
روا مدار خدایا که در حریم وصال　　رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد
همای گو مفکن سایه شرف هرگز　　در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد
بیان شوق چه حاجت که حال آتش دل　　توان شناخت ز سوزی که در سخن باشد
هوای کوی تو از سر نمیرود آری　　غریب را دل سرگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حافظ
چو غنچه پیش تواش مهر بر دهان باشد

خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود　　بهر درش که بخوانند بی خبر نرود
طمع در آن لب شیرین نکردنم اولیست　　ولی چگونه مگس از پی شکر نرود
ز من چو باد صبا بوی خود دریغ مدار　　چرا که بی سر زلف توام بسر نرود
سواد دیده غمدیده‌ام باشک مشوی　　که نقش خال توام هرگز از نظر نرود
بپوش دامن عفوی بزلت من مست　　که آبروی شریعت بدین قدر نرود
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری　　وفای عهد من از خاطرت بدر نرود
بتاج هدهدم از ره مبر که باز سپید　　چه باشه در پی هر باز مختصر نرود
سیاه نامه‌تر از خود کسی نمی بینم　　چگونه چون قلمم دود دل بسر نرود
من گدا هوس سرو قامتی دارم　　که دست در کمرش جز بسیم و زر نرود
دلا مباش چنین هرزه گرد و هر جائی　　که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود

بیار باده و اول بدست حافظ ده
بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد　　ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد
زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست　　دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد
ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست　　عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد / غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد
نه به تنها حیوانات و جمادات و نبات / هرچه در عالم امر است بفرمان تو باد
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / صیت خلق تو که پیوسته نگهبان تو باد
حافظ خسته باخلاص ثناخوان تو شد / لطف عام تو شفابخش و ثناخوان تو باد

دست در حلقه آن زلف دوتا نتوان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست / بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد
عارضش را بمثل باد صبا نتوان گفت / نسبت دوست بهر بی سر و پا نتوان کرد
سرو بالای من آنگه که درآید بسماع / چه محل جامه جانرا که قبا نتوان کرد
نظر پاک توان در رخ جانان دیدن / که در آئینه نظر جز بصفا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست / حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد
من چه گویم که ترا نازکی طبع لطیف / تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
غیرتم کشت که محبوب جهانی لیکن / روز و شب عربده با باد صبا نتوان کرد
بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست / طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد

دلبر برفت و دلشدگانرا خبر نکرد / یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد
فریاد عاشقان که نگارم برفت و هیچ / اندیشه زآب دیده و آه سحر نکرد
یا بخت من طریق محبت فرو گذاشت / یا او بشاهراه طریقت گذر نکرد
یارب توان جوان دلاور نگهداشت / کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
در حیرتم که بهر چه شد همدم رقیب / خرمهره هیچ کس بقرین گهر نکرد
من ایستاده تا کنمش جان فدا چو شمع / او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد
جانا کدام سنگدلست بدنیت / کو پیش زخم تیغ تو جانرا سپر نکرد
گفتم مگر بگریه دلش مهربان کنم / در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد
دلرا اگرچه بال و پر از هم گسسته بود / سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
هرکس که دید روی تو بوسید چشم من / کاری که کرد دیده ما بی بصر نکرد
کلک زبان بریده حافظ در انجمن / باکس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

دیدی ای دل که دگر بار غم یار چه کرد / چون بشد دلبر با یار وفادار چه کرد
آه از آن نرگس جادو که چه بازی انگیخت / وای از آن مست که با مردم هشیار چه کرد
اشک من رنگ شفق یافت ز بی مهری یار / طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد

برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر / وه که با خرمن مجنون دل افگار چکرد
ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب / نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چکرد
آنکه او نقش زد این دایرهٔ مینایی / کس ندانست که در گردش پرگار چکرد
فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت / یار دیرینه ببینید که با یار چکرد

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند / پنهان خورید باده که تعزیر میکنند
ناموس عشق و رونق عشاق می برند / عیب جوان و سرزنش پیر میکنند
گویند رمز عشق مگویید و مشنوید / مشکل حکایتیست که تقریر میکنند
تشویش وقت پیر مغان میدهند باز / این سالکان نگر که چه با پیر میکنند
ما از برون پرده گرفتار صد فریب / تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند
قومی بجد و جهد نهادند وصل دوست / قومی دگر حواله بتقدیر میکنند
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر / کین کارخانه ایست که تغییر میکنند
صد ملک دل بنیم نظر میتوان خرید / خوبان درین معامله تقصیر میکنند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز / باطل درین خیال که اکسیر میکنند
می خور که شیخ و زاهد و مفتی و محتسب / چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

دل از من برد و روی از من نهان کرد / خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود / خیالش لطفهای بیکران کرد
چرا چون لاله خونین دل نباشم / که با من نرگس او سرگران کرد
کجا گویم که با این درد جانسوز / طبیبم قصد جان ناتوان کرد
بدین سان سوخت چون شمعم که بر من / صراحی گریه و بربط فغان کرد
میان مهربانان کی توان گفت / که یار ما چنین گفت و چنان کرد
صبا گر چاره داری وقت وقتست / که درد اشتیاقم قصد جان کرد
عدو با جان حافظ آن نکردی / که تیر چشم آن ابروکمان کرد

در نظربازی ما بیخبران حیرانند / من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند
عاقلان نقطهٔ پرگار وجودند ولی / عشق داند که درین دایره سرگردانند
وصف رخسارهٔ خورشید ز خفاش مپرس / که درین آینه صاحب نظران حیرانند
جلوه گاه رخ او دیدهٔ ما تنها نیست / ماه و خورشید همین دایره میگردانند
عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدا / ما همه بنده و این قوم خداوندانند
مفلسانیم و هوای می و مطرب داریم / اه اگر خرقهٔ صوفی بگرو نستانند

لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ
عشقبازان چنین مستحق هجرانند

گر شوند آگه از اندیشهٔ ما مغبچگان
بعد ازین خرقهٔ پشمین بگرو بستانند

مگر از چشم سیاه تو بیاموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه کس نتوانند

گر بنزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند

زاهد ار رندی حافظ نکند فهم چه سود
دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد
شد بر محتسب و کار به دستوری کرد

آمد از پرده به مجلس عرقش پاک کنید
تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

جای آنست که در عقد وصالش آرند
دختر مست چنین کین همه مستوری کرد

مژدگانی بده ای دل که دگر مطرب عشق
راه مستانه زد و چاره مخموری کرد

غنچهٔ گلبن وصلش به نسیمی بشکفت
مرغ شبخوان طرب از برگ گل سوری کرد

نه به هفت آب که رنگش به صد آتش نرود
آنچه با خرقهٔ صوفی می انگوری کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

دلم بی جمالش صفائی ندارد
چه بیگانه کاشنائی ندارد

قماش دل و جان پاک مقدس
بیا ناز حسنش بهائی ندارد

اگر چه دلم رفت لیکن عشقست
که غیر از خم زلف جائی ندارد

ازین سینه تنگ زخم خیالش
رود جای و آنکه دوائی ندارد

دلا جام و ساقی گلرخ طلب کن
که چون گل زمانه بقائی ندارد

همه چیز دارد دلارام لیکن
دریغا که باما وفائی ندارد

چه ماهست رویش که بی مهر رویت
دل و جان حافظ صفائی ندارد

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
وندران ظلمت شب آب حیاتم دادند

بیخود از شعشعهٔ پرتو ذاتم کردند
باده از جام تجلی بصفاتم دادند

چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی
آن شب قدر که این تازه براتم دادند

بعد ازین روی من و آینهٔ حسن و جمال
که در آنجا خبر از جلوهٔ ذاتم دادند

من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند

هاتف آنروز بمن مژدهٔ این دولت داد
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند

دل همان دم که به بند سر زلف تو فتاد
گفت کز بند غم و غصه نجاتم دادند

شدم از عشق رخش بیدل و حیران آدم
خبر از واقعهٔ لات و مناتم دادند

بحیات ابد امروز رسانند مرا
خط آزادگی از حسن براتم دادند

همت پیر مغان و نفس رندان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

من همان روز بدیدم که ظفر خواهم یافت
که ز افسوس عدو صبر و ثباتم دادند

این همه شهد و شکر کز سخنم میریزد
اجر صبریست کزان شاخ نباتم دادند

شکر شکر بشکرانه بیفشان حافظ
که نگار خوش شیرین حرکاتم دادند

دل شوق لبت مدام دارد
یارب ز لبت چه کام دارد

جان شربت مهر باده شوق
در ساغر دل مدام دارد

شوریده زلف یار داریم
در دام بلا مقام دارد

تا صید کنم دلت ز شوخی
بر گل ز بنفشه دام دارد

آخر رسدم که باز پرسم
کان دلبر ما چه نام دارد

یا رب که چنین نشیند آن گوی
اندیشه ز خاص و عام دارد

خرم دل آن کسی که صحبت
با یار علی الدوام دارد

حافظ چه دمی خوشست مجلس
کاسباب طرب مدام دارد

دست از طلب ندارم تا کام من برآید
یا تن رسد بجانان یا جان ز تن برآید

جان بر لبست و حسرت در دل که از لبانش
نگرفته هیچ کامی جان از بدن برآید

بگشای تربتم را بعد از وفات و بنگر
کز آتش درونم دود از کفن برآید

بنمای رو که خلقی واله شوند و حیران
بگشای لب که فریاد از مرد و زن برآید

هر دم چو بی وفایان نتوان گرفت یاری
ماییم و خاک کویش تا جان ز تن برآید

از حسرت دهانت آمد به تنگ جانم
خود کام تنگدستان کی زان دهن برآید

بر بوی آنکه در باغ یابد گلی چو رویت
آید نسیم و هر دم گرد از چمن برآید

گفتم بجویش گوی بردار دل ز ظلم گفت
کار کسیست این کو با خویشتن برآید

برخیز تا چمن را از قامت بلندت
هم سرو ناز دیده هم نارون برآید

هر یک شکن ز زلف پیچان و شصت تا دو
چون این دل شکسته با آن شکن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقبازان
هر جا که نام حافظ در انجمن برآید

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند
گل آدم بسرشتند و به پیمانه زدند

ساکنان حرم و ستر عفاف ملکوت
با من خاک نشین باده مستانه زدند

آسمان بار امانت نتوانست کشید
قرعه فال بنام من دیوانه زدند

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه   چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

شکر ایزد که میان من و او صلح فتاد   حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند

نقطه عشق دل گوشه نشینان خون کرد   همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند

ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم   چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند

آتش آن نیست که بر شعله او خندد شمع   آتش آنست که بر خرمن پروانه زدند

کس چه حافظ نکشید از رخ اندیشه نقاب   تا سر زلف عروسان چمن شانه زدند

دوش در حلقه ما قصه گیسوی تو بود   تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود

دل که از ناوک مژگان تو در خون میگشت   باز مشتاق کمانخانه ابروی تو بود

من سرگشته هم از اهل سلامت بودم   دام راهم شکن طره هندوی تو بود

هم عفی الله صبا کز تو پیامی میداد   ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود

عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت   فتنه انگیز جهان نرگس جادوی تو بود

بگشا بند قبا تا بگشاید دل ما   که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر   کز جهان می شد و در آرزوی روی تو بود

دلی که غیب نمای است و جام جم دارد   ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

بخط و خال گدایان مده خزانه دل   بدست شاهوشی ده که محترم دارد

نه هر درخت تحمل کند جفای خزان   غلام همت سروم که این قدم دارد

دلم که لاف تجرد زدی کنون صد شغل   ببوی زلف تو با باد صبحدم دارد

رسید موسم آن کز طرب چه نرگس مست   نهد بپای قدح هر که شش درم دارد

زر از بهای می اکنون چه گل دریغ مدار   که عقل کل بصدت عیب متهم دارد

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان   کدام محرم دل ره درین حرم دارد

مراد دل ز که جوییم که نیست دلداری   که جلوه کند و شیوه کرم دارد

ز جیب خرقه حافظ چه طرف بتوان بست   که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود   تعبیر رفت و کار بدولت حواله بود

چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت   تدبیر آن بجام شراب دو ساله بود

آن نافه مراد که میخواستم ز بخت   در چین زلف آن بت مشکین کلاله بود

از دست برده بود خمار غمم سحر   دولت مساعد آمد و می در پیاله بود

نالان و دادخواه بمیخانه میبردم   کانجا گشاد کار من از آه و ناله بود

خون می‌خورم ولیک نه جای شکایتست — روزی ما ز خوان کرم این نواله بود
هر کو نکاشت مهر و ز خوبی گلی نچید — در رهگذار باد نگهبان لاله بود
بر طرف گلشنم گذر افتاد وقت صبح — آندم که کار مرغ چمن آه و ناله بود
آتش فکنده در دل بلبل نسیم باغ — آن داغ سر بمهر که بر جان لاله بود
دیدیم شعر دلکش حافظ بمدح شاه — هر بیت ازان سفینه به از صد رساله بود

آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود

دلم جز مهر مه‌رویان طریقی بر نمی‌گیرد — ز هر سو میدهم پندش ولیکن در نمی‌گیرد
صراحی میکشم پنهان و مردم دفتر انگارند — عجب گر آتش این زرق در دفتر نمیگیرد
من این دلق ملمع را بخواهم سوختن روزی — که پیر می‌فروشانش بجامی بر نمیگیرد
سر و چشمی بدین خوبی تو گوئی چشم ازو برگیر — برو کین وعظ بی‌معنی مرا در سر نمیگیرد
چه خوش صید دلم کردی بنازم چشم مستت را — که کس آهوی وحشی را ازین خوشتر نمیگیرد
خدا را ای ملامتگو حدیث از مطرب و می گو — که فکری در ضمیر ما ازین خوشتر نمیگیرد
نصیحت گوی رندانرا که با حکم قضا جنگست — دلش بس تنگ می‌بینم مگر ساغر نمیگیرد
خدا را رحمی ای منعم که درویش سر کویت — در دیگر نمیداند ره دیگر نمیگیرد
سخن در احتیاج ما و استغنای معشوقست — چه سود افسونگری ای دل که در دلبر نمیگیرد
میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس — زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد
من آن آیینه را روزی بدست آرم سکندروار — اگر میگیرد این آتش زمانی ور نمیگیرد
بیا ای گلرخ ساقی بیاور باده رنگین — که رنگی در درون ما ازین خوشتر نمیگیرد
ازان رو هست رندانرا صفاها با می لعلت — که غیر از راستی چیزی درین جوهر نمیگیرد

بدین شعر تر شیرین ز شاهنشه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند — نیاز نیم‌شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پریچهره عاشقانه بکش — که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری — بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
طبیب عشق مسیحادمست و مشفق لیک — چو درد در تو نبیند کرا دوا بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند — کسی که خدمت جام جهان‌نما بکند
تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار — که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

بسوخت حافظ و بویی ز زلف یار نبرد
مگر دلالت این دولتش صبا بکند

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی برکن که رنج بی شمار آرد

چو مهمان خراباتی بعزت باش با رندان
که درد سر کشی جانا گرت مستی خمار آرد

شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی گردش کند گردون بسی لیل و نهار آرد

عماری دار لیلی را که مهد ماه در حکمست
خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد

بهار عمر خواه ای دل وگرنه این چمن هر سال
چو نسرین صد گل آرد بار و چون بلبل هزار آرد

ز کار افتاده ای دل که صد من بار غم داری
برو خوش یکمنی درکش که فی الحالت بکار آرد

خدا را با دل ریشم قراری بست با زلفت
بفرما لعل نوشین را که جانم با قرار آرد

درین باغ ار خدا خواهد دگر پیرانه سر حافظ
نشیند بر لب جوئی و سروی در کنار آرد

در نمازم خم ابروی تو با یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار
کان تحمل که تو دیدی همه بر باد آمد

باده صافی شد و مرغان چمن مست شدند
موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد

دلفریبان نباتی همه زیور بستند
دلبر ماست که با حسن خداداد آمد

بوی بهبود ز اوضاع جهان میشنوم
شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد

ای عروس چمن از بخت شکایت منما
حجله حسن بیارای که داماد آمد

زیر بارند درختان که تعلق دارند
ای خوشا سرو که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفته حافظ غزلی نغز بخوان
تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

در هر هوا که جز برق اندر طلب نباشد
گر خرمنی بسوزد چندین عجب نباشد

مرغی که با غم دل شد الفتیش حاصل
بر شاخسار عمرش برگ طرب نباشد

در کارخانه عشق از کفر ناگزیرست
آتش کرا بسوزد گر بولهب نباشد

در کیش جانفروشان فضل و هنر نجویند
کانجا نسب نگنجد و آنجا حسب نباشد

در محفلی که خورشید اندر شمار ذره است
خود را بزرگ دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد گر در جهان توان یافت
جز باده بهشتی هیچش سبب نباشد

حافظ وصال جانان با چون تو تنگدستی
روزی رسد که با او پیوند شب نباشد

دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد
کز حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد

خاک وجود ما را از آب دیده گل کن
ویرانسرای دل را گاه عمارت آمد

این شرح بی نهایت کز حسن یار گفتند
حرفیست کز هزاران کاندر عبارت آمد

امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان
کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد

بر تخت جم که تاجش معراج آفتاب است | همت نگر که موری با این حقارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگهدار | کان جادوی کمان‌کش بر عزم غارت آمد
عیبم مپوش زنهار ای خرقهٔ می‌آلود | کان یار پاکدامن بهر زیارت آمد
آلوده‌ای تو حافظ فیضی ز شاه دریاب | هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

دریاست مجلس او دریاب وقت دریاب
کان عنصر سماحت بهر طهارت آمد

دیر است که دلدار پیامی نفرستاد | ننوشت کلامی و سلامی نفرستاد
صد نامه فرستادم و آن شاه سواران | پیکی ندوانید و پیامی نفرستاد
سوی من وحشی صفت عقل رمیده | آهو روشی کبک خرامی نفرستاد
دانست که خواهد شدنم مرغ دل از دست | زان خط و زان سلسله دامی نفرستاد
فریاد که آن ساقی سرمست شکرلب | دانست که مخمورم و جامی نفرستاد
چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات | هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد

حافظ به ادب باش که واخواست نباشد
گر شاه سلامی به غلامی نفرستاد

دی پیر می‌فروش که ذکرش بخیر باد | گفتا شراب نوش و غم دل ببر ز یاد
گفتم به باد می‌دهدم باده نام و ننگ | گفتا قبول کن سخن و هر چه باد باد
سود و زیان و مایه چو خواهد شدن ز دست | از بهر این معامله غمگین مباش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل نهی به هیچ | در معرضی که تخت سلیمان رود به باد
پر ساز جام باده و یاد جهان مکن | وین بس ز حکایت جمشید و کی قباد
در راه روی اگر رسد دل بر محنی | جان در درون سینه غم عشق او نهاد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملالت است
کوته کنیم قصه که عمرت دراز باد

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد | عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت | عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد | برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد
مدعی خواست که آید به تماشاگه راز | دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد
دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند | دل غمدیدهٔ ما بود که هم بر غم زد
جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت | دست در حلقهٔ آن زلف خم اندر خم زد
خواست تا جلوه دهد صورت خود در محبوب | خیمه در معرکهٔ آب و گل آدم زد
حافظ آن روز طربنامهٔ عشق تو نوشت | که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی ارزد
بمی بفروش دلق ما کزین خوشتر نمی ارزد

بکوی میفروشانش بجامی برنمیگیرد
زهی سجادهٔ تقوی که یکساغر نمی ارزد

بسوز این دلق دل تنگی که در بازار یکرنگی
مرصعهای گوناگون می احمر نمی ارزد

رقیبم سرزنشها کرد کز این باب رخ برتاب
چه افتاد این سر ما را که خاک در نمی ارزد

شکوه تاج سلطانی که بیم جان در او درجست
کلاه دلکش است اما بترک سر نمی ارزد

برو گنج قناعت جوی و کنج عافیت بنشین
که یکدم تنگ دل بودن به بحر و بر نمی ارزد

بس آسان می نمود اول غم دریا ببوی در
غلط کردم که یک طوفان بصد گوهر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود ز مشتاقان بپوشانی
که شادی جهانگیری غم لشکر نمی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش و از دنیای دون بگذر
که یکجو منت دونان بصد من زر نمی ارزد

در ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود
تا ابد جام مرادش همدم جانی بود

من همان ساعت که از می خواستم شد توبه کار
گفتم این شاخ ار دهد باری پشیمانی بود

خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش
همچو گل بر خرقه رنگ می مسلمانی بود

مجلس عیش و بهار و بحث عشق اندر میان
نستدن جام می از جانان گرانجانی بود

کلبهٔ ما را فروغ از نور شمع روی اوست
تا که کنج اهل دل باید که نورانی بود

بی می

بی می و معشوق در خلوت نمی یارم نشست
وقت گل مستوری مستان ز نادانی بود

همت عالی طلب جام مرصع گو مباش
رند را آب عنب یاقوت رمانی بود

نیکنامی خواهی ای دل با بدان صحبت مدار
خودپسندی جان من برهان که نادانی بود

گرچه بی سامان نماید کار ما سهلش مبین
کاندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود

دی عزیزی گفت حافظ میخورد پنهان شراب
ای عزیز من نه عیب است آنکه پنهانی بود

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده سوخته بود

رسم عاشق کشی و شیوهٔ شهرآشوبی
جامه بود که بر قامت او دوخته بود

جان عشاق سپند رخ خود میدانست
و آتش چهره بدین کار برافروخته بود

کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود

گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود

دل بسی خون بکف آورد ولی دیده بریخت
الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود

یار مفروش بدنیا که بسی سود نکرد
آنکه یوسف بزر ناسره بفروخته بود

هر که یک لحظه وصالش بدو عالم بخرید
راستی او بخرید است نه بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یا رب این قلب شناسی ز که آموخته بود

دل من بدور رویت ز چمن فراغ دارد | که چو سرو پای بندست و چو لاله داغ دارد
سر من فرو نیاید بکمان ابروی کس | که کمان گوشه گیران ز چمن فراغ دارد
شب ظلمت و بیابان بکجا توان رسیدن | مگر آنکه شمع رویت برهم چراغ دارد
ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زند دم | تو سیاه کم بها بین که چه در دماغ دارد
بفروغ چهره زلفش ره دل زند همه شب | چه دلاورست دزدی که بکف چراغ دارد
سزدم چو ابر بهمن که درین چمن بگریم | طرب آشیان بلبل بنگر که زاغ دارد
من و شمع صبحگاهی سزد ار بهم بگرییم | که بسوختیم و از ما بت ما فراغ دارد
بچمن خرام و بنگر بر تخت گل که لاله | بندیم شاه ماند که بکف ایاغ دارد

سر درس عشق دارد دل دردمند حافظ
که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد

دوش آگهی ز یار سفر کرده داد باد | من نیز دل بباد دهم هر چه باد باد
هردم هزار غم بمن آید ز عشق تو | یارب که دم بدم غم عشقت زیاد باد
کارم بدان رسید که همراز خود کنم | هر شام برق لامع و هر بامداد باد
در چین طرهٔ تو دل بی حفاظ من | هرگز نگفت مسکن مالوف یاد باد
طرف کلاه شاهیت آمد بخاطرم | آنجا که تاج بر سر نرگس نهاد باد

امروز قدر پند عزیزان شناختم | یارب روان ناصح من از تو شاد باد
خون شد دلم بیاد تو هر گه که در چمن | بند قبای غنچهٔ گل میگشاد باد
از دست رفته بود وجود ضعیف من | صبحم ببوی وصل تو جان باز داد باد

حافظ نهاد نیک تو کامت بر آورد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

دادگرا فلک ترا جرعه کش پیاله باد | دشمن دل سیاه تو غرق بخون چو لاله باد
ای مه برج معدلت چشم چراغ عالمی | بادهٔ صاف دایمت در قدح و پیاله باد
چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه ساز | حاسدت از سماع آن همدم آه و ناله باد
ز طبق سپهر دون قرصهٔ سیم و زر که هست | بر لب خوان حشمتت سهلترین نواله باد
زلف سیاه پرخمت چشم و چراغ عالمست | جای حریم حرمتت در شکن کلاله باد
ذروهٔ کاخ همتت رست ز فرط ارتفاع | راهروان راه را راه هزار ساله باد
دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد | مهر چنین عروس را هم بکفت حواله باد
عاشق اگر بوصل تو شاد نشد بهر غمی | در غم هجر روی تو داغ بدل چه لاله باد

حافظ ما درین غزل حجت بندگی دهد
لطف عمید پرورت شاهد این قباله باد

رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند — چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند
من ارچه در نظر یار خوار و زار شدم — رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند
چو پرده دار بشمشیر میزند همه را — کسی مقیم حریم حرم نخواهد ماند
سحر بهاتف غیبم بگوش جان برسید — که کس همیشه گرفتار غم نخواهد ماند
چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است — چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند
توانگرا دل درویش خود بدست آور — که مخزن زر و گنج درم نخواهد ماند
غنیمتی شمر ای شمع وصل پروانه — کاین معامله تا صبحدم نخواهد ماند
برین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر — که جز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
سرود مجلس جمشید گفته‌اند این بود — که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داده است — که بر در کرمش کس دژم نخواهد ماند

ز مهربانی جانان طمع مبر حافظ
که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد — صد لطف چشم داشتم و یک نظر نکرد
سیل سرشک ما ز دلش کین بدر نبرد — در نقش سنگ قطره باران اثر نکرد
میخواستم که میرمش اندر قدم چو شمع — او خود گذر بما چو نسیم سحر نکرد

شوخی

شوخی مکن که مرغ دلم بال و پر بسوخت — سودای خام عاشقی از سر بدر نکرد
یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار — کز تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد
ماهی و مرغ دوش نخفت از فغان من — وان شوخ دیده بین که سر از خواب برنکرد
جانا کدام سنگدل بی‌کفایتست — کو پیش زخم تیر تو جان را سپر نکرد

حافظ حدیث عشق تو از بسکه دلکش است
نشنید کس که از سر رغبت زبر نکرد

روز هجران و شب فرقت یار آخر شد — زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد
آنهمه ناز و تنعم که خزان میفرمود — عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
آن پریشانی شبهای دراز و غم دل — همه در سایه گیسوی نگار آخر شد
شکر ایزد که ببوی گل نوروزی — نخوت باد دی و شوکت خار آخر شد
ساقیا عمر درازت و قدحت پر می باد — که بسعی تو ام اندوه خمار آخر شد
ببر در میکده گویم پس ازین با دف و نی — که مرا توبه شیخی و قرار آخر شد
بعد ازین نور بآفاق دهیم از دل خویش — که بخورشید رسیدیم و غبار آخر شد
باورم نیست ز بدعهدی ایام هنوز — قصه غصه که در صحبت یار آخر شد
گرچه آشفتگی کار من از زلف تو بود — شکر این عقده که بر روی نگار آخر شد

صبح امید که بد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شب تار آخر شد

در شمار ار چه نیاورد کسی حافظ را
شکر کان محنت بی حد و شمار آخر شد

رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گلست و نبید

صفیر مرغ برآمد بط شراب کجاست
فغان فتاد ببلبل نقاب گل که کشید

ز روی ساقی مهوش گلی بچین امروز
که گرد عارض بستان خط بنفشه دمید

چنان کرشمه ساقی دلم ز دست ببرد
که با کسی دگرم نیست جای گفت و شنید

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

گلی نچید ز بستان آرزو دل من
مگر نسیم مروت درین چمن نوزید

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که گمشد آنکه درین ره برهبری نرسید

مکن ز غصه شکایت که در طریق ادب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

خدا را مددی ای دلیل راه حرم
که نیست بادیه عشق را کرانه پدید

ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
کسی که سیب زنخدان شاهدی نگزید

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است
ز پیش آهوی این دشت شیر نر برمید

بهار میگذرد دادگسترا دریاب
که رفت موسم و حافظ هنوز می نچشید

شراب نوش کن و جام زر بحافظ ده
که پادشاه بکرم جرم صوفیان بخشید

روشنی طلعت تو ماه ندارد
پیش تو گل رونق گیاه ندارد

دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری
جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

خون خور و خامش نشین که آن دل نازک
طاقت فریاد دادخواه ندارد

تا چه کند با رخ تو دود دل من
آینه دانی که تاب آه ندارد

ای شه خوبان بعاشقان نظری کن
هیچ شهی چون شما سپاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد

جانب دلها نگاه دار که سلطان
ملک بگیرد اگر سپاه ندارد

نه من تنها کشم تطاول زلفت
کیست که او داغ این سیاه ندارد

شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت
چشم دریده ادب نگاه ندارد

رطل گرانم ده ای مرید خرابات
شادی شیخی که خانقاه ندارد

گو برو و آستین بخون جگر شوی
هر که درین آستانه راه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب
کافر عشق ای صنم گناه ندارد

روز وصل دوستداران یاد باد یاد باد آن روزگاران یاد باد
گرچه یاران فارغند از حال من از من ایشان را هزاران یاد باد
کامم از تلخی غم چون زهر گشت بانگ نوش شادخواران یاد باد
مبتلا گشتم درین دام بلا کوشش آن حق گذاران یاد باد
گرچه صد رود است در چشمم روان زنده رود باغ کاران یاد باد
در هوای سرو قدت گشته‌ام روز و شب آن گل عذاران یاد باد
من که در بند پر غمم بیچاره‌ام چاره آن غمگساران یاد باد
این زمان در کس وفاداری نماند زان وفاداران یاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناگفته ماند ای دریغا رازداران یاد باد

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد شعری بخوان که با او رطل گران توان زد
بر آستان جانان گر سر توان نهادن گلبانگ سربلندی بر آسمان توان زد
در خانقه نگنجد اسرار عشق و مستی جام می مغانه هم با مغان توان زد
درویش را نباشد ترک سرای سلطان ماییم و کهنه دلقی کاتش بران توان زد
گر دولت وصالش خواهد دری گشودن سرها بدین تخیل بر آستان توان زد
شد رهزن سلامت زلف تو وین عجب نیست گر راهزن تو باشی صد کاروان توان زد
قد خمیده ما سهلت نماید اما بر چشم دشمنان تیر ازین کمان توان زد
اهل نظر دو عالم در یک نظر ببازند عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد
بر جویبار چشمم گر سایه افکند دوست بر خاک رهگذارش آب روان توان زد
عشق و شباب و رندی مجموعه مراد است چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد
بر عزم کامرانی فالی بزن بنامم [illegible] باشد که گوی فرصت درین میان توان زد
از شرم در حجابم ساقی تلطفی کن باشد که بوسه چندی بر آن دهان توان زد
با عقل و فهم و دانش داد سخن توان داد با لطف طبع موزون لافی چنان توان زد
حافظ بحق قرآن کز شید و زرق باز آی باشد که گوی عیشی درین جهان توان زد

ز دل برآمدم و کار بر نمی‌آید ز خود برون شدم و یار در نمی‌آید
درین خیال بسر شد دریغ عمر و هنوز بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید
بسم حکایت دل هست با نسیم سحر ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید
همیشه تیر سحرگاه من خطا شدی کنون چه شد که یکی کارگر نمی‌آید
فدای دوست نکردیم عمر و مال دریغ که کار عشق ز ما این قدر نمی‌آید

ز بسکه شد دل حافظ رمیده از همه کس
کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

خجسته زمانی که یار باز آید / بکام غمزدگان غمگسار باز آید
به پیش خیالش کشیدم ابلق چشم / بدان امید که آن شهسوار باز آید
در انتظار خدنگش همی برد دل صید / خیال آنکه بعزم شکار باز آید
مقیم بر سر راهش نشسته ام چون گرد / بدان هوس که بدین رهگذار باز آید
اگر نه در خم چوگان او رود سر من / ز سر نگویم و سر خود چکار باز آید
دلی که با سر زلفین او قراری بست / گمان مبر که بدان دل قرار باز آید
سرشک من بزند موج بر کنار چو بحر / اگر میان وی در کنار باز آید
چه جورها که کشیدند بلبلان از دی / ببوی آنکه دگر نوبهار باز آید

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ
که همچو سرو بدستم نگار باز آید

ساقی اندر قدح باز می گلگون کرد / دردم کهنه دیرینه ما افزون کرد
دیگر آرامی دیرینه برابر بسته اد / این دل شد خسته رسید محزون گردد
این قدح هوش مرا جمله بیکباره ببرد / وین می ناب مرا پاک ز خود بیرون کرد
تو مپندار که در سر غم دیرینه ما / بت سنگین دل ما خون جگر اکنون کرد
پنجه در سینه مجروح منش دل خوانی / خاک عشقت که با خون جگر معجون کرد
روز اول که باستاد سپردند مرا / دیگران را خرد آموخت مرا مجنون کرد

دل حافظ که ز افسون لبت این بود
چشم جادوی تو اینش بار دگر افسون کرد

سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد / چمن ز لطف هوا نکته بر جنان گیرد
هوا ز تخت گل در چمن تتق بندد / افق ز عکس شفق رنگ گلستان گیرد
نوای چنگ بدانسان زند صلای صبوح / که پیر صومعه راه در مغان گیرد
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی / بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد
محیط شمس کشد سوی خویش زحوشاب / که تا بغمزه شمشیر درفشان گیرد
برغم زاغ سیه شاهباز زرین بال / درین مقرنس زنگاری آشیان گیرد
بزمگاه چمن رو که خوش تماشائیست / چه لاله کاسه نسرین و ارغوان گیرد
چه شهسوار فلک کی بود ز جام صبوح / که همچو شعشعه نور تجلی جان گیرد
صبا نگر که دمادم چه رند شاهد باز / گهی لب گل و گه زلف سنبلان گیرد
در انتظار هیولا و اختلاف هوا / خرد ز هر گل او نقش صد جان گیرد

من اندر آن که دم کیست این مبارک دم　　　که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالتست که گل در چمن نماید روی　　　چه آتشست که در مرغ صبح خوان گیرد

چه پرتو است که نور چراغ صبح دهد　　　چه مشعل است که در ماه و آسمان گیرد

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل　　　مرا چو نقطه پرکار در میان گیرد

ضمیر ان بگشایم بکس مراد آن به　　　که روزگار غیور است و ناگهان گیرد

چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول　　　لبش زمانه چو مقراض در دهان گیرد

کجاست ساقی مه روی مهر کار از سر ناز　　　چو نیم مست شود ساغر گران گیرد

بیا می آور و در کار باز و از لبش جامی　　　لب شکری رخ آن ماه مهربان گیرد

نوای مجلس ما را چو بر کشد مطرب　　　گهی عراق زند گاه اصفهان گیرد

فرشته بحقیقت سروش عالم غیب　　　که روضه کرمش تحفه بر جهان گیرد

سکندری که مقیم حریم او چون خضر　　　ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد

جمال چهره آفاق شیخ ابو اسحق　　　که ملک در قدمش زیب بوستان گیرد

گهی که بر فلک سروری عروج کند　　　نخست پایه او فرق فرقدان گیرد

چراغ دیده محمود آنکه دشمن را　　　ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد

باوج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد　　　به تیر چرخ برد حمله چون کمان گیرد

چه جای جنگ نه چندی بجام بازو دست　　　چه وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد

عروس خاوری از شرم روی انور او　　　بجای خود رود از راه قیروان گیرد

ایا عظیم وقاری که هر که بنده تست　　　ز وضع قدر کمربند توامان گیرد

رسد بچرخ عطارد هزار تهنیتش　　　چو فکرت صفت امر کن فکان گیرد

مدام در پی طعنت ز حسد و عدوت　　　سماک رامح از آن روز و شب سنان گیرد

فلک چو جلوه کنان سکه و سمند ترا　　　کمینه پا بجهش اوج کهکشان گیرد

ملالتی که کشیدی سعادتی ببری　　　که مشتری سخن کار خود از آن گیرد

ز امتحان تو ایام را غرض این است　　　که از جفای ریاضت دلم امان گیرد

وگرنه پایه جاهت از آن بلند تر است　　　که روزگار برو حرف امتحان گیرد

مذاق جانش ز تلخی غم شود ایمن　　　هر آنکه شکر شکر تو در دهان گیرد

ز عمر برخورد آن کس که در جمیع صفات　　　نخست بنگرد آنگه طریق آن گیرد

ز لطف غیب بسیجی رخ از امید متاب　　　که مغز نغز مقام اندر استخوان گیرد

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت　　　نخست در شکن تنگ از آن مکان گیرد

در آن مقام که سیل حوادث از چپ و راست　　　چنان رسد که امان از میان کران گیرد

چه غم بود که همه حال کوه ثابت را　　　که حملهای چنان قلزم گران گیرد

اگرچه خصم تو گستاخ میرود حالی   تو شاد باش که گستاخیش خفان گیرد

که هرچه در حق این خاندان دولت گفت   جزاش در زن و فرزند و خاندان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد زین دولت   عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

غلام درگه شه گشت حافظ مسکین   دعای وی همگی در میان جان گیرد

خیال شاهی اگر نیست در سر حافظ
چرا بتیغ زبان عرصهٔ جهان گیرد

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد   انچه خود داشت زبیگانه تمنا میکرد

گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود   طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

انهمه شعبدهٔ عقل که میکرد انجا   سامری پیش عصای ید بیضا میکرد

بیدلی در همه احوال خدا با وی بود   او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد

انکه فکرش گره از کار جهان بگشود   ورق خاطر ازین نکته محشا میکرد

مشکل خویش بر پیر مغان بردم دوش   که بتایید نظر حل معما میکرد

دیدمش خرم و خندان قدح باده بدست   وندران اینه صدگونه تماشا میکرد

گفت ان یار کزو گشت سر دار بلند   جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد

گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم   گفت انروز که این گنبد مینا میکرد

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید   دیگران هم بکنند انچه مسیحا میکرد

گفتمش سلسلهٔ زلف بتان از پی چیست
گفت حافظ گله از شب یلدا میکرد

سحر بلبل حکایت با صبا کرد   که عشق روی گل با ما چها کرد

ازان رنگ رخم خون در دل افتاد   وزین گلشن بخارم مبتلا کرد

غلام همت ان نازنینم   که کار خیر بی روی و ریا کرد

خوشش باد ان نسیم صبحگاهی   که درد شب نشینان را دوا کرد

من از بیگانگان هرگز ننالم   که با من هرچه کرد ان اشنا کرد

گر از سلطان طمع کردم خطا بود   ور از دلبر وفا جستم جفا کرد

نقاب گل کشید از زلف سنبل   گره بند قبای غنچه وا کرد

زهر سو بلبل بیدل در افغان   تنعم در میان باد صبا کرد

وفا از خواجگان شهر با من   کمال دین و دولت بو الوفا کرد

بشارت بر بکوی میفروشان
که حافظ توبه از زهد ریا کرد

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند   پریرویان قرار از دل چو بستیزند بستانند

بغمزه گر جفا دلها چه بربندند بربندند
ز زلف عنبرین جانها چه بگشایند بفشانند

ز چشم لعل رمانی چه میخندند میبارند
ز رویم راز پنهانی چه می‌بینند میخوانند

بعمری یک نفس با ما چه بنشینند برخیزند
نهال شوق در خاطر چه برخیزند بنشانند

سرشک گوشه گیران را چه دریابند دریابند
رخ از مهر سحرخیزان نگردانند اگر دانند

دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد
ز فکر آنانکه در تدبیر درمانند درمانند

چه منصور از مراد آنانکه بردارند بردارند
چه مجنونان هجران قومی که حیرانند حیرانند

در این حضرت چه مشتاقان نیاز آرند ناز آرند
درین درگاه حافظ را چه میخوانند میخوانند

سالها دفتر ما در گرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای ما بود

نیکی پیر مغان بین که چه ما بدمستان
هر چه کردیم بچشم کرمش زیبا بود

دل چه پرگار بهر سوی روان میگردید
وندران دایره سرگشته پابرجا بود

دفتر دانش ما جمله بشویید بمی
که فلک دیدم و در کین دل دانا بود

مطرب از درد محبت غزلی میپرداخت
که حریفان جهان را مژه خون پالا بود

می شکفتم ز طرب زانکه چه گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود

هر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ار نه حکایتها بود

از بتان آن طلب ار حسن شناسی ای دل
کین کسی گفت که در علم نظر بینا بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد
که معامل بهمه عیب نهان دانا بود

سرو چمان من چرا میل چمن نمیکند
همدم گل نمیشود یاد سمن نمیکند

دل بامید وصل او همدم جان نمیشود
جان بهوای کوی او یاد وطن نمیکند

دستکش جفا مکن آبرخم که فیض ابر
بی مدد سرشک من در عدن نمیکند

دی گله ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمیکند

ساقی سیم ساق من گر همه درد میدهد
کیست که تن چه جام می جمله دهن نمیکند

با همه عطف دامنت آیدم از صبا عجب
کز گذر تو خاک را مشک ختن نمیکند

چون ز نسیم میشود زلف بنفشه پرشکن
وه که دلم ز یاد آن عهدشکن نمیکند

تا دل هرزه گرد من رفت بچین زلف او
زان سفر دراز خود یاد وطن نمیکند

پیش کمان ابرویت لابه همی کنم ولی
گوشه کشیده است از آن گوش بمن نمیکند

نکهه نسای شد صبا دامن کت از چه روی
خاک بنفشه زار را مشک ختن نمیکند

کشته غمزه تو شد حافظ ناشنیده پند
تیغ سزاست هر که را درک سخن نمیکند

ساقی ار باده ازین دست بجام اندازد
عارفانرا همه در شرب مدام اندازد

ور چنین زیر خم زلف نهد دانه خال
ای بسا مرغ خرد را که بدام اندازد

ای خوشا حالت آن مست که در پای حریف
سر و دستار نداند که کدام اندازد

روز در کسب هنر کوش که میخوردن روز
دل چون آینه از زنگ ظلام اندازد

آن زمان وقت می صبح فروزست که شب
گرد خرگاه افق پرده شام اندازد

زاهد خام طمع بر در انکار بماند
پخته گردد چه نظر بر می خام اندازد

باده با محتسب شهر ننوشی عاشق
که خورد باده ات و سنگ بجام اندازد

حافظا سر ز کله گوشه خورشید برآر
بختت ار قرعه بران ماه تمام اندازد

ساقی حدیث سرو و گل و لاله میرود
وین بحث با ثلاثه غساله میرود

شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله میرود

می ده که نوعروس چمن حد حسن یافت
کار این زمان ز صنعت دلاله میرود

آن چشم جادوانه عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله میرود

خوی کرده میخرامد و بر عارضش سمن
از شرم روی او عرق ژاله میرود

از ره مرو به عشوه دنیا که این عجوز
مکاره می نشیند و محتاله میرود

باد بهار میوزد از بوستان شاه
وز ژاله باده در قدح لاله میرود

طی مکان ببین و زمان در سلوک شعر
کین طفل یکشبه ره یکساله میرود

حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین
خامش مشو که کار تو از ناله میرود

سر سودای تو اندر سر ما میگردد
تو ببین کز سر شوریده چها میگردد

هر که دل در خم چوگان سر زلف تو بست
لاجرم گوی صفت بی سر و پا میگردد

گرچه بیداد و جفا میکند آن دلبر من
همچنان در پی او دل بوفا میگردد

از جفای فلک و غصه دوران صد بار
بر تنم پیرهن صبر قبا میگردد

در ضعیفی و نحیفی تن بیچاره من
چون هلالیست که انگشت نما میگردد

بلبل طبع من از فرقت گلزار رخت
دیرگاهیست که بی برگ و نوا میگردد

بهواداری آن سرو قد لاله عذار
بس دل آشفته و سرگشته چو ما میگردد

دل حافظ چو صبا بر سر کوی تو مقیم
دردمندیست که با مید دوا میگردد

سحرم دولت بیدار ببالین آمد
گفت برخیز که آن خسرو شیرین آمد

قدحی درکش و سرخوش بتماشا بخرام
تا ببینی که نگارت بچه آیین آمد

مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای
که بصحرای ختن نافهٔ مشکین آمد

گریه آبی برخ سوختگان باز آورد
ناله فریادرس عاشق مسکین آمد

شادی یار پریچهره بده بادهٔ ناب
که می لعل دوای دل غمگین آمد

مرغ دل باز هوادار کمان ابروییست
ای کبوتر نگران باش که شاهین آمد

ساقیا می بده و غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد

رسم بدعهدی ایام چه دید ابر بهار
گریه‌اش بر سمن و سنبل و نسرین آمد

چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل
عنبرافشان بتماشای ریاحین آمد

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیدهٔ ما را انیس و مونس شد

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد

طرب سرای محبت کنون شود معمور
که طاق ابروی یار منش مهندس شد

بسوی او دل بیمار عاشقان چه صبا
فدای عارض نسرین و چشم نرگس شد

کرشمهٔ تو شرابی بعاشقان پیمود
که علم بی‌عمل افتاد و عقل بی‌حس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا
که خاطرم بهزاران گنه موسوس شد

دو چشمت از دل و دین هرچه داشتم بردند
تو آن گدای که ببستان نشست در مجلس

بصدر مصطبه‌اش می‌نشانند اکنون دوست
گدای شهر نگه کن که میر مجلس شد

چه زر عزیز وجود است شعر من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد

خیال آب خضر بست و جام کیخسرو
بجرعه نوشی سلطان ابوالفوارس شد

ز راه میکده یاران عنان بگردانید
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

سحر چون خسرو خاور علم بر کوهساران زد
بدست مرحمت یارم در امیدواران زد

چه شمع صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خندهٔ خوش بر غرور کامکاران زد

نگارم دوش در مجلس بعزم رقص چون برخاست
گره بگشود از ابرو و بر دلهای یاران زد

من از رنگ صلاح آندم بخون دل بشستم دست
که چشم باده پیمایش صلا بر هوشیاران زد

کدام آهن دلش آموخت این آیین عیاری
که اول چون برون آمد ره شب زنده‌داران زد

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد

منش با خرقهٔ پشمین کجا اندر کمند آرم
زره مویی که مژگانش ره خنجرگذاران زد

در آب و رنگ رخسارش چه جان دادیم و خون خوردیم
چو نقشش دست داد اول رقم بر جانسپاران زد

تعالی الله زهی ذاتی که تا بر رنگ هستی یافت
صفای جوهر پاکش دم از امیدواران زد

نظر بر قرعهٔ توفیق یمن حضرت شاهست
بده کام دل حافظ که فال بختیاران زد

شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور / که جود بی دریغش خنده بر ابر بهاران زد
ز شمشیر درخشانش ظفر آن روز بدرخشید / که چون خورشید انجم سوز تنها بر سواران زد
از آن ساعت که جام می بدست او مشرف شد / زمانه ساغر عشرت بنام میگساران زد

دوام عمر او خواهد ز حق در هر دعا حافظ / که چرخ این سکه دولت بدور روزگاران زد

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد / زدیم بر صف رندان هر انچه باداباد
گره ز دل بگشا و ز سپهر یاد مکن / که فکر هیچ مهندس چنین گره نگشاد
بیا بیا که زمی بیخودی خراب شویم / مگر رسیم بگنجی درین خراب اباد
ز دوست اگر بنهم جام می مکن منعم / که پاکتر بود از نیم حریف یار نداد
قدح بشرط ادب گیر زانکه ترکیبش / ز کاسه سر جمشید و بهمن است و قباد
مگر که لاله بدانست بیوفائی دهر / که تا بزاد و بشد جام می ز کف ننهاد
که آگهست که کاوس و کی کجا رفتند / که واقفست که چون رفت تخت جم بر باد
ز حسرت لب شیرین هنوز می بینم / که لاله میدمد از خون دیده فرهاد
ز انقلاب زمانه طمع مدار که چرخ / ازین فسانه هزاران هزار دارد یاد
نمیدهند اجازت مرا بسیر سفر / نسیم باد مصلی و آب رکناباد

رسید در غم عشقت بجائی آنچه رسید / که چشم زخم حوادث بعاشقان مرساد

قدح بگیر چو حافظ بناله دف و چنگ / که بسته‌اند بر ابریشم طرب دل شاد

شاهدان گر دلبری زین سان کنند / زاهدان را رخنه در ایمان کنند
هر کجا آن شاخ نرگس بشکفد / گلرخانش دیده نرگسدان کنند
گو نگاهی از دو چشمت تا روان / مرگ را بر بیدلان آسان کنند
مردم چشمم بخون آغشته شد / در کجا این ظلم با انسان کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست / هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشمم کمتر است از قطره‌ای / آن حکایتها که از عمان کنند
یار ما چون سازد آهنگ سماع / قدسیان بر عرش دست افشان کنند
رخ نماید آفتاب دولتت / گر چو صبح آئینه رخشان کنند
ای جوان سروقد گوئی بزن / پیش از آن کز قامتت چوگان کنند
عید رخسار تو کو تا عاشقان / در وفایت جان خود قربان کنند
خوش برآ با غصه ای دل کاهل راز / عیش خوش در بوته هجران کنند
سرمکش حافظ ز آه نیم شب / تا چو صبحت آینه رخشان کنند

شراب بی‌غش و ساقی خوش دو دام رهند / که زیرکان جهان از کمندشان نرهند

من ار چه عاشقم و رند و مست و نامه سیاه / هزار شکر که یاران شهر بی‌گنهند

قدم منه به خرابات جز به شرط ادب / که ساکنان درش محرمان پادشهند

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی / بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم / شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کلهند

بهوش باش که هنگام باد استغنا / هزار خرمن طاعت به نیم جو ننهند

مکن که کوکبه دلبری شکسته شود / چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند

غلام همت دردی‌کشان یکرنگم / نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند

جناب عشق بلند است همتی حافظ / که عاشقان ره بی‌همتان به خود ندهند

شاهد آن نیست که مویی و میانی دارد / بنده طلعت آن باش که آنی دارد

شیوه حور و پری گر چه لطیف است ولی / خوبی آن است و لطافت که فلانی دارد

چشمه چشم مرا ای گل خندان دریاب / که به امید تو خوش آب روانی دارد

گوی خوبی چه برد از تو که خورشید آنجا / نه سواریست که در دست عنانی دارد

خم ابروی تو در صنعت تیراندازی / بستد از دست هر آن کس که کمانی دارد

دل نشین شد سخنم تا تو قبولش کردی / آری آری سخن عشق نشانی دارد

با خرابات‌نشینان ز کرامات ملاف / هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز / هر کسی بر حسب فهم گمانی دارد

مرغ زیرک نشود در چمنش نغمه‌سرای / هر بهاری که ز دنباله خزانی دارد

مدعی گو لغز و نکته به حافظ مفروش / کلک ما نیز زبانی و بیانی دارد

صبا وقت سحر بویی ز زلف یار می‌آورد / دل دیوانه ما را به بو در کار می‌آورد

ز بیم غارت عشقش دل اندر خون رها کردم / ولی می‌ریخت خون و ره بدان هنجار می‌آورد

عفی الله چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد / به عشوه هم پیامی بر سر بیمار می‌آورد

فروغ ماه می‌دیدم ز بام قصر او روشن / که رو از شرم آن خورشید در دیوار می‌آورد

خوشا آن وقت و آن ساعت که از لطفش سخن گفتم / برو مهر و دل کاری که خصم اقرار می‌آورد

من آن شاخ صنوبر را ز باغ سینه برکندم / که هر گل کز غمش بشکفت محنت بار می‌آورد

به قول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بی‌گه / کز آن ره گران قاصد خبر دشوار می‌آورد

سراسر بخشش جانان طریق لطف و احسان بود / اگر تسبیح می‌فرمود اگر زنار می‌آورد

ز رشک تار او از دست بر باد هوا مشکین / دم هر نافه مشکی که از تاتار می‌آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و پیمانه
ولی بحثی نمیکردم که صوفی وار می آورد

صوفی نهاد دام و سر حقه باز کرد
بنیاد مکر با فلک حقه باز کرد

بازی چرخ بشکندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد

ساقی بیا که شاهد رعنای صوفیان
آمد دگر بجلوه و آغاز ناز کرد

این مطرب از کجاست که ساز عراق زد
وآهنگ بازگشت براه حجاز کرد

ای دل بیا که تا به پناه خدا رویم
از آنچه آستین کوته و دست دراز کرد

صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل بر مجاز کرد

ای کبک خوشخرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

حافظ مکن ملامت رندان که در ازل
ما را خدا ز زهد ریا بی نیاز کرد

صورت خوبت نگارا این چنین بسته اند
گوییا نقش لبت با جان شیرین بسته اند

از برای مقدم خیل خیالت مردمان
ز اشک خونین در دو بار دیده آیین بسته اند

کار زلف تست زلف افشانی چین و ختن
مصلحت را تهمتی بر نافه چین بسته اند

یارب این رو بیست در پیراهن بند قبا
یا بگرد ماه تابان عقد پروین بسته اند

از خط و خال و جمال و عارضت چون ماه نو
نقش بندان صبا این نقش رنگین بسته اند

خط سبز عارضت را چون بدور آن ماه
سایبان از گرد و عنبر گرد نسرین بسته اند

جمله وصف عشق من بود است حسن روی تو
این حکایتها که از فرهاد و شیرین بسته اند

ساقیا دیوانه چون من کی اندر بر کشد
دختر رز را که نقد عقل کابین بسته اند

حافظ محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر از این گویی خیالاتی به تخمین بسته اند

صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشه این کار فراموشش باد

آنکه یکجرعه می از دست تواند دادن
دست با شاهد مقصود در آغوشش باد

کیست آن شاه سوار خوش و خرم که دو کون
بسته بند قبا و علم دوشش باد

پیر ما گفت خطا بر قلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاک خطاپوشش باد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود
شرمی از مظلمه خون سیاوشش باد

چشمم از آینه داران خط و خال تو شد
لبم از بوسه ربایان بر و دوشش باد

نرگس مست نوازش کن مردم دارش
خون عاشق بقدح گر بخورد نوشش باد

گر چه از کبر سخن با من درویش نگفت
جان فدای شکرین پسته خاموشش باد

به غلامی تو مشهور جهان شد حافظ
حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

صبا بتهنیت پیر میفروش آمد
که موسم طرب عیش و ناز و نوش آمد

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای
درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار
که غنچه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش هوش نیوش از من و بعشرت کوش
که این سخن سحر از هاتفم بگوش آمد

چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس
سر پیاله بپوشان که خرقه پوش آمد

ولی ز تفرقه باز آی تا شوی مجموع
بحکم آنکه چو شد اهرمن سروش آمد

ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد
چه گوش کرد که با ده زبان خموش آمد

چگویمت سخن خوش بیا و باده بجو
که زاهد از بر ما رفت و می فروش آمد

ز خانقاه بمیخانه میرود حافظ
مگر ز مستی زهد ریا بهوش آمد

طایر دولت اگر باز گذاری بکند
یار باز آید و با وصل قراری بکند

کو کریمی که ز بزم کرمش غمزده
جرعه در کشد و دفع خماری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من
هاتف غیب ندا داد که آری بکند

دیده

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند

کس نیارد بر او دم زدن از قصه من
مگرش باد صبا گوش گذاری بکند

داده ام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش شکاری بکند

شهر خالیست ز عشاق بود کز طرفی
دستی از غیب برون آید و کاری بکند

یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ رقیب
بازی چرخ از این یک دو سه کاری بکند

حافظ از در او گر نروی هم روزی
گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

عشق تو نهال حیرت آمد
وصل تو کمال حیرت آمد

بس غرقه بحر وصل کاخر
هم بر سر حال حیرت آمد

یک دل بنما که در ره او
بر چهره نه خال حیرت آمد

از هر طرفی که گوش کردم
آواز سؤال حیرت آمد

نه وصل بماند و نه واصل
آنجا که خیال حیرت آمد

شد منهزم از کمال غیرت
آنرا که جلال حیرت آمد

سر تا قدم وجود حافظ
در عشق نهال حیرت آمد

عاشقان زار و دل بسیار چند باید کشید | داغ یار و طعنهٔ اغیار چند باید کشید
درد دل شبهای تار از اشتیاق روی یار | از سرشک لعلهای زار چند باید کشید
داد خواهم زانکه میخواهد ز سلطان داد خویش | انتظار بامداد دیدار چند باید کشید
از برای دیدن دیدار گلزار عزیز | خواری دهقان و جور خار چند باید کشید

حافظا چند این الم مارا ز ایام فراق
بر امید وعدهٔ دلدار چند باید کشید

عکس روی تو چو در آینهٔ جام افتاد | عارف از خندهٔ می در طمع خام افتاد
حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد | این همه نقش در آینهٔ اوهام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید | کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد
این همه عکس می و رنگ مخالف که نمود | از فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم | اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار | هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد
جلوه کرد رخت روز ازل زیر نقاب | عکسی از پرتو آن بر رخ اوهام افتاد
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنخ | آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی | کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت | کان که شد کشتهٔ او نیک سرانجام افتاد
هر دمش با من دلسوخته کاری دگرست | این گدا بین که چه شایستهٔ انعام افتاد
پاک بین از نظر پاک بمقصود رسید | احول از چشم دو بین در طمع خام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود | مهرت نه عارضیست که جای دگر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم | با شیر اندرآمد و با جان بدر شود
دردیست درد عشق که اندر علاج او | هر چند سعی بیش نمایی بتر شود
اول یکی منم که درین شهر هر شبی | فریاد من ز عشق بر افلاک بر شود
گر زانکه من سرشک فشانم بزنده رود | کشت عراق و فارس بیکبار تر شود
دی در میان زلف بدیدم رخ نگار | بر هیأتی که ابر محیط قمر شود
گفتم که ابتدا کنم از بوسه گفت نه | بگذار تا که ماه ز عقرب بدر شود
ای مردمان دیده مگر بست عهد این | پای خیال دوست مبادا که تر شود
عاشق چه باد لعل لب از باده مخموری | بگذار تا که عتاب لبش خبر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بپای بوس | گر خاک او بپای شما پی سپر شود

غلام نرگس مست تو تاجدارانند / خراب باده لعل تو هوشیارانند
ترا صبا و مرا آب دیده شد غماز / وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند
زنقش چهره عشاق میتوان دیدن / که ساکنان در دوست خاکسارانند
ز زیر زلف دوتا چون گذر کنی بنگر / که از یمین و یسارت چه سوگوارانند
گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین / که از تطاول زلفت چه بی قرارانند
نصیب ماست بهشت ای خداپرست برو / که مستحق کرامت گناهکارانند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من / پیاده میروم و همرهان سوارانند
بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن / مرو بصومعه کانجا گناهکارانند
نه من بران گل عارض غزل سرایم و بس / که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
ز دام زلف تو دل را مباد روی خلاص / که مبتلای بلای تو کامکارانند

خلاص حافظ ازان زلف تابدار مباد
که بستگان کمند تو رستگارانند

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود / ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود
یا رب آینه حسن تو چه جوهر دارد / که دران آه مرا قوت تاثیر نبود
نازنین تر ز قدت در چمن ناز نرست / خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود

من دیوانه چو زلف تو رها میکردم / هیچ لایقترم از حلقه زنجیر نبود
این کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع / جز فنای تنم از عشق تو تدبیر نبود
تا مگر همچو صبا باز بزلف تو رسم / حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود
سر ز حسرت بدر میکدها برکردم / چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود

آیتی بود عذاب انده حافظ بی تو
که بر هیچ کسش حاجت تفسیر نبود

گر می فروش حاجت رندان روا کند / ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا / غیرت نیاورد که جهان پربلا کند
حقا کزین غمان برسد مژده امان / گر سالکی بعهد امانت وفا کند
گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم / نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند
در کارخانه که ره علم و فضل نیست / فهم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطرب بساز عود که کس بی اجل نمرد / وانکس نه این ترانه سراید خطا کند
ما را که درد عشق و بلای خمار هست / یا وصل دوست یا می صافی دوا کند

جان رفت در سر می و حافظ ز غصه مرد
عیسی دمی کجاست که احیای ما کند

گرچه بر واعظ شهر این سخن آسان نشود / تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود

رندی آموز و کرم ورز که چندان هنر است / حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

گوهر پاک بباید که شود قابل فیض / ورنه هر سنگ و گلی لؤلؤ و مرجان نشود

اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش باش / که به تلبیس و حیل دیو سلیمان نشود

هر که در کیش بتان فکر سر و جان دارد / جان او روز وفا قابل قربان نشود

عشق می ورزم و امید که این فن شریف / چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود

دوش میگفت که فردا بدهم کام دلت / سببی ساز خدایا که پشیمان نشود

حسن و خلقی ز خدا می طلبم خوی ترا / تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود

ذره را گر نبود همت عالی حافظ / طالب چشمه خورشید درخشان نشود

گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود / پیش پایی به چراغ تو ببینم چه شود

یا رب اندر کنف سایه آن سرو بلند / گر من سوخته یکدم بنشینم چه شود

آخر ای خاتم جمشید همایون آثار / گر فتد عکس تو بر لعل نگینم چه شود

عقلم از خانه بدر رفت اگر می این است / دانم از پیش که در خانه دینم چه شود

زاهد شهر چه مهر ملک و شحنه گزید / من اگر مهر نگاری بگزینم چه شود

صرف شد عمر گرانمایه به معشوقه و می / تا از آنم چه به پیش آید و زینم چه شود

خواجه دانست که من عاشقم و هیچ نگفت / حافظ ار نیز بداند که چنینم چه شود

گفتم که خطا کردی و تدبیر نه این بود / گفتا چه توان کرد که تقدیر چنین بود

گفتم که بسی خط خطا بر تو کشیدند / گفتا همه از آن بود که بر لوح جبین بود

گفتم که قرین بدت افکند بدین روز / گفتا که مرا بخت بد خویش قرین بود

گفتم ز من ای ماه چرا مهر بریدی / گفتا که فلک با من بی مهر بکین بود

گفتم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش / گفتا که شفا در قدح بازپسین بود

گفتم که تو ای عمر چرا زود برفتی / گفتا که فلانی چکنم عمر همین بود

گفتم که نه وقت سفرت بود بدین زود / گفتا که مگر مصلحت وقت درین بود

گفتم که ز حافظ بچه حیلت شده دور / گفتا که مرا در همه دم داعیه این بود

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید / گفتم که ماه من شو گفتا اگر برآید

گفتم ز مهرورزان رسم وفا بیاموز / گفتا ز ماهرویان این کار کمتر آید

گفتم که بر خیالت راه نظر ببندم / گفتا که شب رو است او از راه دیگر آید

گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد — گفتا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم که نوش لعلت ما را بارزو کشت — گفتا تو بندگی کن کو بنده پرور آید
گفتم خوشا هوایی کز باد صبح خیزد — گفتا خنک نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد — گفتا بجز جفایم تا وقت آن درآید

گفتم زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا خموش حافظ کین غصه هم سر آید

گفتم کیم دهان و لبت کامران کنند — گفتا بچشم هر چه تو گویی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند لبت — گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه دهنت خود که برد راه — گفتا حکایتیست که با نکته‌دان کنند
گفتم صنم‌پرست مشو با صمد نشین — گفتا بکوی عشق هم این و هم آن کنند
گفتم هوای میکده غم می‌برد ز دل — گفتا خوش آن کسان که دلی شادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذهبست — گفتا این عمل بمذهب پیر مغان کنند
گفتم ز نوش لعل بتان پیر را چه سود — گفتا ببوسه شکرینش جوان کنند
گفتم که خواجه کی بسر حجله میرود — گفتا سحر که مشتری و مه قران کنند
گفتم بده دو بوسه از آن لعل انگشت — گفتا بدین هوس که جفا شیرها کنند

گفتم دعای دولت تو ورد حافظست
گفتا دعا ملایک هفت آسمان کنند

کلک مشکین تو روزی که ز ما یاد کند — ببرد اجر دو صد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلمی که سلامت بادش — چه شود گر بسلامی دل ما شاد کند
شاه را به بود از طاعت صدساله و زهد — قدر یکساعته عمری که درو داد کند
امتحان کن که بسی جام مرادت بدهند — گر خرابی چو مرا لطف تو آباد کند
یا رب اندر دل آن خسرو شیرین انداز — که برحمت گذری بر سر فرهاد کند
حالیا عشوه عشق تو ز بنیادم برد — تا دگر باره حکیمانه چه بنیاد کند
گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست — فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

کسی که حسن خط دوست در نظر دارد — محقق است که او حاصل بصر دارد
چو خامه بر خط فرمان او سر طاعت — نهاده‌ایم مگر او بتیغ بردارد
کسی بوصل تو چون شمع یافت پروانه — که زیر تیغ تو هر دم سری دگر دارد
بپای بوس تو دست کسی رسید که او — چو آستانه برین در همیشه سر دارد

ز زهد خشک ملولم کجاست باده ناب
که بوی باده دماغم همیشه تر دارد

ز باده هیچت اگر نیست این نه بس که ترا
دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد

هزار شور پریشانم که هست چه باک
چه یار بر دل شوریده ام نظر دارد

کسی که از ره تقوی قدم برون ننهاد
بعزم میکده اکنون سر سفر دارد

برو رقیب تو زخمی بسینه‌ام بی تیر
ز بسکه تیر غمت سینه‌ای سپر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد
چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد

گداخت دل که شود کار دل تمام نشد
بسوختیم درین آرزوی خام نشد

بلابه گفت شبی میر مجلس تو شوم
شدم برغبت خویشش کمین غلام نشد

فغان که در طلب گنج نامه مقصود
شدم خراب جهانی ز غم تمام نشد

دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم بگدایی بهر کرام نشد

پیام داد که خواهم نشست با رندان
بشد برندی و دردی کشیم نام نشد

بدان هوس که ببوسم بمستی آن لب لعل
چه خون که در دلم افتاد همچو جام نشد

رواست در بر اگر میطپد کبوتر دل
که طره در ره خود تاب و پیچ دام نشد

بکوی عشق منه بی دلیل راه قدم
که من بخویش نمودم صد اهتمام نشد

هزار حیله برانگیخت حافظ از سر فکر
بدان هوس که شود آن نگار رام نشد

گوهر مخزن اسرار همانست که بود
حقه مهر بدان نام و نشانست که بود

عاشقان محرم اسرار امانت باشند
لاجرم چشم گهربار همانست که بود

طالب در و گهر نیست وگرنه خورشید
همچنان در عمل معدن کانست که بود

از صبا پرس که ما را همه شب تا دم صبح
بوی زلف تو همان مونس جانست که بود

کشته غمزه خود را بزیارت گاهی آی
زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

رنگ خون دل ما را که نهان میکردی
همچنان در لب لعل تو عیانست که بود

زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند
سالها رفت و بدان سیرت و سانست که بود

حافظا باز نما قصه خونابه چشم
که درین چشمه همین آب روانست که بود

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته ازین معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو درین باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک خیال انگیز
نقشش بحرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک بکسی دادند / در دایره قسمت اوضاع چنین باشد
در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود / کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد

ان نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

گل بی رخ یار خوش نباشد / بی باده بهار خوش نباشد
طرف چمن و هوای بستان / بی لاله عذار خوش نباشد
رقصیدن سرو و حالت گل / بی صوت هزار خوش نباشد
باغ گل و مل خوش است لیکن / بی صحبت یار خوش نباشد
با یار شکرلب گل اندام / بی بوس و کنار خوش نباشد
هر نقش که دست عقل بندد / بی نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ
از بهر نثار خوش نباشد

کارم ز دور چرخ بسامان نمیرسد / خون شد دلم ز درد و بدرمان نمیرسد
با انکه خاک کوی شدم همچو سنگ هنوز / اسباب رحم هیچ بود و نان نمیرسد
سیرم ز جان خود بدل راستان ولی / بیچاره را چه چاره بدرمان نمیرسد

از آرزو شکسته گرانبار غم دلم / آوخ که آرزو بمن از زمان نمیرسد
یعقوب را دو دیده ز حسرت سفید شد / آوازه ز مصر بکنعان نمیرسد
بی پاره میکنم از هیچ استخوان / تا صد هزار زخم بدندان نمیرسد
تا صد هزار خار نروید ز روی خاک / از گلبنی گلی بگلستان نمیرسد
از حشمت اهل جهل بکیوان رسیده‌اند / جز آه اهل فضل بکیوان نمیرسد
از دست برد جور زمان اهل عشق را / این غصه بس که دست بکامان نمیرسد
ای دل بهوش باش که در راه عاشقی / هرکس که جان نداد بجانان نمیرسد

هرکس رسیده است بمقصود حافظا
لیکن ترا بجز غم هجران نمیرسد

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود / بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ / ببوس غبغب ساقی بنغمه نی و عود
بباغ تازه کن آیین دین زردشتی / کنون که لاله برافروخت آتش نمرود
ز دست شاهد سیمین عذار عیسی دم / شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود
جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل / ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ / که همچو روز بقا هفته بود معدود

شد از بروج ریاحین چو آسمان روشن / زمین باختر میمون و طالع مسعود

گذشت اگر عرب طعنه بر عجم میزد / رسید نوبت رندان عاقبت محمود

چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار / صفیر مرغ برآید چه نغمه داود

بخواه جام لبالب بیاد آصف عهد / وزیر ملک سلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بیمن تربیتش / هرانچه می طلبد جمله اش بود موجود

بیار باده که حافظ مدام استظهار / بفضل رحمت غفار بود و خواهد بود

گر زلف پریشانت در دست صبا افتد / هر جا که دلی باشد در دام بلا افتد

ما کشتی صبر خود در بحر خود افکندیم / تا آخر ازین طوفان هر تخته کجا افتد

هر کس بتمنائی فال از رخ او گیرد / بر تخته فیروزی تا قرعه کرا افتد

گر زلف سیاهت را من مشک خطا گفتم / در تاب مشو جانا گر گفته خطا افتد

آخر چه زیان دارد سلطان ممالک را / گو از نظری روزی بر حال گدا افتد

آن باده که دلها را از غم دهد آزادی / بر خون جگر گردد چون دور بما افتد

احوال دل حافظ از دست غم هجران / چون عاشق سرگردان کز دوست جدا افتد

مرا می دگر باره از دست برد / بمن باز بنمود می دستبرد

هزار آفرین بر می سرخ باد / که از روی من رنگ زردی ببرد

بنازم بدستی که انگور چید / مریزاد پائی که برهم فشرد

مرا از قضا عشق شد سرنوشت / قضای نوشته نشاید سترد

مزن دم ز حکمت که در وقت مرگ / ارسطو دهد جان چه بیچاره کرد

چنان زندگانی کن ای عطا / که چون مرده باشی نگویند مرد

برو زاهدا خرده بر ما مگیر / که کار خدائی نه کاریست خرد

مکش رنج بیهوده خورسند باش / قناعت کن از رخت اطلس چه برد

شود مست وحدت ز جام الست / هرانکو چو حافظ می ناب خورد

مرا بوصل تو هر که دسترس باشد / دگر ز طالع خویشم چه ملتمس باشد

براستان تو غوغای عاشقان چه عجب / که هر کجا شکرستان بود مگس باشد

چه حاجتست بشمشیر قتل عاشق را / که نیم جان مرا یک کرشمه بس باشد

اگر بهر دو جهان یکنفس زنم با دوست / مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد

ازین هوس که مرا دست بخت کوتاهست / کیم بسرو بلند تو دسترس باشد

ره خلاص کجا باشد از غریقی را / که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
هزار بار شود آشنا و دیگر بار / مرا به چند و چگونه که این چه کس باشد
خوش است باده رنگین و دیدن جانان / مدام حافظ مسکین درین هوس باشد

من و صلاح و سلامت کس این گمان نبرد / که کس برند خرابات ظن آن نبرد
من این مرقع پشمینه بهر آن دارم / که زیر خرقه کشم می کس این گمان نبرد
مباش غره بعلم و عمل فقیه مدام / که هیچ کس ز قضای خدای جان نبرد
مشو فریفته رنگ و بو قدح درکش / که زنگ غم ز دلت جز می مغان نبرد
من ضعیف چگونه غم تو بردارم / که بار هجر تو این جان ناتوان نبرد
اگرچه دیده بود پاسبان سرای دل / بهوش باش که نقد تو پاسبان نبرد
سخن به پیش سخندان ادا مکن حافظ / که تحفه کس در و گوهر به بحر و کان نبرد

من و انکار شراب این چه حکایت باشد / غالبا این قدرم عقل و کفایت باشد
من که شبها ره تقوی زده‌ام با دف و چنگ / ناگهان سر به ره آرم چه حکایت باشد
زاهد ار راه به رندی نبرد معذور است / عشق کاریست که موقوف هدایت باشد

بنده

بنده پیر مغانم که ز جهلم برهاند / پیر ما هر چه کند عین عنایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمی‌دانستم / ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز / تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد
دوش ازین غصه نخفتم که فقیهی میگفت / حافظ ار باده خورد جای شکایت باشد

معاشران ز حریف شبانه یاد آرید / حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق / بصوت نغمه و چنگ و چغانه یاد آرید
چو عکس باده کند جلوه در رخ ساقی / ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید
چو در میان مراد آورید دست امید / ز عهد صحبت ما در میانه یاد آرید
نمی‌خورند زمانی غم وفاداران / ز بی‌وفایی عهد زمانه یاد آرید
سمند دولت اگر چند سرکشست ولی / ز همرهان بسر تازیانه یاد آرید
بوجه مرحمت ای ساکنان صدر جلال / ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

معاشران گره از زلف یار باز کنید / شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور مجلس انس است و دوستان جمعند / وان یکاد بخوانید و در فراز کنید

رباب و چنگ ببانگ بلند میگویند | که گوش هوش بر اسرار اهل راز کنید
نخست موعظهٔ پیر صحبت این حرفست | که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
بجان دوست که غم پرده بر شما ندرد | گر اعتماد بر الطاف کارساز کنید
میان عاشق و معشوق رمز بسیارست | چه یار ناز نماید شما نیاز کنید
هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده بعشق | برو نمرده بفتوی من نماز کنید
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند | که اعتراض بر اسرار علم غیب کند
کمال سر محبت ببین نه نقص گناه | که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند
کلید گنج سعادت قبول اهل دلست | مباد آنکه ازین نکته شک و ریب کند
چنان بزد ره اسلام غمزهٔ ساقی | که اجتناب ز صهبا مگر صهیب کند
ز عطر حور بهشت آن نفس برآید بوی | که خاک میکدهٔ ما عبیر جیب کند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد | که چند سال بجان خدمت شعیب کند
ز دیده خون بچکاند فسانهٔ حافظ
چه یاد وقت شباب و زمان شیب کند

مرا مهر سیه چشمان ز سر بیرون نخواهد شد | قضای آسمانست این و دیگرگون نخواهد شد
رقیب آزارها فرمود و جای آشتی نگذاشت | مگر آه سحرخیزان سوی گردون نخواهد شد
مجال من همین باشد که پنهان عشق او ورزم | کنار و بوس و آغوشش چه گویم چون نخواهد شد
مرا روز ازل کاری بجز رندی نفرمودند | هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد
بیا تا در صف رندان ببانگ چنگ می نوشیم | که ما را محرمی هرگز ز جان بیرون نخواهد شد
خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش | که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نخواهد شد
شراب لعل و جای امن و یار مهربان ساقی | دلا کی به شود کارت اگر اکنون نخواهد شد
شبی مجنون بلیلی گفت کای محبوب بی پروا | ترا عاشق شود پیدا ولی مجنون نخواهد شد
مشوی ای دیده نقش غم ز لوح چهره حافظ
که زخم تیر دلدار است و رنگ خون نخواهد شد

مطرب عشق عجب ساز و نوائی دارد | نقش هر نغمه که زد راه بجائی دارد
عالم از ناله عشاق مبادا خالی | که خوش آهنگ و فرح بخش نوائی دارد
پیر دردی کش ما گرچه ندارد زر و زور | خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد
محترم دار دلم کین مگس قندپرست | تا هواخواه تو شد فر همائی دارد
از عدالت نبود دور گرش پرسد حال | پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد

اشک خونین بنمودم به طبیبان گفتند / درد عشق است جگرسوز دوائی دارد
ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق / هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد
نغز گفت آن بت ترسابچه باده فروش / شادی روی کسی خور که صفائی دارد
خسروا حافظ درگاه نشین فاتحه خواند / وز زبان تو تمنای دعائی دارد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید / که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش / زده ام فالی و فریادرسی می آید
ز آتش وادی ایمن نه منم خرم و بس / موسی آنجا به امید قبسی می آید
کس ندانست که منزلگه معشوق کجاست / این قدر هست که بانگ جرسی می آید
هیچ کس نیست که در کوی توش کاری نیست / هرکس اینجا به امید هوسی می آید
جرعه ده که به میخانه ارباب کرم / هر حریفی ز پی ملتمسی می آید
دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است / گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید
خبر بلبل این باغ مپرسید که من / ناله ای می شنوم کز قفسی می آید
یار دارد سر پرسیدن حافظ یاران / شاهبازی به شکار مگسی می آید

مسلمانان مرا وقتی دلی بود / که با وی گفتمی گر مشکلی بود
دلی همدرد و یاری مصلحت بین / که استظهار هر اهل دلی بود
بگردابی که می افتادم از چشم / به تدبیرش امید ساحلی بود
من آشفته را در هر بلایی / رفیق کاردان عاقلی بود
ز من ضایع شد اندر کوی جانان / چه دامنگیر یا رب منزلی بود
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن / ز من محروم تر کی سائلی بود
برین حال پریشان رحمت آرید / که وقتی کاردان کاملی بود
دو چشمم در طلب دریا فشاند / ولی از اصل او بی حاصلی بود
مرا تا عشق تعلیم سخن کرد / حدیثم نکته هر محفلی بود
مگو دیگر که حافظ نکته دانست / که ما دیدیم محکم جاهلی بود

می زنم هر نفس از دست فراقت فریاد / آه اگر ناله زارم نرساند به تو باد
چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان / کز فراق تو چنانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون نخورم / که ز دیدار تو دورم به چه باشم دلشاد
تا تو از چشم من سوخته دل دور شدی / ای بسا چشمه خونین که دل از دیده گشاد

ازین بریده ام قطرهٔ خونی بچکید / چون بباردو دلم از دست فراق فریاد

حافظ دلشده مستغرق یاد تو شب و روز / تو ازین بندهٔ دلخسته نمی آری یاد

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمهٔ داودی باز / که سلیمان گل از طرف هوا باز آمد

لاله بوی می نوشین بشنید از دم صبح / داغ دل بود به امید دوا باز آمد

عارفی کو که کند فهم زبان سوسن / تا بپرسد که چرا رفت و چرا باز آمد

مردمی کرد و کرم بخت خداداد بمن / کان بت سنگدل از بهر خدا باز آمد

چشم من در پی آن قافله بس افتاد / تا بگوش دلم آواز درا باز آمد

گرچه ما عهد شکستیم و گنه حافظ کرد / لطف او بین که بصلح از در ما باز آمد

مهر ما از دل بدر کرد که کرد با ما کرد / با من خسته دل آن کرد که کرد یار کرد

روز بر روز خوشتر بود مرا از عید گر / روز ما از شب تیره کرد که کرد یار کرد

جان و دلم بیک نظر برد ز عشوه دگر / با من بی دل این قدر کرد که کرد یار کرد

گفتم از آن لب ای پسر بوسه بده مرا از آن / لب بگزید همچو شکر کرد که کرد یار کرد

درد فراق در جگر دیده بخون اشک تر / بر تن حافظ این قدر کرد که کرد بار کرد

میخوارگان که باده برطل گران خورند / رطل گران برای غم بیکران خورند

وز باده نور عارض خورشید دیدها / رطل گران بقوت بازوی آن خورند

رطل گران ز دل برد اندیشهٔ گران / در خور بود که باده برطل گران خورند

خوشتر ز باده هیچ نصیبی نیافتند / آنان که مال و نعمت ملک جهان خورند

وقت بهار باده مخور جز ببوستان / گر باده وان بهشت که در بوستان خورند

با دوستان هر آنچه ترا هست نوش کن / بعد از تو دشمنان تو با دشمنان خورند

دانند عاقلان که نماند جهان بکس / حافظ چرا همه غم سود و زیان کنند

نسبت رویت اگر با ماه و پروین کرده ام / صورت نادیده ایمانی بتخمین کرده ام

شمه ای از داستان عشق شورانگیز ماست / آن حکایتها که با فرهاد و شیرین کرده اند

ساقیا میده که با حکم ازل تدبیر نیست / قابل تغییر نبود آنچه تعیین کرده اند

هیچ مژگان دراز و غمزهٔ جادو نکرد / آنچه آن خال سیاه و زلف مشکین کرده اند

در سفالین کاسهٔ رندان بخواری منگرید / کین حریفان خدمت جام جهان بین کرده اند

نکهت جان‌بخش دارد خاک کوی دلبران — عارفان زانجا مشام عقل مشکین کرده‌اند
خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کاس الکرام — این تطاول بین که با عشاق مسکین کرده‌اند
شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست — این کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند
از خود و پروانه شو چون جانش اندر برکش — دختر رز را که نقد عقد و کابین کرده‌اند

شعر حافظ را که اکثر وصف احسان شماست
هر کجا بشنیده‌اند از صدق تحسین کرده‌اند

نیست در شهر نگاری که دل ما ببرد — بختم ار یار شود رختم از اینجا ببرد
کو حریفی کش سرمست که پیش کرمش — عاشق سوخته‌دل نام تمنا ببرد
باغبانا ز خزان بی‌خبرت می‌بینم — آه از آن روز که بادت گل رعنا ببرد
در خیال این همه لعبت به هوس می‌بازم — بو که صاحب‌نظری نام تماشا ببرد
علم و فضلی که به چل سال دلم جمع آورد — ترسم آن نرگس مستانه به یغما ببرد
زاهد ار طوف صنم‌خانه ببیند چه قبول — شیخ صنعان که دلش آب ترسا ببرد
عشق چون بر در کس حمله پیدا آرد — اولش قوت تکبر تحسین از پا ببرد
دود آهش که در کلبهٔ عاشق خیزد — گر به کاشانهٔ خود آتش موسی ببرد
جام مینایی می سد ره تنگ‌دلیست — منه از دست که سیل غمت از جا ببرد
رهزن دهر نخفته‌ست مشو ایمن از آن — اگر امروز نبرده‌ست که فردا ببرد
راه عشق ارچه کمین‌گاه کمانداران است — هر که دانسته رود صرفه ز اعدا ببرد
سحر با معجزه پهلو نزند فارغ باش — کی فرعون کجا صرفه ز موسی ببرد
بانگ گاوی که صدا باز دهد عشوه مخر — سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

حافظ ار جان طلبد شیوهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز و بهل تا ببرد

نفس باد صبا مشک‌فشان خواهد شد — عالم پیر دگرباره جوان خواهد شد
ارغوان جام عقیقی به سمن خواهد داد — چشم نرگس به شقایق نگران خواهد شد
این تطاول که کشید از غم هجران بلبل — تا سراپردهٔ گل نعره‌زنان خواهد شد
گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت — که به باغ آمد از این راه و از آن خواهد شد
گر ز مسجد به خرابات شدم عیب مکن — مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد
ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی — مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد شد
ماه شعبان منه از دست قدح کین خورشید — از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد
مطربا مجلس انس است غزل خوان و سرود — چند گویی که چنین رفت و چنان خواهد شد
حافظ از بهر تو آمد سوی اقلیم وجود — قدمی نه به وداعش که روان خواهد شد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

وفا و عهد نکو باشد ار بیاموزی
وگرنه هر که تو بینی ستمگری داند

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا
که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

بباختم دل دیوانه و ندانستم
که آدمی بچه شیوه پری داند

بقدر مردم چشم منست غرقه بخون
که در محیط نه هر کس شناوری داند

بقد و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد
جهان بگیرد اگر دادگستری داند

غلام همت آن رند عافیت سوزم
که در گدا صفتی کیمیاگری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که دوست خود روش بنده‌پروری داند

ز شعر دلکش حافظ کسی شود آگاه
که طبع نظم سخن گفتن دری داند

نفس برآمد و کام از تو بر نمی‌آید
فغان که بخت من از خواب در نمی‌آید

درین خیال بسر شد زمان عمر و هنوز
بلای زلف سیاهت بسر نمی‌آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کویش
که آب زندگیم در نظر نمی‌آید

قد بلند ترا تا به بر نمی‌گیرم
درخت کام و مرادم به بر نمی‌آید

مگر بروی دلارای یار ما ورنه
بهیچ وجه دگر کار بر نمی‌آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش سوادی دید
وزان غریب بلاکش خبر نمی‌آید

بریده عاشق دلخسته میل از همه چیز
کنون ز کنج صبوری بدر نمی‌آید

بسی حکایت دل هست با نسیم سحر
ولی به بخت من امشب سحر نمی‌آید

ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا
ازان میانه یکی کارگر نمی‌آید

کمینه شرط وفا ترک سر بود حافظ
برو اگر ز تو این کار بر نمی‌آید

نقد صوفی نه همه صافی بی‌غش باشد
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

صوفی ما که ز ورد سحری مست شدی
شامگاهش نگران باش که سرخوش باشد

خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد

خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب
ای بسا رخ که بخونابه منقش باشد

ناز پرورد تنعم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

دلق و سجاده حافظ ببرد باده‌فروش
گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

نقدها را بود آیا که عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پی کاری گیرند

مصلحت دید من آنست که یاران همه کار
بگذارند و خم طرهٔ یاری گیرند

خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی
گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش
که درین خیل سواری بحصاری گیرند

یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون
که به تیر مژه هر لحظه شکاری گیرند

رقص بر شعر تر و نالهٔ نی خوش باشد
خاصه وقتی که در آن دست نگاری گیرند

حافظ ابنای زمانرا غم مسکینان نیست
زین میان گر بتوان به که کناری گیرند

نوید باد صبا دوشم آگهی آورد
که روز محنت و غم رو بکوتهی آورد

بمطربان صبوحی دهیم جامه چاک
بدین نوید که باد سحرگهی آورد

نسیم لطف تو شد خضر ره هم اندر عشق
ازین شب دل من ره بدر بهی آورد

بیا بیا که تو حور خلد را رضوان
بدین جهان ز برای دل رهی آورد

چه ناله‌ها که رسید از دلم بخرمن ماه
چه یاد عارض آن ماه خرگهی آورد

بجز خاطر ما کوش کین کلاه نمد
بسا شکست که بر افسر شهی آورد

همی رویم بشیراز با عنایت دوست
زهی رفیق که بختم بهمرهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ
که التجا بجناب شهنشهی آورد

واعظان کین جلوه در محراب و منبر میکنند
چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند

مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

گوییا باور نمیدارند روز داوری
کین همه قلب و دغل در کار داور میکنند

یارب این نودولتانرا بر خر خودشان نشان
کین همه ناز از غلام ترک و استر میکنند

بندهٔ پیر خراباتم که درویشان او
گنج را از بی نیازی خاک بر سر میکنند

ای گدای خانقه برجه که در دیر مغان
میدهند آبی و دلها را توانگر میکنند

بر در میخانهٔ عشق ای ملک تسبیح گوی
کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند

حسن بی پایان او چندانکه عاشق میکشد
زمرهٔ دیگر بعشق از غیب سر بر میکنند

خانه خالی کن دلا تا منزل جانان شود
کین هوسناکان دل و جان جای دیگر میکنند

صبحدم از عرش می‌آمد خروشی عقل گفت
قدسیان گویی که شعر حافظ از بر میکنند

هر که شد محرم دل در حرم یار بماند
وانکه این کار ندانست در انکار بماند

اگر از پرده برون شد دل من عیب مکن
شکر ایزد که نه در پردهٔ پندار بماند

خرقه‌پوشان دگر هیچ نگفتند و شدند | جان ما بود که در بحث به بردار بماند

صوفیان واستدند از گرو می همه رخت | دلق ما بود که در خانهٔ خمار بماند

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد | قصهٔ ماست که در هر سر بازار بماند

هر می لعل کزان جام بلورین ستدم | آب حسرت شد و در چشم گهربار بماند

جز دل من کز ازل تا به ابد عاشق رفت | جاودان کس نشنیدیم که در کار بماند

داشتم دلقی و صد عیب مرا می‌پوشید | خرقه رهن می و مطرب شد و زنار بماند

گشت بیمار که چون چشم تو گردد نرگس | شیوهٔ او نشدش حاصل و بیمار بماند

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر | یادگاری که در این گنبد دوار بماند

در جمال تو چنین صورت چین حیران شد | که حدیثش همه جا بر در و دیوار بماند

به تماشاگه زلفش دل حافظ روزی
شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند

هوس باد بهارم به سوی صحرا برد | باد بوی تو بیاورد و قرار از ما برد

هرکجا بود دلی چشم تو برد از راهش | نه دل خستهٔ بیمار مرا تنها برد

آمد و گرم ببرد آب رخم اشک چو سیم | زر نبرد او کسی کامد و این سودا برد

دوش دست طلبم سلسلهٔ ذوق تو بست | پای خیل خردم لشکر غمت از جا برد

دل چون سنگ ترا اشک من آورد به راه | سنگ را سیل ز صحرا به ره دریا برد

راه ما غمزهٔ آن نرگس کان ابرو برد | رخت ما سنبل آن سرو سهی بالا برد

جام می‌ای ز لبت دم ز جوانبخشی زد | آب من زان لب جان‌بخش روان‌افزا برد

بحث بلبل بر حافظ مکن از خوش‌نفسی
پیش طوطی نتوان نام هزارآوا برد

هرگزم نقش تو از لوح دل و جان نرود | هرگز از یاد من آن سرو خرامان نرود

از دماغ من سرگشته خیال رخ تو | به جفای فلک و غصهٔ دوران نرود

در ازل بست دلم با سر زلفت پیوند | تا ابد سر نکشد از سر پیمان نرود

آنچه از بار غمت بر دل مسکین من است | برود از دل من مهر تو از جان نرود

آنچنان مهر تو در جان و دلم جای گرفت | که اگر سر برود از دل و جان نرود

گر رود از پی خوبان دل من معذور است | درد دارد چکند از پی درمان نرود

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان
دل به خوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

هر آنکه جانب اهل وفا نگه دارد | خداش در همه حال از بلا نگه دارد

دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای | فرشته‌ات به دو دست دعا نگه دارد

گرت هواست که معشوقه نگسلد پیمان / نگاه دار سر رشته تا نگه دارد
صبا در آن سر زلف ار دل مرا بینی / ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست / که آشنا سخن آشنا نگه دارد
نگه نداشت دل ما و جای رنجش نیست / ز دست بنده چه خیزد خدا نگه دارد
سر و زر و دل و جانم فدای آن معشوق / که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد
غبار راهگذارت کجاست تا حافظ / بیادگار نسیم صبا نگه دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد / سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد
حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است / کسی آن آستان بوسد که جان در آستین دارد
دهان تنگ شیرینش مگر ملک سلیمان است / که نقش خاتم لعلش جهان زیر نگین دارد
لب لعل و خط مشکین چو آنش هست و اینش هست / بنازم دلبر خود را که حسنش آن و این دارد
چو بر روی زمین باشی توانایی غنیمت دان / که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را / که صدر مسند عزت فقیر ره‌نشین دارد
بلاگردان جان و تن دعای مستمندان است / نه بیند خیر از آن خرمن که ننگ از خوشه‌چین دارد
صبا ز عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان / که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد

اگر گوید نمیخواهم چو حافظ عاشق مفلس / بگوییدش که سلطانی گدایی همنشین دارد

هر کرا با خط سبزت سر سودا باشد / پای ازین دایره بیرون ننهد تا باشد
من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم / داغ سودای توام سر سویدا باشد
تا کی ای گوهر یکدانه روا خواهی داشت / کز غمت دیده مردم همه دریا باشد
از بن هر مژه‌ام آب روان است بیا / اگرت میل لب جوی و تماشا باشد
ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد / کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد
چون گل و می دمی از پرده برون آی و درآ / که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد
چشمت از ناز بحافظ نشود یا ناری / سرگرانی صفت نرگس رعنا باشد

همای اوج سعادت بدام ما افتد / اگر ترا گذری بر مقام ما افتد
حباب وار براندازم از نشاط کلاه / اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد
شبی که ماه مراد از افق طلوع کند / بود که پرتو نوری ببام ما افتد
چو جان فدای لبت شد خیال می‌بستم / که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد
خیال زلف تو گفتا که جان وسیله مساز / کزین شکار فراوان بدام ما افتد

بارگاه تو چون باد را نباشد بار / کی اتفاق مجال سلام ما افتد

ملوک را چو ره خاکبوس این در نیست / کی التفات جواب سلام ما افتد

بنا امیدی ازین در مرو بزن فالی / بود که قرعه دولت بنام ما افتد

ز خاک کوی تو هرگه که دم زند حافظ
نسیم گلشن جان در مشام ما افتد

هرکه او چمن پند مرا گوش کند / همچو من حلقه گیسوی تو در گوش کند

گر به پیوند دهن تنگ تو مقصود زبان / باده بر یاد لبت همچو شکر نوش کند

در چمن سوی گل و سوسن و نرگس بگذر / تا زبان همه را حسن تو خاموش کند

بستر از لاله و گل ساخت صبا تا که مگر / یاسمن سنبل تو دسته در آغوش کند

زان سبب پیچ و خم زلف دهد گیسو را / تا که او صید دل عاشق مدهوش کند

درد من دوش بگوش تو رسانده است دلم / خواهد امروز که جان در سر این جوش کند

گرچه صد غصه کشد حافظ مسکین ز فراق
چون به پیوند رخ تو جمله فراموش کند

یار دم چه قدح بدست گیرد / بازار بتان شکست گیرد

در بحر فتاده ام چو ماهی / تا یار مرا بشست گیرد

در پایش فتاده ام بزاری / آیا بود آنکه دست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت / کو محتسبی که مست گیرد

خرم دل آنکه همچو حافظ
جامی ز می الست گیرد

یک دو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود / وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سر مستی دگر با شاهد عهد شباب / رجعتی میخواستم لیکن طلاق افتاده بود

ساقیا جام دمادم ده که در سیر طریق / هر که عاشق وش نباشد در نفاق افتاده بود

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر / عافیت را با نظربازی فراق افتاده بود

نقش می بستم که گیرم گوشه ز آن چشم مست / طاقت صبر از خم ابروش طاق افتاده بود

ای معبر مژده فرما که دوشم آفتاب / در شکرخواب صبوحی هم وثاق افتاده بود

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می نوشت / طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

گر نکردی نصرت الدین شاه یحیی از کرم
کار نظم ملک و دین کی اتفاق افتاده بود

یاری اندر کس نمی بینم یاران را چه شد / دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست / گل بگشت از رنگ خود باد بهاران را چه شد

۱۰۱

کس نمی‌گوید که یاری داشت حق دوستی
حق شناسان را چه حال افتاد یاران را چه شد

شهر یاران بود و خاک مهربانان این دیار
مهربانی کی سر آمد شهریاران را چه شد

لعل از کان مروت بر نیامد سال‌هاست
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد

گوی توفیق مروت در میان افکنده‌اند
کس به میدان در نمی‌آید سواران را چه شد

صد هزاران گل شکفت و بانگ مرغی بر نخاست
عندلیبان را چه پیش آمد هزاران را چه شد

زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت
کس ندارد ذوق مستی میگساران را چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمی‌داند خموش
از که می‌پرسی که دور روزگاران را چه شد

یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود
دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک
بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

دل چو از پیر خرد نقل معانی می‌کرد
عشق می‌گفت به شرح آنچه بر او مشکل بود

در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود

دوش بر یاد حریفان به خرابات شدم
خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود

بس بگشتم که بپرسم سبب درد فراق
مفتی عقل درین مسئله لایعقل بود

آه ازین جور و تطاول که درین دامگهست
وای ازان عیش و تنعم که در آن محفل بود

راستی خاتم فیروزه بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود

دیدی آن قهقهه کبک خرامان حافظ
که ز سرپنجه شاهین قضا غافل بود

یاد باد آنکه ز ما وقت سفر یاد نکرد
به وداعی دل غمدیده ما شاد نکرد

آن جوان بخت که می‌زد رقم خیر و قبول
بنده پیر ندانم ز چه آزاد نکرد

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک
رهنمونیم به پای علم داد نکرد

دل به امید صدایی که مگر در تو رسد
ناله‌ها کرد درین کوه که فرهاد نکرد

سایه تا باز گرفتی ز چمن مرغ سحر
آشیان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ار پیک صبا از تو بیاموزد کار
زانکه چالاک‌تر از این حرکت باد نکرد

مطربا پرده بگردان و بزن راه عراق
که درین راه بشد یار و ز ما یاد نکرد

کلک مشاطه صنعش نکشد نقش مراد
هر که اقرار بدین حسن خداداد نکرد

غزلیات عراقیست سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهره ما پیدا بود

یاد باد آنکه چو چشمت به عتابم می‌کشت
معجز عیسویت در لب شکرخا بود

یاد باد آنکه صبوحی زده در مجلس انس
جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود

یاد باد آنکه خراباتنشین بودم و مست
آنچه در مجلسم امروز کمست آنجا بود

یاد باد آنکه مه من چو کمر بربستی
در رکابش مه نو پیک جهانپیما بود

یاد باد آنکه در آن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خنده مستانه زدی صهبا بود

یاد باد آنکه رخت شمع طرب می‌افروخت
وین دل سوخته پروانه بی پروا بود

یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خنده زدی
در میان من و لعل تو حکایتها بود

یاد باد آنکه باصلاح شما می‌شد راست
نظم هر گونه ناسفته که حافظ را بود

بار بر چهره من چین که چنان میکند زد
افشا مکن پس پرده پنهان میکند زد

نگران میکند زد یار من از پیش رقیب
گفتم ز غمزه بگویم که فلان میکند زد

بنگاه نخانه ابروی دلبران گوشه چشم
میزند تیر که از جوشش جان میکند زد

هرکه با ما برسد حالت ما داند
خبر کوچه ما اشک فشان میکند زد

بسر تربت حافظ برس ای یار قدیم
از سر شوق زند نعره که جان میکند زد

بنویس دلا نیاز کاغذ
بفرست بآن نگار کاغذ

ای باد صبا بر آن شوخ
از عاشق بی قرار کاغذ

هرگز ننوشته‌ای جوابم
بفرستم اگر هزار کاغذ

تا نام تو نقش شد بر و ماند
بر صفحه روزگار کاغذ

بنویس ز روی مهربانی
بر حافظ بی قرار کاغذ

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
باز آکه ریخت بی گل رویت بهار عمر

از دیده گر سرشک چه باران چکد رواست
کاندر غمت چه برق بشد روزگار عمر

اندیشه از محیط فنا نیست هر که را
بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر

این یکدو دم که دولت دیدار ممکن است
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد
بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر

تا کی می صبوح و شکرخواب بامداد
بیدار گرد هان که گذشت اختیار عمر

از هر طرف ز خیل حوادث کمین گهست
زان رو عنان گسسته دواند سوار عمر

بی عمر زنده‌ام من و این بس عجب مدار
روز فراق را که نهد در شمار عمر

حافظ سخن بگوی که بر صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر

ای برده گوی حسن ز خوبان روزگار / قدت براستی چو سهی سرو جویبار
الحق نشان نقش وجود دهان تو / موهوم نقطه ایست نه پنهان نه آشکار
دادیم دل بدست خط و خال و زلف تو / از دست غمزه تا بکشد این دل فگار
با صد هزار دشمن اگر دوست با منست / دارم مصاف و روی نپیچم ز کارزار
عشقت چو در سراچه جان خانه گیر شد / این دل برون شود ز روان هم اختیار
گر سرو پیش قد تو سر میکشد مرنج / قد طویل را نبود هیچ اعتبار

منصوبه هوای تو حافظ کنون چه باخت
در شش در غمت دلش افتاد مهره‌وار

ای باد مشکبو گذری کن سوی نگار / بگشا گره ز زلفش و بوئی بمن بیار
وی گو که ای بما مهر یار من / بازا
دل داده‌ایم و مهر تو از جان خریده‌ایم / با ما جفا و جور و فراقت روا مدار
کردی بروزگار فراموش شد زیاد / زنهار عهد یار وفادار گوش دار
ای دل بساز با غم هجران و صبر کن / وی دیده در فراقش ازین بیش خون مبار
باری خیال یار ز پیش نظر مشوی / چون برد وصال یار نداری تو اختیار
فکر تو تا بکی غم حال جهان خوری / زنهار غم مخور که جهان نیست اعتبار

ری

ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر / زار و بیمار غمم راحت جانی بمن آر
قلب بیحاصل ما را بزن اکسیر مراد / یعنی از خاک در دوست نشانی بمن آر
در کمینگاه نظر با دل ریشم جنگست / ز ابرو و غمزه او تیر و کمانی بمن آر
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم / ساغری ز کف تازه جوانی بمن آر
ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن / یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر
منکران را هم ازین می دو سه ساغر بچشان / و اگر ایشان نستانند روانی بمن آر

دلم از پرده بشد دوش چه حافظ میگفت
ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر

ای صبا نکهتی از خاک در یار بیار / ببر اندوه دل و مژده دلدار بیار
نکته روح فزا از دهن یار بگوی / نامه خوش خبر از عالم اسرار بیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشام / شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار
کام دل تلخ شد از صبر که کردم بی دوست / عشوه‌ای زان لب شیرین شکربار بیار
بوفای تو که از خاک ره یار عزیز / هر غباری که پدید آید از اغیار بیار
روزگاریست که دل چهره مقصود ندید / ساقیا آن قدح آینه کردار بیار
دل دیوانه ز زنجیر نمی‌آید باز / حلقه‌ای از خم آن طره طرار بیار

شکر ایزد که تو در عشرتی ای مرغ چمن / با اسیران قفس مژده گلزار بیار
گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب / بهر آسایش این دیده خونبار بیار
خامی و ساده دلی شیوه جانبازان نیست / خبری از بر آن دلبر عیار بیار

دلق حافظ بچه ارزد بمیش رنگین کن
وانگهش مست و خراب از سر بازار بیار

الا ای طوطی گویای اسرار / مبادا خالیت شکر ز منقار
سرت سبز و دلت خوش باد جاوید / که خوش نقشی نمودی از خط یار
سخن سربسته گفتی با حریفان / خدا را زین معما پرده بردار
بروی ما زن از ساغر گلابی / که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار
چه ره بود اینکه زد در پرده مطرب / که میرقصند با هم مست و هشیار
ازین افیون که ساقی در می افکند / حریفان را نه سر ماند و نه دستار
خرد هر چند نقد کاینات است / چه سنجد پیش عشق کیمیاکار
سکندر را نمی بخشند آبی / بزور و زر میسر نیست این کار
بیا و حال اهل درد بشنو / بلفظ اندک و معنی بسیار
بمستوران مگو اسرار مستی / حدیث جان مپرس از نقش دیوار
بت چینی عدوی دین ما هست / دل اندر دام مهر صید غدار
رخ در نفس عدوی دین و دل شد / خداوندا دل و دینم نگهدار
بیمن دولت منصور شاهی / علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد
خداوندا ز آفاتش نگهدار

ای بر امید وصل تو موقوف کار عمر / عمری که بر نشوی دگر آن کار عمر
عمری اگر که به عمر است بی وفا / بادا هزار جان گرامی نثار عمر
عمر عزیز همدم من باش یکدمی / تا خوش شود بدولت وصل تو کار عمر
دانند عاشقان که نیرزد بهیچ کار / عمری که بی تو میگذرد در شمار عمر
زین سان که عمر میگذرد در فراق تو / از جان خود ملول شدم در گذار عمر
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار / روز فراق را که نهد در شمار عمر

چون بر مدار عمر دمی اختیار نیست
حافظ چه اعتماد کند بر مدار عمر

پروانه نمی شکیبد از نور / در قصد که بسوزد از دور
هر کس بخیال خود گرفتار / صاحب نظران بروی منظور

امروز که روز حشر باشد — دیوان قصاص و عرض منشور
با زنده بگر دوست باشیم — دیگر دمان ز نفخهٔ صور
ما مست شراب عشق باشیم — ز تشنهٔ سلسبیل و کافور
اندم که تو در بهشت باشی — خود کس نخند نگاه در حور

ای یار حذر ز آه حافظ
کاتش بزند حجاب مستور

دیشب ز شاخ سرو سهی بلبل صبور — گلبانگ زد که چشم بد از طلعت تو دور
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن — با بلبلان عاشق بی دل مکن غرور
از دست غیبت تو شکایت نمیکنیم — تا نیست غیبتی نبود لذت حضور
گر دیگران بعیش و طرب خرمند و شاد — ما را غم نگار بود مایه سرور
می خور ببانگ چنگ و مخور غصه گر کسی — گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور
زاهد اگر بحور و قصور است امیدوار — ما را شرابخانه قصور است و یار حور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی
در هجر وصل باشد و در ظلمت است نور

دلا چندم بریزی خون ز دیده شرم دار آخر — تو نیز ای دیده خوابی کن مراد دل برآر آخر

منم یارب که جانان را ز ساعد بوسه میچینم — دعای صبحدم دیدی که چون آمد بکار آخر
مراد دنیا و عقبا بمن بخشید روزی بخش — بگوشم بانگ چنگ اول بدستم زلف یار آخر
چه مور از خرمن دونان ربودن خوشه تا چند — ز همت توشه بردار و تخمی هم بکار آخر
دلا در ملک شبخیزی گر از اندوه نگریزی — دم صبحت بشارتها بیارد زان بهار آخر
نگارستان چین دانم نخواهد شد سرایت لیک — بنوک کلک مشک آمیز نقشی می نگار آخر

بتی چون ماه زانو زد می چون لعل پیش آورد
تو گویی تایبم حافظ ز ساقی شرم دار آخر

بعد ازین مرگ نه بند هیچ می خوار دگر — همچو من میخواره و ما سینه خمار دگر
ساقی داریم چندان می که ما از دست دی — میخوریم و باز میگوییم یکبار دگر
خرقه پشمینه بفروشیم و نفروشیم ... — در سر گیسوی او پوشیم زنار دگر
هر که عاشق گشت میگویند خون دل خورد — پس نمیدانیم ما جز عاشقی کار دگر

حرمت دستار حافظ دار ای مغبچه
گو جز این یک خرقه ندارد هیچ دستار دگر

چون صبح کرد عزم جهان گیری آفتاب — آفاق را ز حلهٔ زربفت شد شعار
آفاق را طلیعه مهر جهان فروز — آراسته به طلعت خورشید کامکار

این گوهر از کدام صدف خواست کز سما / بروی هزار کوکب رخشان کند نثار

برخاستم بطالع ساقی ز خواب خوش / در سر هوای باده و در دل خیال یار

جز خنده جان بدست ندارم شراب کو / گو تیر بر کرشمه ساقی کنم نثار

دل در جهان مبند و ز مستی سؤال کن / از حال گردش فلک و دور روزگار

حافظ جناب عشق بلند است همتی / نیکو شنو حدیث و این نکته گوش دار

روی بنما و وجود خودم از یاد ببر / خرمن سوختگان را همه گو باد ببر

ماکه دادیم دل و دیده بطوفان بلا / گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

زلف چون عنبر خامش که ببوید هیهات / ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر

سینه گو شعله آتشکده فارس بکش / دیده گو آب رخ دجله بغداد ببر

سعی نابرده درین راه بجایی نرسی / مزد اگر میطلبی خدمت استاد ببر

بعد ازین چهره زرد من و خاک در دوست / باده پیش آور و آنجا غم از یاد ببر

دوش میگفت بمژگان سیاهت بکشم / یارب از خاطرش اندیشه بیداد ببر

دولت پیر مغان باد که باقی سهل است / دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

روز مرگم نفسی وعده دیدار بده / وانگهم تا بلحد فارغ و آزاد ببر

حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار / برو از درگهش این ناله و فریاد ببر

روی بنما و مرا گو که دل از جان برگیر / پیش شمع آتش پروانه بجان گو درگیر

بر لب تشنه ما بین و مدار آب دریغ / بر سر کشته خویش آی و ز خاکش برگیر

ترک درویش مکن گر نبود سیم و زرش / در غمت سیم شمار اشک و رخش را زر گیر

چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باک / آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر

رفته گیر از برم از آتش و آب دل و چشم / گونه‌ام زرد و لبم خشک و دماغم تر گیر

در سماع آی و ز سر خرقه برانداز و برقص / ورنه در گوشه رو و خرقه ما در سر گیر

صوف برکش ز بر و باده صافی درکش / سیم در باز و بر و سیمبری در بر گیر

دوست گو یار شو و جمله جهان دشمن باش / بخت گو پشت مکن روی زمین لشکر گیر

میل رفتن مکن ای دوست دمی با ما باش / بر لب جوی طرب جوی و بکف ساغر گیر

حافظ آراسته کن بزم و بگو واعظ را / که ببین مجلسم و ترک سر منبر گیر

سرو بالا بلند خوش رفتار / دلبر نازنین گل رخسار

دل ما برده بعیاری / از برای خدا نگاهش دار

تا بدیدم دو چشم جادویت / در دل من نماند صبر و قرار
سنبل زلف چون پر افشانی / نبود مشک را دگر مقدار
بی وفائی مکن دگر بیشمر / بوفا کوش ای بت غدار
گاه گاهی ببوسه بنواز / تا که گردی ز عمر برخوردار

حافظ از دردمند هجرانست / بنده تست بی زر و دینار

ساقیا مایه شباب بیار / یک دو ساغر شراب ناب بیار
داروی درد عشق یعنی می / کوست درمان شیخ و شاب بیار
آفتابست و ماه و باده و جام / در میان مه آفتاب بیار
میکند عقل سرکشی تمام / گردنش از می طناب بیار
بزن این آتش مرا آبی / یعنی آن آتش چو آب بیار
گل اگر رفت گو بشادی رو / باده ناب چون گلاب بیار
غلغل قمری ار نماند چه شد / قلقل شیشه شراب بیار
غم بلبل مخور که رفت و زرفت / نغمه بربط و رباب بیار
گرچه مستم سه چار جام دگر / تا بکلی شوم خراب بیار

وصل تو جز بخواب نتوان دید / داروی کوست اصل خواب بیار
با صوابست یا خطا ز چه رودی / هم خطابست و هم صواب بیار

یک دو رطل گران بحافظ ده / گر صوابست و گر عقاب بیار

شب وصل است و طی شد نامه هجر / سلام فیه حتی مطلع الفجر
دلا در عاشقی ثابت قدم باش / که در این ره نباشد کار بی اجر
من از رندی نخواهم کرد توبه / ولو آذیتنی بالهجر والحجر
دلم رفت و ندیدم روی دلبر / فغان از این تطاول آه از این زجر
برای صبح روشن دل صفا را / که بس تاریک می بینم شب هجر
درخت دوستی تخم وفا کار / ثمر چینی ای جانا بدین اجر

وفا خواهی جفاکش باش حافظ / فان الربح والخسران فی التجر

صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وزو بعاشق بیدل خبر دریغ مدار
بشکر آنکه شکفتی بکام دل ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار
حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

کنون که چشمه قند است لعل نوشینت
سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است
ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

مسافران که بهشت کنند سیر بساط
برای مقدم ایشان مقر دریغ مدار

مکارم تو به آفاق می‌برد شاعر
از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

چو ذکر خیر طلب میکنی سخن این است
که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

غبار غم برود حال به شود حافظ
تو آب دیده ازین رهگذر دریغ مدار

عید است و موسم گل و یاران در انتظار
ساقی بروی شاه ببین ماه و می بیار

دل برگرفته بودم از ایام گل ولی
کاری بکرد همت پاکان روزگار

گر فوت شد سحور چه نقصان صبوح هست
از می کنند روزه‌گشا طالبان یار

دل در جهان مبند و به مستی سؤال کن
از فیض جام و قصه جمشید کامکار

جز نقد جان بدست ندارم شراب کو
کاین نیز بر کرشمه ساقی کنم نثار

خوش دولتیست خرم و خوش خسروی کریم
یا رب ز چشم زخم زمانش نگاه دار

می خور بشعر بنده که زیب دگر دهد
جام مرصع تو بدین در شاهوار

زانجا که پرده‌پوشی لطف عمیم تست
بر قلب ما ببخش که نقدیست کم عیار

فرصت شمار صحبت و بشنو که پیر هوش
از حال گردش فلک و دور روزگار

ترسم که روز حشر عنان بر عنان رود
تسبیح شیخ و خرقه رند شراب‌خوار

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود
ناچار می بنوش چو از دست رفت کار

گر بود عمر به میخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

خرم آن روز که با دیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

معرفت نیست درین قوم خدا را سببی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش لله که روم من ز پی یار دگر

گر مساعد شودم دایره چرخ کبود
هم بدست آورمش باز بپرگار دگر

راز سربسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

عافیت میطلبد خاطرم ار بگذارند
غمزه شوخش و آن طره طرار دگر

هر دم از درد بنالم که فلک هر ساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

باز گویم نه درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر

ز وصل روی جوانان تمتعی بردار
که در کمین گه عمر است مکر عالم پیر

متاع هر دو جهان پیش عاشقان بجوی
که آن متاع قلیل است و این بهای کثیر

دل رمیده ما را که پیش میگیرد
خبر دهید بمجنون خسته از زنجیر

معاشری خوش و رودی بساز میخواهم
که درد خویش بگویم بناله بم و زیر

بران سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مگیر

بعزم توبه نهادم قدح ز کف صد بار
ولی کرشمه ساقی نمی کند تقصیر

می دو ساله و محبوب چارده ساله
همین بس است مرا صحبت صغیر و کبیر

بگفتمت که حذر کن ز زلف او ای دل
که میکشند درین حلقه باد در زنجیر

بیار ساغر یاقوت فیض روح‌تاب
حسود گو کرم آصفی ببین و بمیر

بنوش باده و عزم وصال جانان کن
سخن شنو که ترا میرسد عروس ضمیر

کرم چه عود بر آتش نهند غم نخورم
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر

حدیث توبه درین بزمگه مگو واعظ
که ساقیان کمان ابرویت زنند بتیر

وصال و صحبت جانان غنیمتی دانید
که روزگار غیور است و چرخ پر تزویر

چه جای گفته خواجو و شعر سلمان است
که شعر حافظ ما به ز نظم خوب ظهیر

نفسی

نفسی از عاشقان گر عاشقی همراه گیر
پای بر فرق خداوند کلاه و جاه گیر

سنگ غیرت بر سر و روی هستی خواه زن
داغ عبرت بر دل دنیا و دنیا خواه گیر

ز آسمان همت بیاموز و تواضع از زمین
مردمی از مهر جوی و نور مهر و ماه گیر

گرچه شاهان بر فراز کاخ شوانی رسید
رو چه فراشان طناب خیمه خرگاه گیر

تا بکی ز دامنی از منصب اموال و جاه
رو چه مردان حلقه درگاه شاهنشاه گیر

تا بکی از لا سخن گویی بیا ای حافظا
این زمان فتراک عشق از سر الا الله گیر

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

ای دل غمدیده حالت به شود دل بد مکن
وین سر شوریده باز آید بسامان غم مخور

گر بهار عمر باشد باز بر تخت چمن
چتر گل در سر کشی ای مرغ خوشخوان غم مخور

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نرفت
دایما یکسان نباشد کار دوران غم مخور

هان مشو نومید چون واقف نه از سر غیب
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور

ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتیبان ز طوفان غم مخور

در بیابان گر بشوق کعبه خواهی زد قدم
[illegible] گر کند خار مغیلان غم مخور

گرچه منزل بس خطرناکست و مقصد ناپدید
هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور

حال ما در فرقت جانان و ابرام رقیب / جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

هر که سرگردان بعالم گشت و غمخواری نیافت / اخر الامر او بغمخواری رسد هان غم مخور

حافظا در کنج فقر و خلوت شبهای تار / تا بود وردت دعا و درس قران غم مخور

ای سرو ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بناز تو هر لحظه صد نیاز

فرخنده باد طالع نازت که در ازل / ببریده‌اند بر قد سروت قبای ناز

انرا که بوی عنبر زلف تو ارزوست / چون عود گو بر اتش هجران بسوز و ساز

پروانه را ز شمع بود سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گداز

از طعنه رقیب نگردد عیار من / چون زر اگر برند مرا در دهان گاز

دل کز طواف کعبه کویت وقوف یافت / وز شوق ان طواف ندارد سر حجاز

هر دم بخون دیده چه حاصل وضو چه نیست / بی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

صوفی که بی تو توبه ز می کرده بود دوش / بشکست توبه چون در میخانه دید باز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنان / حافظ که دوش از لب ساغر شنید راز

بر نیامد از تمنای لبت کامم هنوز / بر امید جام لعلت دردی اشامم هنوز

ساقیا یک جرعه زان اب اتشگون که من / در میان پختگان عشق او خامم هنوز

روز اول رفت دینم در سر زلفین او / تا چه خواهد شد درین سودا سرانجامم هنوز

از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن / میزند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

نام من رفتست روزی بر لب جانان بسهو / اهل دل را بوی جان می‌اید از نامم هنوز

پرتو روی ترا در خلوتم دید افتاب / میرود چون سایه هر دم بر در و بامم هنوز

در ازل داده است ما را ساقی لعل لبت / جرعه جامی که من مدهوش ان جامم هنوز

ای که گفتی جان بده تا باشدت ارام دل / جان بغمهایش سپردم نیست ارامم هنوز

در قلم اورد حافظ قصه لعل لبت / اب حیوان میچکد از نوک اقلامم هنوز

بیا و کشتی ما در شط شراب انداز / غریو و ولوله در جان شیخ و شاب انداز

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی / که گفته‌اند نکوئی کن و در اب انداز

ز کوی میکده برگشته‌ام ز راه خطا / مرا دگر ز کرم در ره صواب انداز

بیار زان می گلرنگ مشکبو جامی / شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز

اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن / نظر برین دل گم گشته خراب انداز

بنیم شب اگرت افتاب میباید / ز روی دختر گلچهر رز نقاب انداز

مهل که روز وفاتم بخاک بسپارند | مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

ز جور چرخ چه حافظ بجان رسید دلم
بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

حال خونین دلان که گوید باز | وز فلک خون خم که جوید باز
شرمش از چشم می‌پرستان باد | نرگس مست اگر بروید باز
هر که چون لاله کاسه گردان شد | زین جفا رخ بخون بشوید باز
بسکه در پرده چنگ گفت سخن | ببرش موی تا نموید باز
جز فلاطون خم‌نشین شراب | سر حکمت بما که گوید باز
بگشاید دلم چه غنچه اگر | ساغر لاله‌گون ببوید باز

گرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بپوید باز

خیز و در کاسه زر آب طربناک انداز | پیشتر زانکه شود کاسه سر خاک انداز
عاقبت منزل ما وادی خاموشانست | حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز
گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است | دل خود جانب حوران طربناک انداز
چشم آلوده نظر از رخ جانان دورست | بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ملک این مزرعه دانی که ثباتی نکند | آتشی از جگر جام در املاک انداز
غوطه در اشک زدم کاهل طریقت گویند | پاک شو اول و پس دیده بر آن پاک انداز
بسر سبز تو ای سرو که چون خاک شوم | ناز از سر بنه و سایه بر این خاک انداز
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست | از لب خود بشفاخانه تریاک انداز
یا رب آن زاهد خودبین که بجز عیب ندید | دود آهیش در آیینه ادراک انداز

چون گل از نکهت او جامه قبا کن حافظ
وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

توان درآید باز | بیا که در دل مرده روان درآید باز
بیا که فرقت تو چشم من چنان دربست | که فتح باب وصالت مگر گشاید باز
غم سپه که جهان زنگ در دلم بگرفت | ز خیل شادی روم رخت زداید باز
به پیش آینه دل هر آنچه میدارم | بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز
بدان مثل که شب آبستنست روز از تو | ستاره می‌شمرم تا که شب چه زاید باز
ز خوف بادیه دل بد مکن به بند احرام | که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

بیا که بلبل مطبوع خاطر حافظ
ببوی گلشن وصل تو میسراید باز

دلم رمیده لولی وشیست شورانگیز
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

فرشته عشق نداند که چیست بحث مکن
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش غره به بازوی خود که در خبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

بشکر آنکه بجستی از ملک بردی گوی
بعاشقان اسیران خویش مستیز

فقیر و خسته بدرگاهت آمدم رحمی
که جز ولای توام نیست هیچ دست آویز

پیاله بر کفنم بند تا سحرگه حشر
بمی ز دل ببرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

روز عیش و طرب و عید صیامست امروز
کام دل حاصل و ایام بکامست امروز

گو عروس فلکی رخ منما از مشرق
که مرا دیدن آن ماه تمامست امروز

صبحدم بلبل مست از چه سبب می نالد
کار او چون به بهاران بنظامست امروز

محتسب بیهده گوید که مده می بحریف
کانکه با شاهد و می نیست کدامست امروز

زاهد برآ که بند غم صوامع جانی
من که در کنج خرابات مقامست امروز

گو بگویند خلایق که کنون حافظ را
چشم بر روی نگار و لب جامست امروز

زلفین سیه خم بهم اندر زده باز
بخت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
بر مه زده طعنه و بر حور زده باز

از غالیه رسمی زده بر شکر و گل
امروز همه بر شکر و گل زده باز

بر ساغر عیشم زده سنگ دل لیکن
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

زد زمزمه عشق تو ره بر من سرمست
آری صنما راه قلندر زده باز

از دود دل خسته حذر کن صنم آخر
کآتش من سوخته دل در زده باز

من سر چو قلم در خط فرمان تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

نقد سره قلب تو پالوده ام از چشم
بر سکه دو دیم همه بر زر زده باز

شبها بغمت رهبت کبوتر دل حافظ
هشدار که بر صید کبوتر زده باز

صبا بمقدم گل راح روح بخشد باز
کجاست بلبل خوش گو که گو بر آر آواز

چو غنچه سر دهانش کی نهان ماند
دل مرا که نسیم صباست محرم راز

شبم ز هجر تو چشم از جهان فرو بندد و خفت / نوید دولت وصل تو داد جانم باز
بهیچ در نروم بعد ازین ز حضرت دوست / چو کعبه یافتم آیم ز بت پرستی باز
چه حلقها که زدم بر در دل از سر سوز / ببوی صبح وصال تو در شبان دراز
شبی دراز چه موجب ز بخت خواب آیم / که با تو شرح سرانجام خود کنم آغاز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
دلا مثال ز شامی که صبح در پی اوست / که نوش و نیش بهم باشد و نشیب و فراز

غبار خاطر ما چشم خصم کور کند / تو رخ بخاک نه ای حافظ و بسوز و بساز

عروس گل دگر آمد ببزم گلشن باز / کجاست بلبل خوش گوی گو برآر آواز
نه این زمان من شوریده دل نهادم روی / بر آستان تو کاندر ازل شد این دمساز
دوتا شدم چو کمان از غم و نمیگویم / هنوز ترک کمان ابروان تیرانداز
ز طرهٔ تو پریشانی دلم شد فاش / قریب هست ز رشک تاری ربود و غماز
دلا ز هجر مکن ناله زانکه در عالم / غمست و شادی و خار و گل و نشیب و فراز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ / گرت چو شمع جفائی رسد بسوز و بساز

مستم از بادهٔ شبانه هنوز / ساقی ما ز شرف خانه هنوز
میکشد این غمم که میگوید / توبه کردی ز عشق یا نه هنوز
ناز بینا ز عشق تو باشد / عالمی توبه کرده ما نه هنوز
چشم مست تو غمزهٔ جادو / میزند تیر بر نشانه هنوز
مست شاهد در آن کرشمه و ناز / مست مطرب در آن سرانه هنوز
در دریای عشق مستطیلی / جان نیاورده در میانه هنوز

حافظ خسته در میان آمد / میکشد از درد تازیانه هنوز

منم که دیده بدیدار دوست کردم باز / چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز
نیازمند بلا گو رخ از غبار مشوی / که کیمیای مراد است خاک کوی نیاز
ز خوف بادیه دل بر مکن ببند احرام / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
درین مقام مجازی بجز پیاله مگیر / درین سراچهٔ بازیچه غیر عشق مباز
طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق / بقول مفتی عشقش درست نیست نماز
بیک دو قطره که ایثار کردی ای دیده / بسا که بر رخ دولت کنی کرشمه و ناز
اگرچه حسن تو از غیر عشق مستغنی است / من آن نیم که ازین عشقبازی آیم باز

غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست / جمال دولت محمود را بزلف ایاز
من از نسیم سخن چین چه طرف بربندم / که سرو راست درین باغ نیست محرم راز
چگویمت که ز سوز درون چه می‌بینم / ز اشک پرس حکایت که من نیم غماز
ملامتی که بجان من اندازد غم تو / بپایان آن نتوان کرد جز شبان دراز

غزل سرائی ناهید صرفه‌ئی نبرد
دران مقام که حافظ بر آورد آواز

منم غریب دیار و توئی غریب نواز / دمی بحال غریب دیار خود پرداز
بر آستین خیال تو چیده هم بوسه / بر آستان وصال تو بخت دست انداز
خیال قد بلند تو میکند دل من / تو دست کوته من بین و آستان دراز
دران سینه دلم چون کبوتران بطپید / چه آتش است که در جان من نهادی باز
هزار دیده بروی تو ناظرند و تو خود / نظر بروی کسی برنمیکنی از ناز
بهر کمند که خواهی بگیر و بازم بند / بشرط آنکه ز کارم نظر نگیری باز

ز شوق مجلس آن ماه خرگهی حافظ
گرت چه شمع جفائی رسد بسوز و بساز

هزار شکر که دیدم بکام خویشت باز / ز روی صدق و صفا گشته با دلم دمساز
روندگان طریقت ره بلا سپرند / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
مقام اهل سلامت ملامتست ای دل / گزین رهست بر ایشان در سعادت باز
غم حبیب نهان به ز جستجوی رقیب / که نیست سینهٔ ارباب کینه محرم راز
چه فتنه بود که مشاطهٔ قضا انگیخت / که کرد نرگس مستش سیه بسرمهٔ ناز
بهیچ بوسه دعائی بخر ز اهل دلی / که کید دشمنت از جان و جسم دارد باز
دلم چو یافت مجال طواف کوی حبیب / ز شوق آن نکند میل سوی طوف حجاز
امید قد تو میخواستم ز بخت بلند / نسیم زلف تو میخواستم ز عمر دراز
همین سپاس که مجلس منورست بدوست / گرت چه شمع جفائی رسد بسوز و بساز

فکنده زمزمهٔ عشق در عراق و حجاز
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز

ای صبا گر بگذری بر ساحل رود ارس / بوسه زن بر خاک آن وادی و مشکین کن نفس
منزل سلمی که بادش هر دم از ما صد سلام / پر صدای ساربانان بینی و بانگ جرس
محمل جانان ببوس آنگه بزاری عرضه دار / کز فراقت سوختم ای مهربان فریاد رس
من که قول ناصحان را خواندمی بانگ رباب / گوشمالی خوردم از هجران که اینم پند بس
عشرت شبگیر کن می نوش کاندر راه عشق / شبروان را آشنائیهاست با میر عسس

عشقبازی کار بازی نیست ای دل سر بباز … ورنه گوی عشق نتوان زد بچوگان هوس

دل برغبت می‌سپارم جان بچشم مست یار … گرچه هشیاران ندادند اختیار خود بکس

طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند … وز تحیر دست بر سر میزند مسکین مگس

محمل لیلی چرا با ساربان از حی برون … زانکه مجنون حالتی دارد به آواز جرس

نام حافظ گر برآید بر زبان کلک دوست … در جناب حضرت شاهم بس است این ملتمس

جانا ترا که گفت که احوال ما مپرس … بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

زانجا که لطف شامل و خلق کریم تست … جرم گذشته عفو کن و ماجرا مپرس

هیچ آگهی ز عالم درویشیش نبود … آنکس که گفت با تو که درویش را مپرس

نقش حقوق و خدمت اخلاص بندگی … از لوح سینه محو کن و ماجرا مپرس

من ذوق سوز عشق تو دانم نه مدعی … از شمع پرس قصه ز باد صبا مپرس

از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی … یعنی ز مفلسان سخن کیمیا مپرس

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست … ای دل بدرد خو کن و نام دوا مپرس

ما قصه سکندر و دارا نخوانده‌ایم … از ما بجز حکایت مهر و وفا مپرس

حافظ رسید موسم گل معرفت مگوی … دریاب نقد وقت و ز چون و چرا مپرس

دلا رفیق سفر بخت نیکخواهت بس … نسیم روضه شیراز پیک راهت بس

دگر ز منزل جانان سفر مکن درویش … که سیر معنوی و کنج خانقاهت بس

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم … ز رهروان سفرکرده عذرخواهت بس

اگر غمی بگشاید کمین بجور ز دل … حریم درگه پیر مغان پناهت بس

بصدر مصطبه بنشین و ساغر می نوش … که این قدر ز جهان کسب مال و جاهت بس

زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن … که شیشه می لعل و بت چو ماهت بس

فلک بمردم نادان دهد زمام مراد … تو اهل دانش و فضلی همین گناهت بس

بمنت دگران خو مکن که در دو جهان … رضای ایزد و انعام پادشاهت بس

بهیچ ورد دگر نیست حاجت ای حافظ … دعای نیم شب و درس صبحگاهت بس

دارم از زلف سیاهش گله چندان که مپرس … که چنان زو شده‌ام بیسر و سامان که مپرس

کس بامید وفا ترک دل و دین مکناد … که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

بیکی جرعه که آزار کسش در پی نیست … زحمتی میکشم از مردم نادان که مپرس

زاهد از ما بسلامت بگذر کین می لعل … دل و دین میبرد از دست بدانسان که مپرس

گوشه‌گیری و سلامت هوسم بود ولی … عشوه میکند آن نرگس فتان که مپرس

گفتگوهاست درین راه که جان بگدازد
هر کسی عربده‌ای اینکه مبین آنکه مپرس

گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم
گفت آن میکشم اندر خم چوگان که مپرس

گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا
حافظ این قصه دراز است بقرآن که مپرس

درد عشقی کشیده‌ام که مپرس
زهر هجری چشیده‌ام که مپرس

گشته‌ام در جهان و آخر کار
دلبری برگزیده‌ام که مپرس

آنچنان در هوای خاک درش
میرود آب دیده‌ام که مپرس

من بگوش خود از دهانش دوش
سخنانی شنیده‌ام که مپرس

سوی من لب چه میگزی که مگوی
لب لعلی گزیده‌ام که مپرس

بی تو در کلبهٔ گدائی خویش
رنجهائی کشیده‌ام که مپرس

همچو حافظ غریب در ره عشق
بمقامی رسیده‌ام که مپرس

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را بدشمن ده که ما را دوست بس

یار گندم گون من گر میل کردی نیم جو
هر دو عالم پیش چشم من نبودی یک عدس

خاطرم وقتی هوس میکرد منم چیزها
تا ترا دیدم نکردم جز بدیدارت هوس

غافلست آنکس که شمشیر از تو می‌پیچد عنان
قند را لذت مگر بگو نبیند انگس

میروی چون شمع خلقی از پیش پشت روان
نی غلط گفتم نباشد شمع را خود پیش و پس

مرده‌ام باز از غمش گر شب خیالی در رسد
من چنانم کز خیبت تن نیابد تا شناسد عسس

یاد میداری که بودی هر نفس با دیگران
ای که بی یاد تو هرگز من نبودم یک نفس

کوبت از غم چه در باکست می ترسم که با
بر سر آن رقیبان دعاها مانند جرس

حافظ این ره بجا لاشه لنگ تو نیست
عقلا زین بنشین که گردی بر نخیزد زین جرس

گلعذاری ز گلستان جهان ما را بس
زین چمن سایهٔ آن سرو روان ما را بس

من و همصحبتی اهل ریا دورم باد
از گرانان جهان رطل گران ما را بس

قصر فردوس که پاداش عمل می‌بخشند
ما که رندیم و گدا دیر مغان ما را بس

بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کین اشارت ز جهان گذران ما را بس

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان
گر شما را نه بس این سود و زیان ما را بس

یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس

خلوت انس و صحابش که بعمری جستم
دست داد است بما از دو جهان ما را بس

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سر کوی تو از کون و مکان ما را بس

حافظ از مشرب قسمت گله بی انصافیست
طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس

ای دل غلام شاه جهان باش و شاه باش
پیوسته در حمایت لطف اله باش

از خارجی هزار بیک جو نمی‌خرند
گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز
گو این تن بلاکش من پر گناه باش

امروز زنده‌ام بولای تو یا علی
فردا بروح پاک امامان گواه باش

آنرا که دوستی علی نیست کافرست
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

مرد خدا که زاهد تقوی طلب کند
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

قبر امام هشتم سلطان دین رضا
از جان ببوس و بر در آن بارگاه باش

دستت نمی‌رسد که بچینی گلی ز باغ
باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن
وانگاه در طریق چو مردان راه باش

ای همه کار تو مطبوع و همه جای تو خوش
دلم از عشوه شیرین شکرخای تو خوش

همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سراپای تو خوش

شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو ملیح
چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش

هم گلستان خیالم ز تو پر نقش و نگار
هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش

در ره عشق که از سیل فنا نیست گذار
کرده‌ام خاطر خود را به تمنای تو خوش

پیش چشمان تو میرم که بدان بیماری
میکند درد مرا از رخ زیبای تو خوش

در بیابان فنا گرچه ز هر سو خطرست
میرود حافظ بیدل بتولای تو خوش

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش

شکنج زلف پریشان بدست باد مده
مگو که خاطر عشاق گو پریشان باش

گرت هواست که با خضر همنشین باشی
نهان ز چشم سکندر چو آب حیوان باش

رموز عشق نوازی نه کار هر مرغیست
بیاد همدم این بلبل غزلخوان باش

طریق خدمت و آیین بندگی کردن
خدای را که رها کن بما و سلطان باش

دگر بصید حرم تیغ برمکش زنهار
وزانچه با دل ما کرده‌ای پشیمان باش

تو شمع انجمنی یکزبان و یکدل شو
خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش

کمال دلبری و حسن در نظربازیست
بشیوه نظر از نادران دوران باش

خموش حافظ و از جور یار ناله مکن
ترا که گفت که در روی یار حیران باش

بدور لاله قدح گیر و بی ریا میباش
ببوی گل نفسی همدم صبا میباش

نگویمت که همه سال می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

چو پیر سالک عشقت بمی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا میباش

گرت هواست که چون جم بسرّ غیب رسی
بیا و همدم جام جهان نما میباش

چو غنچه گر چه فرو بستگیست کار جهان
تو همچو باد بهاری گره گشا میباش

وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی
بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا میباش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا میباش

ببرد از من قرار و طاقت و هوش
بت سنگین دل سیمین بناگوش

نگاری چابکی شنگی کله دار
ظریفی مهوشی ترکی قباپوش

ز تاب آتش سودای عشقش
بسان دیگ سنگی میزنم جوش

چو پیراهن شوم آسوده خاطر
گرش همچون قبا گیرم در آغوش

اگر پوسیده گردد استخوانم
نگردد مهرش از جانم فراموش

دل و دینم دل و دینم ببردست
بر و دوشش بر و دوشش بر و دوش

دوای تو دوای تست حافظ
لب نوشش لب نوشش لب نوش

بازآی و دل تنگ مرا مونس جان باش
وین سوخته را محرم اسرار نهان باش

زان باده که در مصطبه عشق فروشند
ما را دو سه ساغر بده و گو رمضان باش

در خرقه چو آتش زدی ای عارف سالک
جهدی کن و سر حلقه رندان جهان باش

دلدار که گفتا بتوام دل نگرانست
گو میرسم اینک بسلامت نگران باش

خون شد دلم از حسرت آن لعل روانبخش
ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش

زاهد اگرت وصل نیاید بدست
از محنت هجران دو عالم بامان باش

تا بر دلش از غصه غباری ننشیند
ای سیل سرشک از عقب نامه روان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین
گو در نظر آصف جمشید مکان باش

بجد و جهد چو کاری نمیرود از پیش
بکردگار رها کرده‌ام مصالح خویش

بپادشاهی عالم فرو نیارم سر
گرم ز سرّ قناعت خبر کند درویش

چو سنگ و نقره چه خواهی که منجلی نشوی
مشو بسان ترازو تو در پی کم و بیش

بهر زبانی اگر بس توامی چه عجب
که نور حسن تو بود از اساس عالم پیش

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد
ز روز فطرت اول که نوش دارد و نیش

ریای زاهد سالوس جان من فرسود
قدح بجوی و بنه مرهمی تو بر دل ریش

ریا حلال شمارند و جام باده حرام / زهی طریقت ملت زهی ملت کیش
دهان تنگ تو دلخواه جان حافظ شد / بجان بود خطرم زین دل محال اندیش

با جهان گر بخ روزی صحبت گل بایدش / از جفای خار هجران صبر بلبل بایدش
ای دل اندر بند زلفش از پریشانی منال / مرغ زیرک چون بدام افتد تحمل بایدش
با چنین زلف و رخش بادا نظربازی حرام / هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایدش
رند عالم سوز را با مصلحت بینی چکار / کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایدش
تکیه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست / راهرو گر صد هنر دارد توکل بایدش
نازها زان نرگس مستانه اش باید کشید / این دل شوریده تا آن جعد و کاکل بایدش
ساقیا در گردش ساغر تعلل تا بکی / دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایدش
کیست حافظ تا ننوشد باده بی آواز نی / عاشق مسکین چرا چندین تجمل بایدش

چو بر شکست صبا زلف عنبرافشانش / بهر شکسته که پیوست تازه شد جانش
کجاست همنفسی تا که شرح غصه دهم / که دل چه میکشد از روزگار هجرانش
نسیم صبح وفا نامه که برد بدوست / ز خون دیده ما بود مهر عنوانش
زمانه گر ورق گل مثال روی تو ساخت / ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش
دلم که مهر تو از غیر تو نهان میداشت / ببین که دیده کند فاش پیش یارانش
جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد / که جان خسته دلان دید در بیابانش
تو خفته و نشد عشق را کرانه پدید / تبارک الله ازین ره که نیست پایانش
بدین شکسته بیت الحزن که می آرد / نشان یوسف دل از چه زنخدانش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه دهم / که داد من بستاند ز مکر و دستانش
سحر بطرف چمن می شنیدم از بلبل / نوید حافظ خوش لهجه خوش الحانش

خوشا شیراز و وضع بی مثالش / خداوندا نگهدار از زوالش
ز رکن آباد ما صد لوحش الله / که عمر خضر می بخشد زلالش
میان جعفرآباد و مصلی / عبیرآمیز می آید شمالش
بشیراز آی و فیض روح قدسی / بجو از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا / که شیرینان ندادند انفعالش
صبا زان لولی شنگول سرمست / چه داری آگهی چونست حالش
گر آن شیرین پسر خونم بریزد / دلا چون شیر مادر کن حلالش

مکن بیدار ازین خوابم خدا را / که دارم خلوتی خوش با خیالش
چرا حافظ چو می‌ترسیدی از هجر / نکردی شکر ایام وصالش

دوش پنهان گفت با من کاروان تیزهوش / کز شما پنهان نباید داشت راز میفروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع / سخت میگیرد جهان بر مردمان سختکوش
وانگهم درداد جامی کز فروغش بر فلک / زهره در رقص آمد و بربط زنان میگفت نوش
گوش کن پند ای پسر وز بهر دنیا غم مخور / گفتمت چون در حدیثی گر توانی دار گوش
تا نگردی آشنا زین پرده رمزی نشنوی / گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش
در حریم عشق نتوان زد دم از گفت و شنید / زانکه آنجا جمله اعضا چشم باید بود و گوش
بر بساط نکته‌دانان خودفروشی شرط نیست / یا سخن دانسته گو ای مرد عاقل یا خموش
با دل پرخون و لب خندان بیا همچو شمع / نی گرت زخمی رسد آیی چو چنگ اندر خروش
ساقیا می ده که رندیهای حافظ محو کرد / آصف صاحبقران جرم‌بخش عیب‌پوش

در عهد پادشاه خطابخش جرم‌پوش / حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله‌نوش
صوفی ز کنج صومعه با پای خم نشست / تا دید محتسب که سبو میکشد بدوش
احوال شیخ و قاضی و شرب الیهودشان / کردم سؤال صبحدم از پیر میفروش
گفتا نگفتنیست سخن گرچه محرمی / درکش زبان و پرده نگهدار و می بنوش
ساقی بهار میرسد و وجه می نماند / فکری بکن که خون دل آمد ز غم بجوش
عشق است و مفلسی و جوانی و نوبهار / عذرم پذیر و جرم بذیل کرم بپوش
تا چند همچو شمع زبان‌آوری کنی / پروانه مراد رسید ای محب خموش
دیشب ندا ز غیب بگوش دلم رسید / حافظ تو غصه کم خور و بنشین و باده نوش
گنج سعادت ابدی معرفت بود / حافظ چه گنج یافته زان مکن خروش
ای پادشاه صورت و معنی که مثل تو / نادیده هیچ دیده و نشنیده هیچ گوش
چندان بمان که خرقه ازرق کند قبول / بخت جوانت از فلک پیر ژنده‌پوش
حافظ مراد جستم ازین چرخ بیوفا / گفتا برو بمیکده و جام می بنوش

چه جام لعل تو نوشم کجا بماند هوش / چه چشم مست تو بینم مرا که دارد گوش
منم غلام تو زانگه که از من آزادی / مرا بگو نفروش ار ترا بجان نفروش
بسوی آنکه ز میخانه جرعه‌ای یابم / روم بسوی خراباتیان کشم بر دوش
ز شوق روی تو گشتم سقای مخموران / ز دیده آب زنم رهگذار باده‌فروش

شراب پخته بجان دم فسرده دهند | که باده آتش خامست پختگان در جوش
نعیم روضه رضوان بذوق آن نرسند | که بار نوش کند باده و تو گویی نوش
مرا بگوی که خاموش باش و دم درکش | که در چمن نتوان گفت مرغ را خاموش
اگر نشان تو جویم کدام صبر و قرار | و گر حدیث تو گویم کدام طاقت و هوش

مرا چه خلعت سلطان عشق میدادند
ندا زدند که حافظ خموش باش خموش

دلم رمیده شد و غافلم من درویش | که آن شکاری سرگشته را چه آمد پیش
چو بید بر سر ایمان خویش میلرزم | که دل بدست کمان ابروییست کافرکیش
خیال حوصله بحر میپزم هیهات | چههاست در سر این قطره محال اندیش
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را | که موج میزندش آب نوش بر سر نیش
ز آستین طبیبان هزار خون بچکد | گرم بتجربه دستی نهند بر دل ریش
بکوی میکده گریان و سرفکنده شوم | چرا که شرم همی آیدم ز کشته خویش
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر | نزاع بر سر دنیای دون مکن درویش
تو بنده گله از پادشه مکن یارا | که شرط عشق نباشد شکایت از کم و بیش
بدان کمر نرسد دست هر گدا حافظ | خزینه بکف آور ز گنج قارون بیش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش | که دور شاه شجاعست می دلیر بنوش
شد آنکه اهل نظر بر کناره میرفتند | هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش
بصوت چنگ بگوییم آن حکایتها | که از نهفتن آن دیگ سینه میزد جوش
شراب خانگی از ترس محتسب خورده | بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش
ز کوی میکده دوشش بدوش میبردند | امام شهر که سجاده میکشید بدوش
دلا دلالت خیرت کنم براه نجات | مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش
محل نور تجلیست رای انور شاه | چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش
بجز ثنای جلالش مساز ورد ضمیر | که هست گوش دلش محرم پیام سروش

رموز مملکت و ملک خسروان دانند
گدای گوشه نشینی تو حافظا مخروش

شراب تلخ میخواهم که مردافکن بود زورش | که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن | ز لعب زهره چنگی و مریخ سلحشورش
بساط دهر دون پرور ندارد شهد آسایش | مذاق حرص و آز ای دل بشو از تلخ و از شورش
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار | که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش
نظر کردن بدرویشان ز بزرگی کم نمیگردد | سلیمان با چنین حشمت نظرها بود با مورش

بیا تا در می صافیت راز دهر بنمایم   بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش

شراب لعل میخواهم من از جام زمرد گون   که زاهد افعی وقتست و میسازم بدان کورش

کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش   وین زهد خشک را بمی خوشگوار بخش

طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه   تسبیح و طیلسان بگل لاله زار بخش

زهد گران بهاچه بتان نمی خرند   در حلقه چمن به نسیم بهار بخش

راهم شراب عشق زد ای میر عاشقان   خون مرا بچاه زنخدان یار بخش

ساقی خیال بیهده بگذار و می بیار   وانگاه جرعه‌ای بمیگسار بخش

یارب بوقت گل گنه بنده عفو کن   وین ماجرا بسرو لب جویبار بخش

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای   زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش

شکرانه که روی تو چشم بدان ندید   مارا بعفو و لطف خداوندگار بخش

ساقی چو شاه نوش کند باده صبوح
گو جام زر بحافظ شب زنده دار بخش

فکر بلبل همه آنست که گل شد یارش   گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

دلربایی همه آن نیست که عاشق بکشد   خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود   این همه قول و غزل تعبیه در منقارش

جای آنست که خون موج زند در دل لعل   زین تغابن که خزف میشکند بازارش

ای که در کوچه معشوقه ما میگذری   برحذر باش که سر میشکند دیوارش

آن سفر کرده که صد قافله دل همره اوست   هر کجا هست خدایا بسلامت دارش

صحبت عافیتت گرچه خوش افتاد ای دل   جانب عشق عزیزست فرو مگذارش

صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه   بدو جام دگر آشفته شود دستارش

اگر از وسوسه نفس و هوا دور شوی   بیشکی راه بری در حرم دیدارش

یارب این نوع اجل طرفه عجایب صیدیست   خورد خون همه و سرخ نشد منقارش

چشم حافظ که به دیدار تو خوگر شده بود
ناز پرورد وصالست مجو آزارش

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش   معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعذاری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی   گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش

هر آنکس را که در خاطر ز عشق دلبری بارست   سپندی گو بر آتش نه که داری کار و باری خوش

عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم   بود کز نقش دیوانم بدست افتد نگاری خوش

شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتاب دل‌افروز است و طرف لاله‌زار خوش

می در کاسه سرمست و ساقی را بنامیزد
که مستی میکند با عقل و می آرد خمار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بمیخانه
که شنگولان خوش‌باشت بیاموزند کار خوش

مرا کاریست مشکل با دل خویش
که نتوان گفت با کس مشکل خویش

خیالت دانه و من دانم و غم
که هر شب در شکارم با دل خویش

تو از واماندگان یادی کن آخر
چه رانی شد جدا محمل خویش

بسی گشتم چو مجنون در بیابان
مگر یابم سراغ محمل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت جان پاک غافل خویش

مرا در اول منزل ره افتاد
کی آمد گشتیم در منزل خویش

بسی چون ما بود اندر ره ما
چه حافظ خاک گرداب گل خویش

ما آزموده‌ایم درین شهر بخت خویش
بیرون کشید باید ازین ورطه رخت خویش

از بسکه دست میگزم و آه میکشم
آتش زدم چو گل بتن لخت لخت خویش

دوشم ز بلبلی چه خوش آمد که میسرود
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش

ای دل تو شاد باش که آن یار تندخوی
بسیار تندروی نشیند ز بخت خویش

خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش

گر موج خیز حادثه سر بر فلک زند
عارف به آب تر نکند رخت و پخت خویش

ای حافظ ار وصال میسر شدی مدام
جمشید نیز دور نماندی ز تخت خویش

مجمع خوبی و لطف است عذار چو مهش
لیکنش مهر و وفا نیست خدایا بدهش

دلبرم شاهد و طفل است و ببازی روزی
بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش

من همان به که ازو نیک نگهدارم دل
که بد و نیک ندیده است و ندارد نگهش

چارده ساله بتی چابک و شیرین دارم
که بجان حلقه بگوش است مه چاردهش

بوی شیر از لب همچون شکرش می‌آید
گرچه خون میچکد از شیوه چشم سیهش

در پی آن گل نورسته دل ما یا رب
خود کجا شد که ندیدیم درین چند گهش

یار دلدار من ار قلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری خود پادشهش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه در
صدف دیده حافظ کند آرامگهش

من خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بر دل ریش

گر چلیپای سر زلف ز هم بگشاید — بس مسلمان که شود کشته آن کافرکیش

با تو پیوستم و از غیر تو بیزار شدم — آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش

به عنایت نظری کن که من دلشده را — نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

آخر ای پادشه ملک ملاحت چه شود — گر لب لعل تو ریزد نمکی بر دل ریش

خرمن صبر من سوخته دل بر باد — چشم مست تو که بگشاد کمین از پس و پیش

حافظ از نوش لب لعل تو کامی کی یافت — که زند بر دل ریشش دو هزاران سر نیش

پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا
پادشه نیست عجب گر بنوازد درویش

هاتفی از گوشه میخانه دوش — گفت ببخشند گنه می بنوش

عفو الهی بکند کار خویش — مژده رحمت برساند سروش

لطف خدا بیشتر از جرم ماست — نکته سربسته چه گویی خموش

این خرد خام به میخانه بر — تا می لعل آوردش خون به جوش

گرچه وصالش نه به کوشش دهند — آن قدر ای دل که توانی بکوش

چشم من و حلقه گیسوی یار — روی من و خاک در میفروش

رندی حافظ نه گناهیست صعب — با کرم پادشه عیب پوش

داور دین شاه شجاع آنکه کرد — روح قدس حلقه امرش بگوش

ای ملک العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش

یا رب آن نوگل خندان که سپردی بمنش — می سپارم بتو از چشم حسود چمنش

گرچه از کوی وفا گشت بصد مرحله دور — دور باد آفت دور فلک از جان و تنش

همره اوست دلم باد بهر جا که برد — همت اهل کرم با همه جان و تنش

گر بسر منزل سلمی رسی ای پیک صبا — چشم دارم که سلامی برسانی ز منش

به ادب نافه گشایی کن از آن زلف سیاه — جای دلهای عزیز است بهم برمزنش

چون دلم حق وفای خط و خالش دارد — محترم دار در آن طره عنبرشکنش

در مقامی که بیاد لب او می نوشند — سفله آن مست که باشد خبر از خویشتنش

سیم و زر در ره میخانه نشاید اندوخت — هر که این آب خورد رخت بدریا فکنش

هر که ترسد ز ملال انده عشقش نه حلال — سر ما و قدمش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت
آفرین بر نفس دلکش و طبع سخنش

از رقیبت دلم نیافت خلاص — زانکه الخاص و لا یحب الخاص

محتسب خم شکست و بنده سرش
سن بالسن والجروح قصاص

دم عیسی است جام می که مدام
مرده را زنده میکند بخواص

لؤلؤ از بحر کی بر آمدن ...
ترک سر تا نمیکند غواص

مطرب من رهی بزد که بچرخ
مشتری چو زهره شد رقاص

فضلت از عشق جوی نه از علم
تا که خالص شوی چه زر خلاص

حافظ از دل ز مصحف رخ دوست
خواند الحمد سوره اخلاص

نیست کس را از کمند سر زلف تو خلاص
میکشی عاشق مسکین و نترسی ز قصاص

عاشق سوخته دل تا ز بیابان فنا
نرود در حرم جان نشود خاص الخاص

ناوک غمزه او دست بر آورد ز ستان
حاجب ابروی او برده گرو از وقاص

جان نهادم بمیان شمع صفت از سر شوق
کردم ایثار تن خویش ز روی اخلاص

بهواداری دلدار چه پروانه ز شوق
تا نسوزی تو نیابی ز غم عشق خلاص

آتشی در دل دیوانه ما افکند بے
گرچه بودیم همیشه بهوایت رقاص

کیمیای غم عشق تو تن خاکی ما
زر خالص کند ار چند بود همچو رصاص

گرچه خورشید برآئی نفسی بر سر کوه
ذره سان چرخ زنان سوی توایم رقاص

قیمت در گرانمایه چه دانند عوام
حافظا گوهر یکدانه مده جز بخواص

بیا که می‌شنوم بوی جان ازان عارض
که یافتم دل خود را نشان ازان عارض

معانی که ز حور البشر همی گویند
ز حسن و لطف بیابی بیان ازان عارض

بگل بماند قد سرو نازان ازان قامت
خجل شده است گل گلستان ازان عارض

بشرم رفته گل یاسمین ازان اندام
بخون نشسته دل ارغوان ازان عارض

گرفته نافه چین بوی مشک ازان گیسوی
گلاب یافته بوی جنان ازان عارض

ز مهر روی تو خورشید گشته غرق عرق
نزار مانده مه آسمان ازان عارض

ز نظم دلکش حافظ چکیده آب حیات
چنانکه خوی شده جانا چکان ازان عارض

حسن و جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض
شمس فلک خجل شده از رخ خوب تا ارض

دیدن حسن خوبت بر همه خلق واجبست
رؤیت رویت مگر بر جمله طاعتست فرض

از رخ تست مقتبس خور ز چهارم آسمان
همچو زمین چشمین مانده بزیر بار فرض

جان و تن حزین من هست مثال قرض تو
روی نما دلبرا تا که کنم ادای قرض

مثل رخ تو نیست در عرصه حسن و دلبری
عکس رخت بجهان گر دگری کند فرض

گر لب روح پرورت کل شکری نه بخشدم | کی دل دردمند من رسته شود از این مرض
با که بگویم ای صنم گر تو چه میکنی بجور | چون که جمال تو جهان جمله گرفت طول و عرض

بوسه بخاک پای او دست کجا دهد ترا
قصه شوق حافظا باد رساند بعرض

سواد دیده من شد ز تاب چشم بیاض | هنوز چند نگارا ازین سپس کنی اعراض
چه تیز نیست مژگان چشم تو که بکین | برید جامه تقوی بغمزه مقراض
بیا که ره بگیریم و آشتی بکنیم | گذشته باد چه می آوری ز ماضی باض
چه عکس زلف و رخش در میان چشم افتاد | گرفت دیده مردم از آن سواد و بیاض

غزل بقافیه ضاد و نا پیدای حافظ
کرم از تو بباید ز طبع فیاض

گرد عذار یار من تا بنوشت یار خط | ماه ز حسن روی او راست نشاد در غلط
از هوس لب که آن زاب حیات تو سرست | گشته روان ز دیده ام چشمه اب چه شط
که بهوات میدهم گرد مثال جان و دل | گاه باب میکشم آتش عشق تو چه بط
روی گشاده ای پری چون بچمن در آمدی | شد رخ گل چه ارغوان مشک و گلاب شد سقط
خال نشان زان عارض سیم رنگ همی | راست بشکل نقطه زان بر رخ باریک نقط

گر بغلامی خودش شاه قبول میکند | نامه مبارکی دهم بنده به بنده کیش خط

آب حیات حافظا گشته خجل ز نظم تو
کس بهوای عشق او شعر نگفت زین نمط

ز چشم بد رخ خوب ترا خدا حافظ | که کرد جمله نکویی بجای ما حافظ
بیا که نوبت صلح است و آشتی و وفا | که نیست با تو مرا جنگ و ماجرا حافظ
چه ذوق یافت دل من که گفتشان محبوب | مراست تحفه جان بخش دلربا حافظ
اگرچه خون دلت خورد و لعل من بستان | بجای آن ز لبم بوسه خونبها حافظ
بزلف و قد بتان دل مبند و جان هرگز | اگر برستی ازین بند و این بلا حافظ
تو از کجا و امید وصال او زکجا | بدامنش نرسد دست هر گدا حافظ
مباش دور ز دولت سرای انس امیر | که میرسد بتو هم اسب و هم قبا حافظ

بیا بخوان غزل خوب و تازه در نو
که شعر تست فرح بخش و غم زدا حافظ

بامداد آن که ز خلوتگه کاخ ابداع | شمع خاور فکند بر همه اطراف شعاع
برکشد آینه از جیب افق چرخ زمان | بنماید رخ گیتی بهزاران انواع
در زوایای طربخانه جمشید فلک | ارغنون ساز کند زهره باهنگ سماع

چنگ در غلغله اید که کجا شد منکر — جام در قهقهه اید که کجا شد مناع

وضع دوران بنگر ساغر عشرت برگیر — که بهر حالتی این هست بهین اوضاع

طره شاهد دنیا همه بند است و فریب — عارفان بر سر این قحبه نجویند نزاع

عمر خسرو طلب ار نفع جهان می طلبی — که وجودیست عطابخش کریم نفاع

مظهر لطف ازل روشنی چشم امل — جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

حافظ از باده خوری با صنم گل رخ خور — که ازین به نبود در دو جهان هیچ متاع

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع — شب نشین کوی سربازان رندانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت — تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

روز و شب خوابم نمی اید بچشم غم پرست — بسکه از بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته عمرم بمقراض غمت ببریده شد — همچنان در آتش عشق تو خندانم چو شمع

گر کمیت اشک گلگونم نبودی گرم رو — کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست — این دل زار و نزار اشکبارانم چو شمع

بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست — با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع

سرفرازم کن شبی از وصل خود ای دلربا — تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانه وصلی فرست — ور نه از هجرت جهانی را بسوزانم چو شمع

گر مسیحا رشته در سوزن کشد زانم چه سود — زانکه نتوان دوخت این چاک گریبانم چو شمع

جان من با هر خسی منشین که ترسم ناگهان — آتش غیرت برارد دود از جانم چو شمع

همچو صبحم یکنفس باقیست از دیدار تو — چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

آتش عشق ترا حافظ عجب در سر گرفت — آتش دل کی باب دیده بنشانم چو شمع

قسم بحشمت جاه و جلال شاه شجاع — که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزاع

شراب خانگیم بس می مغانه بیار — حریف باده رسید ای رفیق توبه وداع

بیار می که چه خورشید شعله افروزد — رسد بکلبه درویش نیز فیض شعاع

خدا را بمیم شست و شوی خرقه کنید — که من نمیشنوم بوی خیر ازین اوضاع

ز سجده‌ام بخرابات میفرستد عشق — بسر همی روم اکنون نمیکنم نزاع

ببین که رقص کنان میرود بنغمه چنگ — کسی که رخصه نفرمود از استماع سماع

بعاشقان نظری کن بشکر این نعمت — که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع

بفیض جرعه جام تو تشنه‌ایم ولی — نمیکنیم دلیری نمیدهیم صداع

برو ادیب بجامی بدل کن این شفقت — که غیر باده کسی نیست در زمانه نفاع

نمیخرند هنر مرا جز این متاعی نیست کجا روم به تجارت ازین کساد متاع
بفر دولت گیتی فروز شاه شجاع که هست در نظرم جز این نجینه متاع
صراحی و حریفی خوشم ز دنیا بس که غیر ازین همه اسباب تفرقست و صداع
ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم بساز رود و غزلخوان نکوری مناع

جبین و چهره حافظ خدا جدا مکناد
زخاک بارگه کبریای شاه شجاع

سحر چو بلبل بیدل دمی شدم در باغ که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ
بچهره گل سوری نگاه میکردم که بود در شب تیره بروشنی چو چراغ
چنان بحسن و جوانی خویشتن مغرور که داشت از دل بلبل هزار گونه فراغ
گشاده نرگس رعنا دیده از حیرت نهاده لاله حمرا بجان و دل صد داغ
زبان کشیده چو تیغی بسرزنش سوسن دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ
یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست یکی چو ساقی مستان بکف گرفته ایاغ

نشاط روز جوانی چو گل غنیمت دان
که حافظا نبود بر رسول غیر بلاغ

طالع اگر مدد کند دامنش آورم بکف گر بکشد زهی طرب ور بکشد زهی شرف

طرف

طرف کرم ز کس نبست این دل پرامید من گرچه سخن همی برد قصه من بهر طرف
چند بناز پرورم مهر بتان سنگدل یاد پدر نمیکنند این پسران ناخلف
من بخیال زاهدی گوشه نشین و طرفه گرد مغبچه ز هر طرف میزندم بچنگ و دف
از خم ابروی توام هیچ گشایشی نشد وه که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
ابروی دوست کی شود دستکش من ضعیف کس نزدست زین کمان تیر مراد بر هدف
من بکدام دلخوشی می خورم و طرب کنم گر نه ز پیش خاطرم لشکر غم کشد صف
بی خبرند زاهدان نقش بخوان و لاتقل مست ریاست محتسب باده بخور و لاتخف
صوفی شهر من که چون لقمه شبهه میخورد پاردمش دراز باد آن حیوان خوش علف

حافظ اگر قدم نهی در ره خاندان بصدق
بدرقه رهت شود همت شحنه النجف

زبان خامه ندارد سر بیان فراق وگرنه شرح دهم با تو داستان فراق
رفیق خیل خیالیم و همرکیب شکیب قرین آتش هجران و هم قران فراق
سری که بر سر گردون بفخر میسودم براستان که نهادم بر آستان فراق
فراق و هجر که آورد در جهان یارب که روی هجر سیه باد و خانمان فراق
دریغ مدت عمرم که بر امید وصال بسر رسید و نیامد بسر زمان فراق

چگونه باز کنم بال در هوای وصال
که ریخت مرغ دلم پر در آشیان فراق

ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار
مدام خون جگر میخورم ز خوان فراق

بسی نماند که کشتی عمر غرق شود
ز موج شوق تو در بحر بیکران فراق

چگونه دعوی وصلت کنم بجان که شدست
دلم وکیل قضا و تنم ضمان فراق

فلک چه دید سرم را اسیر چنبر عشق
ببست گردن شوقم بریسمان فراق

کنون چه چاره که در بحر غم بگردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بپای شوق گر این ره بسر شدی حافظ
بدست هجر ندادی کسی عنان فراق

کسی مباد چه من خسته مبتلای فراق
که عمر من همه بگذشت در بلای فراق

غریب و عاشق و بیدل فقیر و سرگردان
کشیده محنت ایام و داغهای فراق

کجا روم چه کنم حال دل کرا گویم
که داد من بستاند دهد سزای فراق

اگر بدست من افتد فراق را بکشم
باب دیده دهم باز خونبهای فراق

فراق را نه نشان باد در جهان و نه نام
شکسته باد بسنگ زمانه پای فراق

من از کجا و فراق از کجا و غم ز کجا
مگر که زاد مرا مادر از برای فراق

فراق را بوصال تو مبتلا سازم
چنانکه خون بچکانم ز دیدهای فراق

مرا بجست بکلی فراق او حافظ
چه بلبل سحری میزند نوای فراق

مقام امن و می بی غش و رفیق شفیق
گرت مدام میسر شدی زهی توفیق

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمین که عمرند قاطعان طریق

کجاست اهل دلی تا کند دلالت خیر
که ما بدوست نبردیم ره بهیچ طریق

دریغ و درد که تا این زمان ندانستم
که کیمیای سعادت رفیق بود رفیق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام
حکایتیست که عقلش نمیکند تصدیق

فدای خنده ساقی هزار جان آدم
که ترکند لب لعل از شراب همچو عقیق

اگرچه موی میانت بچون منی نرسد
خوشست خاطرم از فکر این خیال دقیق

ملاحتی که ترا در چه زنخدانست
بکنه آن نرسد صد هزار فکر عمیق

اگر برنگ عقیق است اشک من چه عجب
که مهر خاتم چشمم است همچو عقیق

بخنده گفت که حافظ غلام طبع توام
ببین که تا بچه حدم همی کند تحمیق

ای دل ریش مرا با لب تو حق نمک
حق نگهدار که من میروم الله معک

تو آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس / ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک

در خلوص منت ار هست شکی تجربه کن / کس عیار زر خالص نشناسد چو محک

گفته بودی که شوم مست و دو بوست بدهم / وعده از حد بشد و ما نه دو دیدیم و نه یک

بگشا پسته خندان و شکرریزی کن / خلق را از دهن خویش مینداز به شک

چرخ برهم زنم ار غیر مرادم گردد / من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک

چون که حافظ بر خویشش نگذاری باری / ای رقیب از بر او یک دو قدم دورترک

ای پیک پی‌خجسته چه نامی فدیت لک / هرگز کسی به چهره ندیدم بدین نمک

خوبان سزد که بر درت آیند جملگی / آنگاه خاک پای تو بوسند یک به یک

هم خاطر از دو چشم تو در دیده مردمی / هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک

از طرف بام روی چو ماه تو هر شبی / مانند آفتاب همی تابد از فلک

آدم ز عکس روی تو گر بهره داشتی / از دیدنش به سجده نپرداختی ملک

صورتگران چین اگر این چهره بنگرند / نقش نگارخانه چین را کنند حک

در دوستی حافظ اگر نیست بی‌یقین / زر خاص است پاک نیندازد از محک

ای که شور افکنده در بزم مستان از نمک / داد مستان کو لبت از خنده بستان از نمک

میبرد آب گهر لعلت بدرپاشی ز لطف / میکند نرخ شکر یاقوت ارزان از نمک

از نمک خندان کنی هر دم بنوعی پسته را / دیده‌ها زانکه کرد و پسته خندان از نمک

گر نمک میریز جرحت بر دل بریان من / زانکه میدانم که باشد ذوق بریان از نمک

فتنه می‌بینم از آن جادوی مست شراب / ذوق می یابم در آن چاه زنخدان از نمک

گر نبات میرباید جان بشیرینی ز لطف / فتنه شور انگیز لعلت میکند آن از نمک

شد دلم ریش از لب پرشور شیرینت ولی / میکنی هر لحظه زخم را به درمان از نمک

هر چه جام باده خواهد کرد از تلخی و شور / شکرین شکر لعلت میکند آن از نمک

آب حیوان یافت حافظ از نمکدان لبت / گرچه هرگز کس نیابد آب حیوان از نمک

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاک / از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک

برو بهر چه تو داری بخور دریغ مخور / که بی‌دریغ زند روزگار تیغ هلاک

بخاک پای تو ای سرو نازپرور من / که روز واقعه پا وامگیر از سر خاک

بزن بر اوج فلک جا با سرادق عیش / که خود برد اجلت عاقبت به تیره مغاک

مهندس فلکی راه دیر شش جهتی / چنان ببست که ره نیست زیر دام مغاک

چه [illegible] چه بهشتی چه آدمی چه ملک
بمذهب همه کفر طریقتست امساک

فریب دختر رز طرفه میزند ره عقل
مباد تا بقیامت خراب طارم تاک

براه میکده حافظ خوش از جهان رفتی
دعای اهل دلت باد مونس دل پاک

هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک

مرا امید وصال تو زنده میدارد
وگرنه صد رهم از هجر تست بیم هلاک

نفس نفس اگر از باد نشنوم بویت
زمان زمان چو گل از غم کنم گریبان چاک

رود بخواب دو چشم از خیال تو هیهات
بود صبور دلم در فراق تو حاشاک

اگر که زخم زنی به که دیگران مرهم
وگر تو زهر دهی به که دیگران تریاک

ترا چنانکه توی هر نظر کجا بیند
بقدر بینش خود هر کسی کند ادراک

عنان مپیچ اگر میزنی بشمشیرم
سپر کنم سر و دستت ندارم از فتراک

بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداک

بچشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که بر در تو نهد روی مسکنت بر خاک

ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت کرده جان و دل سبیل

سبز پوشان خطت بر گرد لب
همچو مورانند گرد سلسبیل

ناوک چشم تو در هر گوشه
همچو من افتاده دارد صد قتیل

یا رب این آتش که در جان منست
سرد کن زانسان که کردی بر خلیل

من نمی یابم مجال یک نظر
گرچه او دارد جمال بس جمیل

پای ما لنگست و منزل بس بعید
دست ما کوتاه و خرما بر نخیل

شاه عالم را بقا و عز و ناز
باد و هر چیزی که باشد زین قبیل

حافظ از سرپنجه عشق نگار
همچو مور افتاده اندر پای پیل

ای برده دلم را تو بدین شکل و شمایل
پروای کست نی و جهانی بتو مایل

گاه گفتم از دل و گه نیز از جان
پس تو چگویم که چها میکشم از دل

وصف لب لعل تو چگویم بر قیبان
نیکو نبود معنی نازک بر جاهل

هر روز چه حسنت زد گر روز فزون باد
مه را نتوان کرد بروی تو مقابل

دل بردی و جان مطلبی ده چه فریبی
چون جان و دل از تست چه حاجت بمحصل

حافظ چه تو پا در حرم عشق نهادی
در دامن او دست زن و از همه بگسل

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصلت نوای من بوصول

قرار برده ز من آن دو سنبل رعنا
فراغ برده ز من آن دو نرگس مکحول

چو دل بجوهر مهر تو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینه مصقول

من شکسته بدحال زندگی یابم
در آن نفس که بتیغ غمت شوم مقتول

چه جرم کرده‌ام ای جان و دل بحضرت تو
که طاعت من بیدل نمی‌شود مقبول

چه در بر تو من مسکین بی زر و زور
بهیچ باب ندارم ره خروج و دخول

کجا روم چکنم چون زیم چه چاره کنم
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول

خرابتر ز دل من غم تو جای نیافت
که ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول

بدرد عشق بساز و خموش شو حافظ
حدیث عشق مکن فاش پیش اهل عقول

بعهد گل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد ز کردار ناصواب خجل

سؤال من همه جام میست و من زین بحث
نیم ز شاهد و ساقی بهیچ باب خجل

ز خون که رفت شب دوش از سراچهٔ چشم
شدیم در نظر رهروان خواب خجل

تو خوب روی تری ز آفتاب شکر خدا
که نیستم ز تو در روی آفتاب خجل

رواست نرگس مست ار فکند سر در پیش
که شد ز شیوهٔ آن چشم پر عتاب خجل

بود که یار نپرسد ز ما بخلق کریم
که از سؤال ملولیم و از جواب خجل

چرا بزیر لبت جام زهرخنده زند
اگر نشد ز لب لعل تو شراب خجل

رخ از جناب تو عمریست تا نتافته‌ام
نیم ز یاری توفیق ازین جناب خجل

نقاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت
ز طبع حافظ و از شعر همچو آب خجل

دُر از نهفت رخ خویش در نقاب صدف
که شد ز نظم خوشت لؤلؤ خوشاب خجل

بسحر چشم تو ای لعبت حمیده خصال
بخط تو ای آیت همایون فال

بنوش لعل تو ای آب زندگانی من
برنگ و بوی تو ای نوبهار حسن و جمال

بگرد راه تو یعنی نسیم بستان امید
بخاکپای تو یعنی برشک آب زلال

بجلوه‌های تو و شیوه‌های مشی کبک
بنغمه‌های تو و عشوه‌های چشم غزال

بطیب لطف تو و نفحهٔ شمامهٔ صبح
ببوی زلف تو و نکهت نسیم شمال

بسرو و ماه و عالیت بآفتاب بلند
بآستان رفیعت بآسمان جلال

بآن عقیق که ما راست مهر خاتم جم
بآن گهر که شما راست دُرّ درج مقال

بآن صحیفهٔ عارض که گشت گلشن عشق
بآن حدیقهٔ بینش که شد مقام خیال

که در رضای تو حافظ گر التفات کنی
بعمر ناز نماید چه جای مال و منال

خوش خبر باش ای نسیم شمال
که بما میرسد زمان وصال

ما ست سلمی و من بذی سلم
این جیراننا وکیف الحال

عفت الدار بعد عافیة
فاسئلوا حالها عن الاطلال

عرصهٔ بزمگاه خالی ماند
از حریفان و رطل مالامال

سایه افکند حالیا شب هجر
تا چه بازند شبروان خیال

قصة العشق لا انفصام لها
فصمت هاهنا لسان مقال

ترک ما سوی کس نمی نگرد
آه ازین کبریای جاه و جلال

یا برید الحمی حماک الله
مرحبا مرحبا تعال تعال

فی الجمال الکمال نلت منی
صرف الله عنک عین کمال

حافظ عشق و صابری تا چند
نالهٔ عاشقان خوشست بنال

دارای جهان نصرت دین خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملک عالم عادل

ای درگه اسلام پناه تو گشوده
بر روی زمین روزنهٔ جان و در دل

تعظیم تو بر جان خرد واجب و لازم
وانعام تو بر کون و مکان فایض و شامل

خورشید چه آن خال سیه دید بدل گفت
ای کاشکی من بودمی آن بندهٔ شامل

روز ازل از کلک تو یک قطره سیاهی
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل

شاها فلک از بزم تو در رقص سماعست
دست طرب از دامن این زمزمه مگسل

می نوش و جهان بخش که از زلف کمندت
شد گردن بدخواه گرفتار سلاسل

دور فلکی یکسره بر منهج عدلست
خوش باش که ظالم نبرد راه بمنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزقست
از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل

رهروانرا عشق بس باشد دلیل
آب چشم اندر رهش کردم سبیل

موج اشکم را کی آرد در حساب
آنکه کشتی راند بر خون قتیل

اختیاری نیست بدنامی من
ضلّنی فی العشق من یهدی السبیل

بی می و مطرب بفردوسم مخوان
راحتی فی الراح لا فی سلسبیل

آتش روی بتان بر خود مزن
یا بر آتش خوش که همچون خلیل

یا بنه بر خود که مقصد گم کنی
یا منه پا اندرین ره بی دلیل

یا رسوم نیل یا بی باد گیر
یا مده هندوستان بر باد پیل

یا مکش بر چهره داغ عاشقی
یا فرو بر جامهٔ تقوی بنیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خانمان انگشت نیل

۱

یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خورد پیل
حسن این نظم از بیان مستغنی است | بر فروغ خور کسی جوید دلیل
معجز است این شعر یا سحر حلال | هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

حافظا گر معنی داری بیار
ور نه دعوی نیست غیر از قال و قیل

ساقی بیار باده که آمد زمان گل | تا بشکنیم توبه دگر در زمان گل
کوری خار نعره زنان در چمن رویم | چون بلبلان نزول کنیم آشیان گل
در صحن بوستان قدح باده نوش کن | کایات خوشدلی همه اندر بیان گل
گل در چمن رسید مشو ایمن از فراق | یار و شراب جوی و سر بوستان گل

حافظ وصال گل طلبی همچو بلبلان
جان کن فدای خاک ره باغبان گل

شممت روح فواد و شمت برق وصال | بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال
احادیا بجمال الحبیب قف فانزل | که نیست صبر جمیلم در اشتیاق جمال
گذشت محنت هجر و سیاهی شب غم | دمید صبح سعادت رسید روز وصال
حکایت شب هجران فرو گذار ای دل | بشکر آنکه برافکند پرده روز وصال

جه

چو یار بر سر صلحست و عذر میخواهد | توان گذشت ز جور رقیب در همه حال
بیا که پرده گلریز هفت پرده چشم | کشیده‌ایم بتحریر خوابگاه خیال
بجز خیال تو نقشست در دل تنگم | که کس مباد چو من در پی خیال محال
نهاد رخ بجز آبی دهان شور انگیز | گرفت خون عروقم محبت اقبال
ملال مصلحتی مینمایم از جانان | کسی بجد نماید ز جان خویش ملال
بنیم کله کر دل ببردی از بر من | که هر زمان دل خلقی بری بغنج و دلال

قتیل عشق تو شد حافظ غریب ولی
بخاک ما گذری کن که خون مات حلال

مرا دلیست پریشان ز دست غم پامال | چنانکه هیچکسم نیست واقف احوال
شکسته خاطرم و تنگدل چو حلقه میم | خمیده پشت چنان دیدگان ز غصه چو دال
تنم ز مویه چو مو شد ز جور دور زغال | دلم ز غصه دوران دون چو ناله نال
بداد آب رخم را بباد آتش غم | چو خاک راه شدم خوار تا شدم پامال
مرا قدی چو الف راست بود تا غایت | کنون ز غصه ایام شد خمیده چو دال
فتاده سر بکمندم اسیر و پا در بند | بدست مانده ز دوران بیوفا چو غزال
منم اسیر شده در کف غم هجران | چو آهوی که مقید شود بدست شغال

نصیبم از ستم چرخ جور شد شب و روز … نصیبم از فلک شغل فاقه شد مه و سال

ز ملک خویش بغربت فتاده ام ز میان … که نیستم ز جهان بگذرم ز مال و منال

غریب وطن خود نمیتوانم کرد … بمانده عاجز و مسکین چو مرغ بی پر و بال

غریب و عاشق و مسکین چو مرغ بی پر و … بهیچ نوع ندارم ز خلق نطق و سؤال

ز جور دهر جفاجو طمع وفا کردن … زهی تصور باطل زهی خیال محال

عروس طبع جوابم ز حجره دل داد … که هست منبع احسان بحر فضل و کمال

جناب آصف دوران جلال دولت و دین … که در جهان نبود مثلش نظیر و مثال

بلند همت و عالیجناب و کیوان قدر … مجسته طالع و فرخ رخ و همایون فال

بمدح سرور دوران چگونه بگشایم … لب از سراچه فکرت چو نیستش تمثال

که سعی چه گشاید دو دست جود و کرم … وجود سائل مسکین بدهد ز عقد سؤال

فلک غلام مطیع تو باد و ایس ور … چه مقبل و فرح و شادی و بشیر و بال

زوال باد همیشه نصیب دست اعدا … مباد منصب و جاه ترا نشان زوال

هر کس که ندارد بجهان مهر تو در دل … حقا که بود طاعت او ضایع و باطل

گشتیم جهان را که ببینیم و ندیدیم … مثل تو کسی را که بود دستور در دل

ای زاهد خودبین که بود صومعه گه بر … این دلبر من بین که بود مهر قبایل

از عشق تو ناصح چه مرا منع نماید … ای خواجه مگر هم تو کنی حل مسایل

برداشتن از عشق تو دل فکر محال است … از جان خود آسان بود از عشق تو مشکل

از وصل تو شد رقیبان ز طمع دست … ناگشت مرا کام دل از وصل تو حاصل

حافظ تو ز بندگی شاه جهان کن … بنشین بر آن شاه بکن شرح غم دل

هر نکته که گفتم در وصف آن شمایل … هر کو شنید گفتا لله در قایل

تحصیل علم و رندی آسان نمود اول … و آخر بسوخت جانم در کسب آن فضایل

حلاج بر سر دار این نکته خوش سراید … گز شافعی بپرسید امثال این مسایل

دل داده ام بیاری عاشق کش نگاری … مرضیة السجایا محمودة الخصایل

در عین گوشه گیری بودم چو چشم مستت … واکنون شدم چو مستان بر ابروی تو مایل

از آب دیده صد ره طوفان نوح دیدم … وز لوح سینه نقشت هرگز نگشت زایل

دردا که بر در خود بارم نداد دلبر … چندانکه در جوانب انگیختم وسایل

گفتم که کی ببخشی بر جان ناتوانم … گفت آن زمان که نبود جان در میانه حایل

ای دوست دست حافظ تعویذ چشم زخمت … یارب که بینم آن را در گردنت حمایل

الم یان للاحباب ان یترحموا / و للناقضین العهد ان یتندموا

الم یاتهم انباء من بات بعدهم / و فی صدره نار لا شیء تضرم

حکی الدمع عنی مع الجوارح اجرام / فیا عجبا من صامت یتکلم

فبالت قومی یعلمون بما جرا / علی مهج منهم فیحنوا و ترحم

الی موسم البشری و حضرت الزمان / ورق حمام الدار ابس و ترحم

یا من علی ملک السلاطین سطوة / ترحم جزاک الله و ترحم

حل من الخلایق و بعضی من الصبا / و للحافظ المسکین الفقیر المعزم

این چه شوریست که در دور قمر می بینم / همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

اسب تازی شده مجروح بزیر پالان / طوق زرین همه در گردن خر می بینم

ابلهان را همه شربت ز گلابست و شکر / قوت دانا همه از خون جگر می بینم

هیچ شفقت نه برادر به برادر دارد / هیچ مهری نه پدر را به پسر می بینم

دختران را همه جنگست و جدل با مادر / پسران را همه بدخواه پدر می بینم

هر کسی روز بهی میطلبد زین ایام / علت آنست که هر روز بتر می بینم

پند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن / زانکه این پند به از گنج و گهر می بینم

آنکه پامال جفا کرد چو خاک راهم / خاک می بوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا / چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته ام در خم ابروی تو امید دراز / آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست / ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

بر سر سرو قدت شعله صفت میلرزم / گرچه دانم که هوای تو کشد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / و اندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن / حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من راه نشین خیز و سوی میکده آی / تا ببینی که در آن حلقه چه صاحب جاهم

خوشم آمد که سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ تورانشاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

اگر برخیزد از دستم که با دلدار بنشینم / ز جام خضر می نوشم ز باغ وصل گل چینم

شب رحلت هم از بستر روم تا قصر حورالعین / اگر در وقت جان دادن تو باشی شمع بالینم

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز / که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم

لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران / منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم

مگر دیوانه خواهم شد درین سودا که شب تا روز
سخن با ماه میگویم پری در خواب می‌بینم

شراب تلخ صوفی‌سوز بنیادم بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم

چو هر خاکی که باد آورد فیضی برد از انعامت
ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دیرینم

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی
ز باغ وصل او بیخار من گل چینم

نه هر کو نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آید
تذروی طرفه میگیرم که چالاکست شاهینم

دگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواهد ز نوک کلک مشکینم

رموز عشق و سرمستی ز من بشنو نه از حافظ
که با جام و قدح هر شب حریف ماه و پروینم

وفاداری و حق‌گویی نه کار هر کسی باشد
غلام آصف دوران جلال الحق والدینم

بغیر از آنکه بشد دین و دانش از دستم
بیا بگو که ز عشقت چه طرف بربستم

اگرچه خرمن عمرم غم تو داد بباد
بخاک پای عزیزت که عهد نشکستم

بیار باده که عمریست تا من از سر امن
بکنج عافیت از بهر عیش ننشستم

چو ذره گرچه حقیرم ببین بدولت عشق
که در هوای رخت چون بمهر پیوستم

اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت‌گو
سخن بخاک میفکن چرا که من مستم

چگونه سر ز خجالت برآورم بر دوست
که خدمتی بسزا برنیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار دلنواز نگفت
که مرهمی بفرستم چو خاطرش خستم

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم
کز بهر جرعه‌ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره آن شیوه نسپریم

جایی که تخت و مسند جم میرود بباد
گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم

تا بو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم

واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم

چون صوفیان بحالت رقصند معتقد
ما نیز هم بشعبده دستی برآوریم

از جرعه تو خاک زمین قدر لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم

زان پیشتر که عمر گرانمایه بگذرد
بگذار تا مقابل روی تو بگذریم

حافظ چو ره بکنگره کاخ وصل نیست
با خاک آستانه این ره بسر بریم

باز آی ساقیا که هواخواه خدمتم
مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم

زانجا که فیض جام سعادت فروغ تست
بیرون شدی نمای ز ظلمات حیرتم

هر چند غرق بحر گناهم ز صد جهت
تا آشنای عشق شدم ز اهل رحمتم

عیبم مکن برندی و بدنامی ای فقیه
کین بود سرنوشت ز دیوان قسمتم

می خور که عاشقی نه بکسبست و اختیار
این موهبت رسید ز دیوان فطرتم

من کز وطن سفر نگزیدم بعمر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم

دورم بصورت از در دولتسرای تو
لیکن بجان و دل ز مقیمان حضرتم

دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

کردم زنی نظرهٔ مسکین آن نگار
فکری بکن ای صبا ز مکافات غیرتم

در ابروی تو تیر نظر را بگوش هوش
آورده و کشیده و موقوف فرصتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان
در این خیال ار بدهد عمر مهلتم

بارها گفته‌ام و بار دگر میگویم
که من دلشده این ره نه بخود می‌پویم

در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم

من اگر خارم اگر گل چمن آرایی هست
که از آن دست که می‌پروردم میرویم

دوستان عیب من واله حیران مکنید
گوهری دارم و صاحب نظری میجویم

گرچه با دلق ملمع می گلگون عیبست
مکنم عیب کزو رنگ ریا می‌شویم

خنده و گریهٔ عشاق ز جایی دگر است
میسرایم بشب و وقت سحر می‌مویم

حافظم

واعظم گفت که [illegible] در میخانه مپوی
گو مکن عیب که من مشک ختن می‌بویم

بی تو ای سرو روان با گل و گلشن چه کنم
زلف سنبل چه کشم عارض سوسن چه کنم

آه کز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت
نیست چون آینه‌ام روی ز آهن چه کنم

برو ای ناصح و بر دردکشان خرده مگیر
کارفرمای قدر میکند این من چه کنم

برق غیرت که چنین میجهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم

شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت
دستگیر ار نشود لطف تهمتن چه کنم

مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چارهٔ تیره شب وادی ایمن چه کنم

حافظا خلد برین خانهٔ موروث منست
اندرین منزل ویرانه نشیمن چه کنم

بشری اذ السلامة حلت بذی سلم
لله حمد معترف غایة النعم

آن خوش خبر کجاست که این فتح مژده داد
تا جان فشانمش چو زر و سیم در قدم

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان العهود عند ملیک النهی ذمم

میجست از سحاب امل رحمتی ولیک
جز دیده‌اش معاینه بیرون نداد نم

چون خون خصم هیچ صراحی بریختی
با دوستان بعیش و طرب گیر جام جم

ای دل تو جام جم مطلب جام می بیار | کین بود قول بلبل دستان سرای جم
ساقی بیا که وقت گلست و زمان عیش | بیهوده غم چه میخوری از بهر بیش و کم
عاشق اسیر زلف تو شد رحمتی بکن | بفرست از سواد سر زلف ای صنم
در نیل غم فتاده سپهرش بطنز گفت | الان قد ندمت و ما ینفع الندم
ساقی بیا که موسم عیش است و وقت گل | پر کن پیاله و مخور اندوه بیش و کم
بشنو ز جام باده که این زال عشوه گر | بسیار گشت شوهر چون کیقباد و جم
از بازگشت شاه درین طرفه منزلست | آهنگ خصم او بسراپرده عدم

حافظ بکنج میکده دارد قرارگاه
الطیر فی الحدیقه واللیث فی الاجم

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
اگر ز لعل لب یار بوسه یابم | جوان شوم ز سر و زندگی دوباره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید | گر از میانه بزم طرب کناره کنم
اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود | ز بی طهارتی از آب بی غزاله کنم
ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت | حواله سر دشمن بسنگ خاره کنم

گدای میکده‌ام لیک وقت مستی بین | که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی | چرا ملامت رند شرابخواره کنم
نه فاضلیم نه مدرس نه محتسب نه فقیه | مرا چه فرض که منع شرابخواره کنم
چو غنچه با لب خندان بیاد مجلس شاه | پیاله گیرم و از شوق جامه پاره کنم
بتخت گل بنشانم بتی چو سلطانی | ز سنبل و سمنش ساز طوق یاره کنم

ز باده خوردن پنهان ملول شد حافظ
ببانگ بربط و نی رازش آشکاره کنم

بتیغ اگر کشد دستش نگیرم | وگر بر من زند منت پذیرم
سلیح دار ما را گو بر آخوش | که پیش دست و بازویت بمیرم
کمان ابروی ما را گو بزن تیر | که پیش چشم جادویت بمیرم
غم گیتی گر از پایم درآورد | بجز ساغر نباشد دستگیرم
برآی ای آفتاب صبح امید | که در دست شب هجران اسیرم
بفریادم رس ای پیر خرابات | بیک جرعه جوانم کن که پیرم
بگیسوی تو خوردم دوش سوگند | که اندر پای تو سر بر نگیرم
بسوز این خرقه پشمینه حافظ | که گر آتش شود در وی نگیرم

ز مژگان سیه کردی هزاران رخنه در دینم | بیا کز چشم بیمارت هزاران درد برچینم
لبت شکر بمستان داد و چشمت می بمیخواران | منم کز غایت حرمان نه با آنم نه با اینم
الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد | مرا روزی مباد آندم که بی یاد تو بنشینم
جهان پیر است و بی بنیاد ازین فرهادکش فریاد | که کرد افسون و نیرنگش ملول از جان شیرینم
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل | بیار ای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی | که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم
صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز | که غوغا میکند در سر خمار جان شیرینم
اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست | حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد
همانا نه غلط کردم که حافظ داد تلقینم

بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم | فلک را سقف بشکافیم و طرح نو دراندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد | من و ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم
بیا دل کنیم آزاد و فکر نو بکار آریم | زنی کلبانگ و فریادی بعرش اکبر اندازیم
سر رقص و سر اندازیست سرو و لاله را هم | سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم
شراب ارغوان را گلاب اندر قدح ریزیم | نسیم عطرگردان را شکر در مجمر اندازیم

چو در دست است رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش | که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز | بود کان شاه خوبان را نظر بر منظر اندازیم
یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد | بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما بمیخانه | که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم
بیا جانا مسرور کن ببزم محفل آرا | که در پیش غزل خوانیم و در پایت سر اندازیم

سخن دانی و خوشخوانی نمی ورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

بسکه میگریم من اندر هجر رویت ای صنم | نیست در چشمم بجز اشک گلگون هیچ نم
تا شدم دردی کش میخانه پیر مغان | کم میگردد بجان مدعی اندوه و غم
از من بیدل تو تا کی سرکشی ای سرو ناز | تا کی بینم ترا در زلف مشکین پیچ و خم
رخ نتابیدم ز خاک درگهت هرگز دمی | با وجود آنکه دیدم من ز غفلت صد ستم
خوش دلم روزی که بینم بر سر کویت رقیب | کشته باشد بیخود و کرده تن و جانش درم

کلک شکربار حافظ چون پسند و لطف یافت
کی تواند گفت حافظ نکته از بیش و کم

بردار ای طبیبم از سر که ز سر خبر ندارم | بخود دمی رها کن که ز خود خبر ندارم

بعیادتم قدم نه که ز بی خودی شوم به
می ناب جوش غم ده که غم از خطر ندارم

غم از خودی ازین پس نخورم ز بیخودی بس
نظری که جز تو با کس نظر دگر ندارم

دگرت نگو نخوانم ز بر خودت برانم
تو برین و من برآنم که دل از تو برندارم

ز درت کشند زورم بدرت کشند در بر
من بینوا و مضطر چکنم که زر ندارم

بمن ار چه می پرستم مدهید می که مستم
مبرید دل ز دستم که دل دگر ندارم

دل حافظ ار بجوئی غم آن دل است خونی
چه بگویمت بگوئی سر درد سر ندارم

پروانهٔ او گر کشدم باک ندارم
چون شمع همه دم بدم جان بسپارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری
من نقد روان در رهش از دیده ببارم

بر بوی وصال تو شدم غرق و بمیدان
از موج سرشکم که رساند بکنارم

امروز مکش سر ز جفای من و اندیش
زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور
کان بوی شفا میدهد از رنج خمارم

حافظ لب لعلش چه مرا جان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

ترا می بینم و میلم زیادت میشود هر دم
مرا می بینی و هر دم زیادت میشود دردم

بسامانم نمی پرسی نمیدانم چه سر داری
بدرمانم نمیکوشی نمیدانی مگر دردم

ندارم دست از دامن بجز در خاک و آن دم هم
چو بر خاکم روان گردی بگیرد دامنت گردم

نه راه است اینکه بگذاری مرا در خاک و بگریزی
گذاری آر و بازم پرس تا خاک رهت گردم

شبی دل را بتاریکی ز زلفت باز میجستم
رخت میدیدم و جامی ز مهرت باز میخوردم

کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسویت
نهادم بر لبت لب را و جان و دل فدا کردم

تو خوش میباش با حافظ برو گو خصم جان میده
چو گرمی از تو می بینم چه باک از خصم دم سردم

تو همچو صبحی و من شمع خلوت سحرم
تبسمی کن و جان بین که چون همی سپرم

چنین که بر دل من زلف سرکش تو نشست
بنفشه زار شود تربتم چو درگذرم

بر آستان امیدت گشاده ام در چشم
که یک نظر فکنی خود فکندی از نظرم

چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک الله
که روز بیکسی آخر نمیروی ز سرم

غلام مردم چشمم که با سیاه دلی
هزار قطره بباره چو درد دل شمرم

بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدرم

تا سایه مبارکت افتاد بر سرم
دولت غلام من شد و اقبال چاکرم

شد سالها که از من بیدل رمیده بخت
وز دولت وصال تو افتاد بر سرم

بیدار در زمانه ندیدی کسی مرا
در خواب اگر خیال تو گشتی مصورم

من عمر در غم تو بپایان برم ولی
باور مکن که بی تو زمانی بسر برم

زان شب که یار در دل تنگم در آمدی
صد شمع در گرفته دماغ معطرم

درد مرا طبیب نداند دوا که من
بی دوست خسته خاطر و با درد خوشترم

گفتی مبار رخت اقامت بکوی ما
من خود بجان تو که ازین کوی بگذرم

هرکس غلام شاهی و مملوک حاجتیست
من بنده کمینه سلطان کشورم

حافظ غلام خاص جلیست ال او
بر این سخن گواست خداوند اکبرم

چو ز آسمان چهار دمیل بر آمدم
یعنی غلام شاهم و سوگند میخورم

ساقی بیا که از مدد بخت کارساز
کامی که خواستم ز خدا شد میسرم

ساقی بده پیاله بشادی روی شاه
پیرانه سر هوای جوانیست بر سرم

راهم مزن بوصف زلال خضر که من
از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم

شاها من ار بعرش رسانم سریر فضل
مملوک این جنابم و محتاج این درم

من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال
کی ترک آب خورد کند طبع خوگرم

گر باورت نمی شود از بنده این حدیث
از گفته کمال دلیلی بیاورم

گر برکنم دل از تو و بردارم از تو مهر
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست حرز من
وز این خجسته نام بر اعدا مظفرم

عهد الست من همه با عهد شاه بود
وز شاهراه عمر بدین عهد بگذرم

گردون چه کرد نظم ثریا بنام شاه
کی باشد التفات بصید کبوترم

ای شاه شیرگیر چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم

بال و پری ندارم و این طرفه‌تر که نیست
غیر از هوای منزل سیمرغ در سرم

شعرم بیمن مدح تو صد ملک دل گشاد
گویی که تیغ تست زبان سخنورم

بر گلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح
نه عشق سرو بود نه شوق صنوبرم

نام تو می‌شنیدم و بر یاد روی تو
دادند ساقیان طرب یک دو ساغرم

مستی بکند و آب عنب وضع بنده نیست
من سالخورده پیر خرابات پرورم

با سیر اختر و فلک داوری بس است
انصاف شاه باد درین قصه یاورم

شکر خدا که باز درین اوج بارگاه
طاوس عرش می‌شنود صیت شهپرم

نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود کار دیگرم

شبل الاسد بصید دلم حمله کرد و من | گر لاغرم وگرنه شکار غضنفرم
ای عاشقان روی تو از ذره بیشتر | من کی رسم بوصل تو کز ذره کمترم
بنما بمن که منکر حسن رخ تو کیست | تا دیده اش بگزلک غیرت برآورم
بر من فتاد سایهٔ خورشید سلطنت | اکنون فراغتست ز خورشید خاورم
مقصود ازین معامله با حسن انگار | نه عشوه میفروشم و نه جلوه میخرم
دارم امید آنکه زمین سعادتش | با همسران خویش کند بخت همسرم
حافظ ز جان غلام رسولست و آل او | باشد بدین نوید به بخشد بحیدرم

حافظ غلام بارگه مرتضی علیست
حقا بدین گواست خداوندا کریم

چل سال بیش رفت که من لاف میزنم | کز چاکران پیر مغان کمترین منم
هرگز بیمن عاطفت پیر میفروش | ساغر تهی نشد ز می صاف چشم
در شاهراه دولت رندان پاکباز | پیوسته صدر مصطبها بود مسکنم
در شان من بدردکشی ظن بد مبر | کالوده گشت خرقه ولی پاکدامنم
شهباز دست پادشهم یارب از چه رو | از یاد برده اند هوای نشیمنم
حیفست بلبلی چو من اندر قفس چنین | با این لسان عذب که خامش چو سوسنم

آب و هوای فارس عجب سفله پرورست | کو همرهی که خیمه ازین خاک بر کنم
تو دامن سه بحجسته که بر من برید عشق | شد همت مواهب او طوق گردنم

حافظ بزیر خرقه قدح تا بکی کشی
در بزم خواجه پرده ز کارت برافکنم

چون دو چشم پر خمارت برد آرام دلم | نمی یارم که از دل مهر رویت برکنم
گر کنی یک ره اشارت بهر قتل عاشقان | حاش لله بر چنین خلقی کجا گردد قلم
کس نمی بینم که بردارد ز جانم درد هجر | با که گویم درد دل کو را نباشد صد الم
شکوه هرگز نکردم پیش کس از دست تو | با وجود آنکه نبود غیر محنت حاصلم
بسکه نالم هر دم از اندوه عشقت روز و شب | دست حیرت بر سر و پای ملامت در گلم

حافظا دیگر چه نالی پیش گلزار رخت
هیچ پرسید از کسی چونست حال بلبلم

چرا نه در پی عزم دیار خود باشم | چرا نه خاک کف پای یار خود باشم
غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم | بشهر خود روم و شهریار خود باشم
ز محرمان سراپردهٔ وصال شوم | ز بندگان خداوندگار خود باشم
چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی | که روز واقعه پیش نگار خود باشم

همیشه پیشه من عاشقی و رندی بود / دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم
ز دست بخت گران خواب و کار بی‌سامان / گرم بود گله‌ای رازدار خود باشم

بود که لطف ازل رهنمون شود حافظ / وگرنه تا به ابد شرمسار خود باشم

حالیا مصلحت وقت در آن می‌بینم / که کشم رخت به میخانه و خوش بنشینم
جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم / تا حریفان دغا را بجهان کم بینم
جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم / یعنی از خلق جهان پاک دلی بگزینم
بسکه در خرقه آلوده زدم لاف صلاح / شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم
سر بازادگی از خلق برآرم چون سرو / گر دهد دست که دامن ز جهان درچینم
بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند / که مکدر شود آیینه مهر آیینم
سینه تنگ من و بار غم او هیهات / مرد این بار گران نیست تن مسکینم
بن دل من بخیال سر زلف تو بسوخت / در کوه بایدت آن یک نفس مشکینم
بنده آصف عهدم دلم آزرده مدار / که اگر دم زنم از چرخ بخواهد کینم

من اگر رند خراباتم وگر حافظ شهر / این متاعم که همی بینی و کمتر زینم

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم / من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم
مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم / در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت / یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم
کو پیک صبح تا گلهای شب فراق / با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم
کی بود در زمانه وفا جام می بیار / تا من حکایت جم و کاووس کی کنم
از نامه سیاه نترسم که روز حشر / با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرده دوست / روزی رخش ببینم و تسلیم وی کنم

حجاب چهره جان می‌شود غبار تنم / خوشا دمی که ازین چهره پرده برفکنم
چنین قفس نه سزای چو من خوش الحانیست / روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم
عیان نشد که چرا آمدم کجا بودم / دریغ و درد که غافل ز کار خویشتنم
چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس / که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
مرا که منظر حور است مسکن و ماوا / چرا بکوی خراباتیان بود وطنم
اگر ز خون دلم بوی مشک می‌آید / عجب مدار که همدرد نافه ختنم
طراز پیرهن زرکشم مبین چون شمع / که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیا و هستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشنود ز من که منم

خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

در سفر گرچه بجائی نبرد راه غریب
من ببوی سر آن زلف پریشان بروم

چون صبا با دل بیمار و تن بی طاقت
بهواداری آن سرو خرامان بروم

دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملک سلیمان بروم

ناز با زرا چه غم از حال گران باران است
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

در ره او چو قلم گر بسرم باید رفت
با دل زخم کش و دیده گریان بروم

نذر کردم که گر این غم بسر آید روزی
تا در میکده شادان و غزلخوان بروم

بهواداری او ذره صفت رقص کنان
تا لب چشمه خورشید درخشان بروم

گرچه حافظ نبرم ره ز بیابان بیرون
همره کوکبه آصف دوران بروم

خیر مقدم مرحبا ای طایر فرخ قدم
شادمان گردی مرا تا زم ترا سر تا قدم

میکشم در هجر تو آغاز اظهار نشیب ز
ات سلمی ات اهلی ام اقارب السلم

نامه کوتاه کن دبیر از سرشک می شود
زانکه شرح آرزومندی نیاید در قلم

دستگاه صبر با یغمای عشق او نبود
روزی آخر حال درویشان بپرس ای محتشم

تخته انگار زر و گنجی همی فرودستم را بکان
صحبت یاران بجیل مغتنم دان مغتنم

تا نه پنداری که هجران خون عاشق خورد و رفت
تا کشد بجبر او در کار است ره صحبتم

گر چنین در حلقه پیچ زلف افعی بند باد
مهره نتوان بردن آسان ای دل افسونگرم

صحبت عشاق هر با نامت کند زاهد برو
خوش نگه کن باده در دور است و مجلس منتظم

گر حریم کعبه خواهی بود ای جاهل بی نقاب
لطف برگ گل شمر خار مغیلان حرم

آن گذشت ای دل که خواهی بد ز جور رقیب
باز باز آید بحمد الله عزیز و محترم

ساقیا می ده که دیگر بار در رندی عشق
نوک کلک خواجه بر منشور حافظ زد رقم

خواجه توران شاه عادل ولی اجلال ملک و دین
در آفاق العلی عون الوری حامی الامم

مورث جاه و جلال و منبع فضل و کمال
مظهر انوار رحمت مصدر حسن و شیم

کان مردی و مروت معدن صدق و صفا
جوهر عدل و سماحت عنصر لطف و کرم

رافع اوضاع مدحت ناصر اعلام دین
ماحی آثار طغیان قاطع ظلم و ستم

صاحب کافی کجا و خواجه دانی کجا
کافی و دانی توئی ای صاحب صاحب هم

آستانت منبع دولت ز اکنون و ز پیش
دارد این فرش معلی نقش تاریخ قدم

بخت بیدارت چه دارد در صحرای وجود | خفته برگردد هنوز اندر شبستان عدم
قلب بدخواهت شکست اقبال بابرجای تو | هر کرا دل بشکند پیروز گردد لاجرم
هان مپنداری که شها میزنی بر قلب خصم | همت ارباب دل باشد و اصحاب امم
زینهار ای دل مکن انکار صاحب دولتان | کاندرین سودای بد بوجهل بود و بوالحکم
شرح احوال تو لا تحصی بود العجایب فرصت | بندگی با روتو اندر کرد شکر این نعم
تا لبم محبور بود از خاک بوس درگهت | ورد نوشش بود دم باید یاد حرم
با شما اخلاص هر کس حاجت تقریر نیست | علم آصف دیده باشد حالها در جام جم
تا جهان باشد به نیکی در جهانت باد نام | این دعا را انس و جان گشت از دل و جان فی ضمیم
دور تو بادور گردون هم عنان بادا چنانکه | گر محاسب بشمرد حرفی نباشد بیش و کم

خیال روی تو گر بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانه دل میکشم بمخزن چشم
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت | اگر رسد خللی خون من بگردن چشم
سزای تکیه گهت منظری نمیدانم | منم ز عالم و این گوشه معین چشم
سحر سرشک روانم سر خرابی داشت | براه باد نهادم چراغ روشن چشم

ببوی

ببوی مژده وصل تو تا سحر همه شب | براه باد نهادم چراغ روشن چشم
بروی که دل درمسند حافظ را
مزن بناوک دلدوز مردم افکن چشم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم | بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم
امید خواجگیم بود بندگی تو جستم | هوای سلطنتم بود خدمت تو گزیدم
اگرچه در طلبت هم عنان باد شمالم | بگرد سرو خرامان قامتت نرسیدم
امید در سر زلف بروز عهد نبستم | طمع ز دور دهانت بکام دل ببریدم
گنه چشم خوشت بود گردن دلخواه | که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم
ز شوق چشمه نوشت چه قطرها که فشاندم | ز لعل باده فروشت چه عشوها که خریدم
ز غمزه بر دل ریشم چه تیرها که گشادی | ز غصه بر سر کویت چه جورها که کشیدم
ز کوی یار بیار ای نسیم صبح غباری | که بوی سوز دل خود از آن تراب شنیدم
چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی | چو پرده بر دل خونین ببوی او بدریدم
بخاک پای تو سوگند و نور دیده حافظ
که بی رخ تو فروغ از چراغ دیده ندیدم

خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم | بره دوست نشینیم و مرادی طلبیم

زاد ره حرم وصل نداریم مگر	بگدایی ز در میکده زادی طلبیم
اشک آلوده ما گرچه روانست ولی	برسالت سوی آن پاک نهادی طلبیم
لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام	اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم
نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد	مگر از مردمک دیده مدادی طلبیم
بوسه از لب شیرین تو دل خواست بجان	بشکر خنده لبت گفت مرادی طلبیم
تا بود نسخه عطری دل سودا زده را	از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم
	ما با مید غمت خاطر شادی طلبیم

بر در مدرسه تا چند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

خیز تا خرقه صوفی بخرابات بریم	دلق طامات ببازار خرافات بریم
تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند	چنگ صبحی بدر پیر مناجات بریم
گر نهد در ره ما خار ملامت زاهد	از گلستانش بزندان مکافات بریم
قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فتنه می‌بارد ازین سقف مقرنس برخیز	تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم
در بیابان فنا گم شدن آخر تا چند	ره بپرسیم مگر ره بمهمات بریم

شرممان باد ازین خرقه آلوده خویش	گر بدین فضل و کرم نام مباهات بریم
بجدی و بجداری نه نشان گر گشت	این قضا با بر ارباب کرامات بریم
سعی رندان قلندر به ره او در سفر	دلق شطاحی و سجاده طامات بریم
کوس ناموس تو بر کنگره عرش زنیم	علم عشق تو بر بام سماوات بریم
با تو آن عهد که در وادی ایمن بستیم	همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم
خاک کوی تو بصحرای قیامت فردا	همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم
ای دل ار کار عجب نهمت بخشا	ورنه بس جور ز اصحاب فتات بریم

حافظ آب رخ خود بر در هر سفله مریز
حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

دیدار شد میسر و بوس و کنار هم	از بخت شکر دارم و از روزگار هم
زاهد برو که طالع اگر طالع منست	جامم بدست باشد و زلف نگار هم
ما عیب کس برندی و مستی نمی‌کنیم	لعل بتان خوشست و می خوشگوار هم
ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند	و ز می جهان پرست و بت میگسار هم
آن شد که چشم بد نگران بودی از کمین	خصم از میان برفت و سرشک از کنار هم
خاطر بدست تفرقه دادن نه زیرکیست	مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم

بر خاکیان عشق فشان جرعه لبت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم

چون کاینات جمله ببوی تو زنده اند
ای آفتاب سایه ز ما بر مدار هم

چون آبروی لاله و گل فیض روی تست
ای ابر لطف بر من خاکی ببار هم

بر یاد روی انور تو آسمان بطوع
جان میکند فدا و کواکب نثار هم

عزم سبک عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم

گوی زمین ربوده چوگان عدل تست
وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم

تا دور چرخ باد تو باشی سپهدار
گردون کند بفرق سرت زر نثار هم

تا از نتیجه فلک و طور دور اوست
قندیل سال و ماه و خزان بهار هم

خالی مباد کاخ تو از دور سروران
وز ساقیان سیم تن گلعذار هم

حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم

برهان ملک دین که ز دست وزارتش
ایام کان یمین شد و دریا یسار هم

دردم از یار است و درمان نیز هم
دل فدای او شد و جان نیز هم

اینکه میگویند آن خوشتر ز حسن
یار ما این دارد و آن نیز هم

هر دو عالم یک فروغ روی اوست
گفتمت پیدا و پنهان نیز هم

یار بادان گو بقصد جان ما
عهد را بشکست و پیمان نیز هم

چون سرآمد دولت وصل شما
بگذرد ایام هجران نیز هم

داستان در پرده میگویم ولی
گفته خواهد شد بدستان نیز هم

اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم

خون ما آن نرگس مستانه ریخت
وان سر زلف پریشان نیز هم

نقش خالت خون چشم ما
آشکارا خورد و پنهان نیز هم

عاشق از قاضی نترسد می بیار
بلکه از یرغوی سلطان نیز هم

محتسب داند که حافظ عاشقست
آصف ملک سلیمان نیز هم

در خرابات مغان نور خدا می بینم
این عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

کیست دردی کش این میکده یارب که درش
قبله حاجت ارباب دعا می بینم

جلوه بر من مفروش ای ملک الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم

خبر گل برسید از نفس باد صبا
بلبل طبع خودم این بنوا می بینم

منصب عاشقی و شیوه شاهدبازی
همه از عاطفت لطف شما می بینم

وز چه عطار قدر دارد شرف مشک ختن
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

نیست در دایره جز نقطهٔ خالی کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می‌بینم

هر دم از روی تو نقشی زندم راه خیال
با که گویم که درین پرده چها می‌بینم

خواهم از زلف بتان نافه گشائی کردن
فکر دور است همانا که خطا می‌بینم

سوز دل اشک روان آه سحر نالهٔ شب
این همه از نظر لطف خدا می‌بینم

دوستان عیب نظربازی حافظ مکنید
زانکه او را ز محبان شما می‌بینم

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان دربازم

حلقهٔ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکده فردا نکند در بازم

گرچه پروانه دهد دست فراغ بالی
جز بدان عارض شمعی نبود پروازم

همچو چنگم بکنار آر و بده کام دلم
تا چو نی یک نفسی از لب خود بنوازم

صحبت حور نخواهم که بود عین قصور
از خیال تو اگر با دگری پردازم

ماجرای دل سرگشته نگویم با کس
زانکه جز تیغ غمت نیست کسی دمسازم

سر سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تردامن اگر فاش نگردی رازم

مرغ سان از قفس خاک هوائی گشتم
بامیدی که مگر صید کند شهبازم

گر بهر موی سری بر تن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدم اندازم

دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم
لیکن از لطف لبت صورت جان می‌بستم

عشق من با خط مشکین تو امروزی نیست
دیرگاهیست کزین جام هلالی مستم

عافیت چشم مدار از من میخانه‌نشین
که دم از صحبت رندان زده‌ام تا هستم

از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور
بر سر کوی تو از پای طلب ننشستم

بوسه بر درج عقیق تو حلالست مرا
که بافسوس و جفا مهر وفا نشکستم

در ره عشق از آن سوی فنا صد خطر است
تا نگوئی که چو عمرم بسر آمد رستم

بعد ازینم چه غم از تیر کج اندازِ حسود
که بمحراب کمان ابروی خود پیوستم

صنم لشکریم غارت دین کرد و برفت
آه اگر مرحمت شاه نگیرد دستم

رتبت دانش حافظ بفلک بر شده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم

دوش سودای رخش گفتم ز سر بیرون کنم
گفت کو زنجیر تا تدبیر این مجنون کنم

قامتش را سرو گفتم سر کشید از من بخشم
دوستان از راست میرنجد نگارم چون کنم

نکتهٔ ناسنجیده گفتم دلبرا معذور دار
عشوه فرمای تا من طبع را موزون کنم

زرد روئی میکشم زان طبع نازک گاه گاه
ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم

ای نسیم منزل لیلی خدا را تا بکی
ربع را برهم زنم اطلال را جیحون کنم

من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست / صد گدای همچو خود را بعد ازین قارون کنم

ای شه صاحبقران از بنده حافظ یاد کن / تا دعای دولت آن حسن روز افزون کنم

دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم / وندران بخت دل خویش بدریا فکنم

از دل تنگ گنه کار برارم آهی / کاتش اندر گنه آدم و حوا فکنم

خورده ام تیر نظر باده بده تا سرمست / عقده در بند کمر ترکش جوزا فکنم

جرعه جام برین تخت روان افشانم / غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم

مایه خوشدلی انجاست که دلدار انجاست / میکنم سعی که خود را مگر انجا فکنم

بگشا بند قبا ای مه خورشید کلاه / تا چو زلفت سر سودازده در پا فکنم

حافظا تکیه بر ایام چه سهو است و خطا / من چرا عشرت امروز بفردا فکنم

دوستان وقت گل آن به که بعشرت کوشیم / سخن پیر خرابات بجان می نوشیم

خوش هوائیست فرح بخش خدایا بفرست / نازنینی که برویش می گلگون نوشیم

نیست در کس کرم و وقت طرب میگذرد / چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

ارغنون ساز فلک رهزن اهل نظر است / چون ازین غصه بنالیم و چرا نخروشیم

دل بجوش آمد و ازمی نزدیمش آبی / لاجرم ز آتش هجران و هوس می جوشیم

می کشیم از قدح لاله شرابی موهوم / چشم بد دور که بی مطرب و می مدهوشیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما / بلبلانیم که در موسم گل خاموشیم

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم / کز سر زلف و رخش نعل در آتش دارم

عاشق و رندم و میخواره بآواز بلند / وین همه منصب از آن حور پریوش دارم

گر بکاشانه رندان قدمی خواهی زد / نقل شعر شکرین و می بی غش دارم

گر تو زین دست مرا بی سر و سامان داری / من بآه سحرت زلف مشوش دارم

ناوک غمزه بیاور و زره زلف که من / جنگها با دل مجروح بلاکش دارم

گر چنین جلوه نماید خط زنگاری دوست / من رخ زرد بخونابه منقش دارم

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است / بهتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

دیشب بسیل اشک ره خواب میزدم / نقشی بیاد روی تو بر آب میزدم

ابروی یار در نظر و خرقه سوخته / جامی بیاد گوشه محراب میزدم

روی نگار در نظرم جلوه مینمود / وز دور بوسه بر رخ مهتاب میزدم

چشمم بروی ساقی و گوشم بقول چنگ / فالی بچشم و گوش درین باب میزنم
نقش خیال روی تو تا وقت صبحدم / بر کارگاه دیدهٔ بی خواب میزنم
هر مرغ فکر کز سر شاخ طرب بجست / بازش بطرهٔ تو بمضراب میزنم
ساقی بقول این غزلم کاسه میگرفت / میگفتم این سرود و می ناب میزنم

خوش بود فال حافظ و فالی بجست نیک / بر نام عمر و دولت احباب میزنم

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم / کز خیال تو بخود هیچ نمی پردازم
هر که از نالهٔ شبگیر من آگاه بود / هیچ شک نیست که چون روز بدانند رازم
گفته بودی خبری ده که ز عشقم چونی / انچنانم که ببینی و ندانی بازم
عهد کردی که بسوزی بغم خویش مرا / هیچ غم نیست تو میسوز که من میسازم
بعد ازین از رخ خوب تو نظر خواهم یافت / گو همه خلق بدانند که شاهد بازم
انچنان بر دل من ناز تو خوش می آید / که حلالت بکنم گر بکشی از نازم
اگر از دام خودت نیز خلاصی باشی / هم بخاک سر کوی تو بود پروازم

حافظ از جان نه بهر تو چون پروانه / پیش روی تو چه شمعش بمی بگدازم

روز عید است و من امروز درین تدبیرم / که دهم حاصل سی روزه و ساغر گیرم
چند روز است که دورم ز می و ساقی جام / بس خجالت که پدید اید ازین تقصیرم
من بخلوت بنشینم پس ازین گر به مثل / زاهد صومعه بر پای نهد زنجیرم
پند پیرانه دهد واعظ شهرم لیکن / من نه انم که دگر پند کسی بپذیرم
انکه بر خاک در میکده جان داد کجاست / تا نهم در قدمش این سر و پیشش میرم
میکشم باده و سجادهٔ تقوی بر دوش / وای اگر خلق شوند واقف این تزویرم

خلق گویند که حافظ سخن پیر شنو / سالخورده می امروز به از صد پیرم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم / در لباس فقر کار اهل دولت میکنم
تا کی اندر دام وصل آرم تذروی خوشخرام / در کمینم انتظار وقت فرصت میکنم
واعظ ما بوی حق نشنید بشنو این سخن / در حضورش نیز میگویم نه غیبت میکنم
چون صبا افتان و خیزان میروم تا کوی دوست / وز ریاحین گل استمداد همت میکنم
زلف دلبر دام راه و غمزه اش تیر بلاست / یاد دار ای دل که چندینت نصیحت میکنم
خاک کویت زحمت ما بر نتابد بیش ازین / لطفها کردی بتا تخفیف زحمت میکنم
دیده بدبین بپوشان ای کریم عیب پوش / زین دلیریها که من در کنج خلوت میکنم

حاش لله کز حساب روز حشرم بیم نیست ... فال فردا میزنم امروز عشرت میکنم
از یمین عرش آمین میکند روح الامین ... چون دعای پادشاه ملک و ملت میکنم
تاکه از دستم برآید خیر نیت بر صواب ... از خدا پیوسته استدعای حجت میکنم
خسروا امید اوج جاه دارم زین قبل ... التماس آستان بوسی حضرت میکنم

حافظم در محفلی دردی کشم در مجلسی
بنگر این شوخی که من با خلق صنعت میکنم

ز دست کوته خود زیر بارم ... که از بالابلندان شرمسارم
مگر زنجیر مویی گیردم دست ... وگرنه سر بشیدائی برآرم
ز عشق دلبران دیوانه گشتم ... ز شوق روی جانان بیقرارم
ز چشم من بپرس اوضاع گردون ... که شب تا روز اختر میشمارم
ازین شکرانه میبوسم لب جام ... که کرد آگه ز راز روزگارم
من از بازوی خود دارم بسی شکر ... که زور مردم آزاری ندارم
کجا من شکر این نعمت گذارم ... که در دنیی غم عقبی ندارم
اگر گفتم دعای میفروشان ... چه باشد حق نعمت میگذارم
تو از خاکم نخواهی بر گرفتن ... بجای اشک اگر گوهر ببارم

مکن عیبم بجز خوردن درین دشت ... که کارآموز آهوی تتارم
چراغ روشنم خفتست دیشب ... غم دیگر درین دنیا ندارم
می خوردم من از میخانهٔ عشق ... که هشیاری و بیداری ندارم

سری دارم چه حافظ مست لیکن
بلطف آن سری امیدوارم

ز باد نکهت زلف دوتاب میگویم ... ز بادهٔ لعل لب جانفزات میگویم
نسیم گلشن فردوس و آب چشمهٔ خضر ... حکایتی که از خاک پات میگویم
اگر تو پیل برانی و اسب در تازی ... چگونه رخ ننهم من که مات میگویم
جفا مجوی و میازار بیش ازین ما را ... غلام گرچه تو گوئی جفات میگویم

طبیب درد مرا گفتمش که خط بنویس
جواب داد که حافظ دوات میجویم

زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم ... ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم
شهرهٔ شهر مشو تا ننهم سر در کوه ... شور شیرین منما تا نکنی فرهادم
می مخور با دگران تا نخورم خون جگر ... یاد هر قوم مکن تا نروی از یادم
شمع هر جمع مشو ورنه بسوزی ما را ... سرکش تا نکشد سر بفلک بیدادم

زلف را حلقه مکن تا نکنی دربندم / طره را تاب مده تا ندهی بربادم
یار بیگانه مشو تا نبری از خویشم / غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم / قد برافراز که از سرو کنی آزادم
چون فلک سیر مکن تا نکشی حافظ را / رام شو تا بدهد طالع فرخ دادم
رحم کن بر من مسکین و بفریادم رس / تا بخاک در آصف نرسد فریادم

سالها پیروی مذهب رندان کردم / تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم
من بسرمنزل عنقا نه بخود بردم راه / قطع این مرحله با مرغ سلیمان کردم
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون / میگزم لب که چرا گوش بنادان کردم
از خم سلسلهٔ دوست طلب کام که من / کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم
نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست / آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم
دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع / گرچه دربانی میخانه فراوان کردم
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت / اجر صبریست که در کلبهٔ احزان کردم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد / که من این خانه بسودای تو ویران کردم
گر بدیوان غزل صدرنشینم چه عجب / سالها بندگی صاحب دیوان کردم

صبح

صبح خیزی و سلامت طلبی چون حافظ / هرچه کردم همه از دولت قرآن کردم

سرم خوشست و ببانگ بلند میگویم / که من نسیم حیات از پیاله می‌جویم
عبوس زهد بوجه خمار ننشیند / مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوشخویم
گرم نه پیر مغان در بروی بگشاید / کدام در بزنم این ره از کجا جویم
ز شوق نرگس مست بلندبالایی / چو لاله با قدح افتاده بر لب جویم
مکن درین چمنم سرزنش بخودرویی / چنانکه پرورشم میدهند میرویم
ز خانقاه و خرابات در میانه مبین / خدا گواست که هرجا که هست با اویم
غبار راه طلب کیمیای بهروزیست / غلام همت این خاک عنبرین بویم
شدم نشانه بسرگشتگی ابروی دوست / کشیده در خم چوگان خویش چون گویم
نصیحتم چه کنی ناصحا چه میدانی / که من نه معتقد مرد عافیت جویم
مرا لطف سحر پیر می فروشان گفت / که حال خویش بحق گو که من بدو گویم
بیار می که بفتوی حافظ از دل پاک / غبار زرق بفیض قدح فروشویم

صوفی بیا که خرقهٔ سالوس برکشیم / وین دلق زرق را خط بطلان بسر کشیم

نذر فتوح میکده در وجه می نهیم / دلق ریا بآب خرابات برکشیم
بیرون جهیم سرخوش و از بزم عاشقان / غارت کنیم باده و شاهد ببر کشیم
سر قضا که از تتق غیب منزویست / مستانه‌اش نقاب ز رخساره برکشیم
کام از جهان برار ببخشد خدا گناه / روزی که رخت جان بجهان دگر کشیم
کو عشوه‌ای ز ابروی او تا چو ماه نو / گوی سپهر در خم چوگان زر کشیم
فردا اگر نه روضهٔ رضوان بما دهند / غلمان ز غرفه حور ز جنت بدر کشیم
حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن / پا از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم / تا بکی در غم تو نالهٔ شبگیر کنم
دل دیوانه از آن نه که پذیرد درمان / مگرش هم بسر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع پریشانی دل / کو مجالی که یکایک همه تقریر کنم
آنچه در مدت هجر تو کشیدم هیهات / در یکی نامه محالست که تحریر کنم
آن زمان کارزوی دیدن جانم باشد / در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم
گر بدانم که وصال تو بدین دست دهد / دل و دین را همه در بازم و توفیر کنم
دور شو از برم ای واعظ و بیهوده مگو / من نه آنم که دگر گوش بتزویر کنم
نیست امکان خلاص از غم دوران حافظ / چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

صلاح از ما چه میجویی که مستان را صلا گفتیم / بدور نرگس مستت سلامت را دعا گفتیم
در میخانه‌ام بگشا که هیچ از خانقه نگشود / گرت باور کنی ور نه سخن این بود و ما گفتیم
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده‌ام لیکن / بلایی کز حبیب آید هزاران مرحبا گفتیم
قدت گفتیم شمشادست بس خجلت ببار آورد / که این نسبت چرا گفتیم و این بهتان چرا گفتیم
اگر بر ما نبخشایی پشیمانی کشی آخر / بخاطر دار این معنی که در خدمت چرا گفتیم
جگر چون نافه‌ام خون گشت کم زینم نمیبایست / جزا زانرو که با زلفش سخن از چین خطا گفتیم
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار درنگرفت / ز بدعهدی گل گویی حکایت با صبا گفتیم

عمریست تا من در طلب هر روز گامی میزنم / دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میزنم
بی ماه مهرافروز خود تا بگذرانم روز خود / دامی براهی مینهم مرغی بدامی میزنم
تا بو که یابم آگهی از سایهٔ سرو سهی / گلبانگ عشق از هر طرف در خوشخرامی میزنم
اورنگ کو گلچهر کو نقش وفا و مهر کو / حالی من اندر عاشقی داو تمامی میزنم
هرچند کان آرام دل دانم نبخشد کام دل / نقش خیالی میکشم فال دوامی میزنم

دانم سرآرد غصه را رنگین گذارد قصه را
این آه خون افشان که من هر صبح و شامی

با آنکه از خود غایبم وز می چه حافظ تائبم
در مجلس روحانیان گه گاه جامی میزنم

عمریست تا براه غمش رو نهاده ایم
روی و ریای خلق بیکسو نهاده ایم

ناموس چند ساله اجداد نام و ننگ
در راه جام و ساقی مه رو نهاده ایم

بنهاده ایم بار گران بر دل ضعیف
وین کار و بار بسته بیکسو نهاده ایم

در گوشه امید چه نظارگان ماه
چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز
بنیاد بر کرشمه جادو نهاده ایم

بر یاد نرگسش سر سودائی از خمار
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم

فرما اشارتی که دو چشم امیدوار
بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم

حافظ بعیش کوش که ما نقد عقل و هوش
از بهر یار سلسله گیسو نهاده ایم

عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام

ساقی شکردهان و مطرب شیرین سخن
همنشین نیک کردار و ندیم نیکنام

شاهدی از لطف و خوبی رشک آب زندگی
دلبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام

بزمگاه دلنشین چون قصر فردوس برین
گلشنی پیرامنش چون روضه دار السلام

صف نشینان نیکخواهان پیشکاران با ادب
دوستان صاحب اسرار و حریفان دوستکام

باده گلرنگ و تلخ و تیز و خوش خوار و سبک
نقلش از لعل نگار و نقلش از یاقوت جام

غمزه ساقی بیغمای خرد آهخته تیغ
زلف جانان از برای صید دل گسترده دام

نکته دان و بذله گو چون حافظ شیرین سخن
بخشش آموز جهان افروز چون حاجی قوام

هر که این دولت نجوید خوشدلی بر وی تباه
وانکه این عشرت نخواهد زندگی بر وی حرام

عارض و روی جوان خوش نو خواسته ام
وز خدا شادی این غم بدعا خواسته ام

عاشق و رندم و نظربازم و میگویم فاش
تا بدانی که بچندین هنر آراسته ام

شرمم از خرقه آلوده خود می آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته ام

زور و زر و زینت مراد در ره عشقش بازد
همچو خود در تپش عشق ادان کاسته ام

خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک من نیز
بهمین کار کمربسته و برخاسته ام

عاشق نه که مرا از تو بود هیچ دریغ
جان من صرف رهت همره و همخواسته ام

با چنین حیرتم از دست بشد صرفه کار
در غم افزوده ام آنچه از دل و جان کاسته ام

همچو حافظ بخرابات روم جامه قبا
بو که در بر کشد آن دلبر نوخواسته ام

غم زمانه که هیچش کران نمی بینم
دواش جز می چون ارغوان نمی بینم

بترک صحبت پیر مغان نخواهم گفت
چرا که مصلحت خود دران نمی بینم

درین خمار کسم جرعه‌ئی نمی بخشد
ببین که اهل دلی در جهان نمی بینم

ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر
چرا که طالع وقت آنچنان نمی بینم

نشان اهل خدا عاشقیست با خود دار
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم

بدین دو دیده حیران من هزار افسوس
که با دو آینه رویش عیان نمی بینم

قد تو تا بشد از جویبار دیده من
بجای سرو جز آب روان نمی بینم

نشان موی میانت که دل برو بستم
ز من مپرس که دل در میان نمی بینم

منه سفینه حافظ که جز درین دریا
بضاعت سخن درفشان نمی بینم

فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که درین دامگه حادثه چون افتادم

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم

سایه طوبی و دلجوئی حور و لب حوض
بهوای سر کوی تو برفت از یادم

یک نظر دیدم و صد تیر ملامت خوردم
دانه ناچیده در دام بلا افتادم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست
چکنم حرف دگر یاد نداد استادم

کوکب بخت مرا هیچ منجم نشناخت
یا رب از مادر گیتی بچه طالع زادم

چو رو بادر من بنده بنود نرگس را
من ترا بنده بدم گرچه ز اصل آزادم

میخورد خون دلم مردمک دیده سزاست
که چرا دل بجگرگوشه مردم دادم

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق
هر دم از نو غمی آید بمبارک بادم

حاش لله که ز جور تو بنالم هرگز
من از آن روز که در بند توام آزادم

پاک کن چهره حافظ بسر زلف ز اشک
ورنه این سیل دمادم ببرد بنیادم

فتوی پیر مغان دارم و قولیست قدیم
که حرامست می آنجا که نه یارست ندیم

چاک خواهم زدن این دلق ریائی چکنم
روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم

تا مگر جرعه فشاند لب جانان بر من
سالها تا شده‌ام بر در میخانه مقیم

مگرش صحبت دیرین من از یاد برفت
ای نسیم سحری یاد دهش عهد قدیم

بعد صد سال اگر بوی تو بر خاک وزد
سر برآرد ز گلم رقص کنان عظم رمیم

دلبر از ما بصد امید ستد اول دل
ظاهرا عهد فرامش نکند خلق کریم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
کز دم صبح مدد یابی و از انفاس نسیم

فکر بهبود خود ای دل ز دری دیگر کن
درد عاشق نشود به بمداوای حکیم

دام این است مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم

گوهر معرفت آموز که با خود ببری
که نصیب دگرانست نصاب زر و سیم

حافظا ر سیم و زرت نیست برو شاکر باش
چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم

گو فرصتی که خدمت پیر مغان کنم
وز بند پیر دولت خود را جوان کنم

من سالها مجاور میخانه بوده‌ام
باقی عمر خدمت آن آستان کنم

شیخم بطعنه گفت حرامست می مخور
گفتم بچشم هرچه تو گویی چنان کنم

دی شیشه دید پر می و در گشت محتسب
امروز زیر دلق ملمع نهان کنم

بنگر رسید می شکند شیشه شراب
تدبیر آن یقین تو بگو من چسان کنم

حافظ مکن فرار ز جور رقیب سگ
کاندر پناه یار ز درد امان کنم

گرچه ما بندگان پادشهیم
پادشاهان ملک صبحگهیم

گنج در آستین و کیسه تهی
جام گیتی نما و خاک رهیم

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم

شاهد بخت چون کرشمه کند
ماش آینه رخ چو مهیم

شاه بیدار بخت را هر شب
ما نگهبان افسر و کلهیم

گو غنیمت شمار صحبت ما
که تو در خواب و ما بدیده گهیم

شاه منصور واقفست که ما
روی همت بهر کجا که نهیم

دشمنان را ز خون کفن سازیم
دوستان را قبای فتح دهیم

رنگ تزویر پیش ما نبود
شیر سرخیم و افعی سیهیم

وام حافظ بگو که باز دهند
کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم

گرچه با آل جفا کرد چو خاک راهم
خاک میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که بجور از تو بنالم حاشا
چاکر معتقد و بندهٔ دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم و در کوی توام وقت خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
وندر آن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

با من خاک نشین خیز و سوی میکده آی
تا در آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نبود / آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

خوشتر آنکه سحر خسرو خاور میگفت / با همه پادشهی بندهٔ توران شاهم

گر دست دهد در خم گیسوی تو بازم / چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم

زلف تو مرا عمر دراز است ولی نیست / در دست سر موییٔ از آن عمر درازم

پروانه راحت بده ای شمع که امشب / از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم

آندم که بیک خنده دهم جان چو صراحی / مستان تو خواهم که گذارند نمازم

چون نیست نماز من آلوده نمازی / در میکده زان کم نشود سوز و گدازم

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید / محراب کمانچه زده ابروی تو بازم

گر خلوت ما را شبی از رخ بفروزی / چون صبح همانندم بدمی جان بفرازم

محمود بود عاقبت کار درین راه / گر سر برود در سر سودای تو بازم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور / جز جام نشاید که بود محرم رازم

گر دست دهد خاک کف پای نگارم / بر لوح بصر نقش نگاری بنگارم

پروانه او گر رسدم در طلب جان / چون شمع همان دم بدمی جان بسپارم

دامن مفشان از من خاکی که پس از مرگ / زین در نتوانند که برد باد غبارم

بر بوی وصال تو شدم غرقه امید / از موج سرشکم که رساند بکنارم

گر قلب دلم را ننهد دوست عیاری / من نقد روان در دمش از دیده شمارم

امروز مکش سر ز وفای من و اندیش / زان شب که من از غم بدعا دست برآرم

زلفین سیاه تو بدلداری عشاق / دادند قراری و ببردند قرارم

ای باد از آن باده نسیمی بمن آور / کان بوی شفابخش بود دفع خمارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز است / عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم

گر من از سرزنش مدعیان اندیشم / شیوهٔ مستی و رندی نرود از پیشم

زهد رندان نوآموخته راهی بدهیست / من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم

شاه شوریده سران خوان من بی سامان را / زانکه در کم خردی از همه عالم بیشم

بر جبین نقش کن از خون دل من خالی / تا بدانند که قربان تو کافرکیشم

دامن از رشحهٔ خون دل ما در هم چین / که اثر در تو رسد گر بخراشی ریشم

اعتقادی بنما و بگذر بهر خدا / تا ندانی که درین خرقه چه نادرویشم

شعر خونبار من ای دوست بر یار بخوان / که ز مژگان سیه بر رگ جان زد نیشم

من اگر رندم و گر شیخ چه کارم کس
حافظ راز خود و عارف وقت خویشم

گرچه افتاد ز زلفش گرهی در کارم
همچنان چشم گشاد از کرمش میدارم

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چه جام
خون دل عکس برون میدهد از رخسارم

اعلم الله که خیالی ز سرم هیچش نه
بلکه این نیز خیالیست که می‌پندارم

پرده مطربم از دست برون خواهد برد
آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم

بصد امید نهادیم درین بادیه پای
ای دلیل دل گم گشته فرو مگذارم

چون ترا در گذر باد نمی‌یارم دید
با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دیده بخت بافسانه او شد در خواب
کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

پاسبان حرم دل شده‌ام شب همه شب
تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن
از نی کلک همه شهد و شکر میبارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست و ریا
بجز از روی خوشت با که بگو در کارم

گر ازین منزل غربت بسوی خانه روم
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم

زین سفر گر بسلامت بوطن باز رسم
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

از در کوی مغان نیست مرا راه گریز
شرط کردم بخم توبه بخمخانه روم

تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوک
بدر صومعه با بربط و پیمانه روم

آشنایان ره عشق گرم خون بخورند
ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم

بعد ازین دست من و زلف چو زنجیر نگار
چند و چند از پی کام دل دیوانه روم

گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز
سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای حبیب
سرخوش از میکده با دوست بکاشانه روم

گرچه از آتش دل چون خم می در جوشم
مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم

قصد جانست نظر در رخ جانان کردن
تو مرا بین که درین کار بجان میکوشم

من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم

هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش ننهد بار گنه بر دوشم

خرقه پوشی من از غایت دینداری نیست
پرده بر رخ صد عیب نهان می‌پوشم

من که باشم که ننوشم بجز از راوق خم
چکنم گر سخن پیر مغان می‌نوشم

حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش
اینقدر هست که گه گه قدحی می‌نوشم

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

گر این دست زند مطرب مجلس ره عشق
شعر حافظ ببرد وقت سماع از هوشم

مزن بر دل ز نوک غمزه تیرم
که پیش چشم جادویت بمیرم

نصاب حسن در حد کمالست
زکاتم ده که مسکین و فقیرم

قدح پر کن که من از دولت عشق
جوان بخت جهانم گرچه پیرم

مبادا جز حساب مطرب و می
اگر حرفی کشد کلک دبیرم

چنان پر شد فضای سینه از دوست
که فکر خویش گم شد در ضمیرم

دران غوغا که کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت پذیرم

قراری کرده‌ام با می فروشان
که روز غم بجز ساغر نگیرم

چه طفلان تا کی ای زاهد فریبی
بسیب بوستان و شهد و شیرم

چه مصحف گنج اندر سینه دارم
اگرچه مدعی بیند حقیرم

من آن مرغم که هر شام و سحرگاه
ز بام عرش می‌آید صفیرم

همانم برگرفتم دل ز حافظ
که ساقی گشت یار ناگزیرم

خوش آندم که استغنای مستی
فراغت بخشد از شاه و وزیرم

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم

دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن برقیبان تو هرگز نبرم

همتم بدرقه راه کن ای طایر قدس
که درازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بندگی ما برسان
که فراموش مکن وقت دعای سحرم

خرم آنروز کزین مرحله بربندم رخت
وز سر کوی تو پرسند رفیقان خبرم

ره خلوتگه خاصم بنما تا پس ازین
می خورم با تو و دیگر غم دنیا نخورم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو
تا کند پادشه بحر دهان پر گهرم

حافظا شاید اگر در طلب گوهر وصل
دیده دریا کنم از اشک و در او غوطه خورم

من دوستدار روی خوش و موی دلکشم
مشتاق چشم مست و می صاف بیغشم

گفتی ز سر عهد ازل یک سخن بگوی
آنگه بگویمت که دو پیمانه درکشم

در عاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع مترسان ز آتشم

من آدم بهشتیم اما درین سفر
حالی اسیر زلف جوانان مهوشم

بخت ار مدد دهد که کشم رخت سوی دوست
گیسوی حور گرد فشاند ز مفرشم

شیراز معدن لب لعلست و کان حسن
من جوهری مفلس ازین را مشوشم

شهریست پر کرشمهٔ خوبان ز شش جهت
چیزی ندارم ارنه خریدار هر ششم

از بسکه چشم مست درین شهر دیده‌ام
حقا که من نمیخورم اکنون و سرخوشم

حسن عروس طبع مرا جلوه آرزوست
آئینه ندارم ازان آه میکشم

حافظ ز فکرت غم بیحاصلی بسوخت
ساقی کجاست تا زند آبی بر آتشم

ما برآنیم شبی دست دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره ز جائی بکنیم

دل که بیمار شد از دست رفیقان مددی
تا طبیبش بسر آریم و دوائی بکنیم

آنکه بی جرم بتیغم زد و رفت از نظرم
بازش آرید خدا را که صفائی بکنیم

مدد از خاطر رندان طلب ای دل ورنه
کار صعبست مبادا که خطائی بکنیم

در ره نفس کز سینهٔ ما بتکده شد
تیر آهی بگشائیم و قصدی بکنیم

خشک شد بیخ طرب راه خرابات کجاست
تا در آن آب و هوا نشو و نمائی بکنیم

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند
طلب سایهٔ میمون همائی بکنیم

دلم از پرده بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز و نوائی بکنیم

مرا عهدیست با جانان که تا جان در بدن دارم
هواداران کویش را چو جان خویشتن دارم

صفای خلوت خاطر از آن شمع چگل بینم
فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم

بکام و آرزوی دل چه دارم خلوتی حاصل
چه غم از خبث بدگویان میان انجمن دارم

مرا در خانه سروی هست کاندر سایهٔ قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم

سزد گر خاتم لعلش زنم لاف سلیمانی
چو اسم اعظمم باشد چه باک از اهرمن دارم

خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده بر هم نه
که من با لعل نوشینش نهانی صد سخن دارم

چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمدالله
نه میل لاله و نسرین و برگ نسترن دارم

گرم صد لشکر از خوبان بقصد دل کمین سازند
بحمدالله والمنه بتی لشکرشکن دارم

الا ای شیخ فرزانه مکن عیبم ز میخانه
که من بر بوی پیمانه دل پیمان شکن دارم

شرابی خوشگوارم هست و یار مهربان ساقی
ندارد هیچکس یاری چنین یاری که من دارم

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن
چه غم دارم که در عالم قوام الدین حسن دارم

من نه آن رندم که ترک شاهد و ساغر کنم
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم

من که عیب توبه کاران کرده باشم بارها
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم

چون صبا مجموعهٔ گل را بآب لطف شست
کج دلم خوان گر نظر در صفحهٔ دفتر کنم

من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست
کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم

گرچه آلوده فقرم شرم باد از همتم
گر بر آب چشمه خورشید دامن تر کنم

بازکش یکدم عنان ای ترک شهرآشوب من
تا ز اشک چهره راهت پر زر و گوهر کنم

عهد پیمان فلک را نیست چندان اعتبار
عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم

عشق دردانه است و من غواص و دریا میکده
سر فرو بردم ازنجا تا کجا سر بر کنم

شیوه رندی نه لایق بود وضع ما ولی
چون در افتادم کجا اندیشه دیگر کنم

عاشقان را گر در آتش می پسندد لطف دوست
تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

وقت گل گوئی که زاهد شو بچشم و سر ولی
میروم تا مشورت با شاهد و ساغر کنم

لاله ساغرگیر و نرگس مست و بد نام عشق
داوری دارم بسی یارب کرا داور کنم

دوش بخشید لعلت قند بخشید ولی
تا نه بینم در دهان خود کجا باور کنم

من چه بد بی شرم تا که چنین صوفی شدم
بعد ازین از شرم روی گل کجا سر بر کنم

در چمن همراه خواهد گفت ما را اندکی
خاکپای پادشاه از دست او بر سر کنم

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود
وعده فردای زاهد را کجا باور کنم

هر که یاقوت لبش را ز نگهها دارم بسی
کی طمع در فیض خورشید بلند اختر کنم

گوشه محراب ابروی تو میخواهم ز بخت
تا در انجا همچو حافظ درس عشق از بر کنم

ما نگوییم بد و میل بناحق نکنیم
جامه خود سیه و دلق خود ازرق نکنیم

رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سر حق با ورق شعبده ملحق نکنیم

بر سماع دف و نی گوش نهیم ار نه به ره
گوش بر فسق و فجور و سخن دف نکنیم

عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت انست که مطلق نکنیم

خوش برانیم جهان از نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغرق نکنیم

شاه اگر جرعه رندان نه بحرمت نوشد
التفاتش بمی صاف مروق نکنیم

گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش باحمق نکنیم

آسمان کشتی ارباب هنر می شکند
تکیه آن به که بدین بحر معلق نکنیم

حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم براو
ور بحق گفت جدل با سخن حق نکنیم

من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکنم
صد بار توبه کردم و دیگر نمیکنم

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر حور
با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

تلقین درس اهل نظر یک اشارتست
کردم نصیحتی و مکرر نمیکنم

هرگز نمیشود ز سر خود خبر مرا
تا در میان میکده سر بر نمیکنم

پیر مغان حکایت معقول میکند
معذورم ار محال تو باور نمیکنم

شیخم بطنز گفت برو ترک عشق کن — محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم
ناصح بطعنه گفت حرامست می مخور — گفتم بچشم و گوش بهر خر نمیکنم
این تقویم تمام که با زاهدان شهر — ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیر مغان جای دولتست
من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

ما ز یاران چشم یاری داشتیم — خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم
تا درخت دوستی کی بر دهد — حالیا رفتیم و تخمی کاشتیم
گلبن حسنت نه خود شد دلفریب — ما دم همت برو بگماشتیم
شیوه چشمت فریب جنگ داشت — ما ندانستیم و صلح [illegible]اشتیم
گفتگو آیین درویشی نبود — ورنه با تو ماجراها داشتیم
نکتها رفت و شکایت کس نکرد — جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود دادی بما دل حافظا
ما محصل بر کسی نگماشتیم

مرحبا طایر فرخ رخ فرخنده مقام — خیر مقدم چه خبر یار کجا راه کدام
یا رب این قافله را لطف ازل بدرقه باد — که ازو خصم بدام آمد و معشوقه بکام

نو ز رحم علمی بر من بیدل گفت — واک دعواک دعا انت و ملک الایام
چشم خوناب مرا خواب نه درخور باشد — من که مقبل داود عا کیف بنام
مرغ تقوی که همی زد در سر صدره صغیر — عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست — هر چه آغاز ندارد نپذیرد انجام
زلف دلدار چو زنار همی فرماید — برو ای خواجه که شد بر تن ما خرقه حرام
گل ز صد برگ تنعم ز کرم رخ بنمای — سرو سیمان زد و خوش حیبت خدا انجام

حافظ از سنبل ابروی تو دارد شاید
جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

ما پیش خاک پای تو رو را نهاده‌ایم — روی در پای خلق چو بیخود فتاده‌ایم
طاق و رواق مدرسه و قیل و قال فضل — در راه جام و ساقی مهرو نهاده‌ایم
هشیار غافلیم که در دستهای دل — زنجیر بند حلقه گیسو فتاده‌ایم
ملک عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم — ما تخت سلطنت نه ببازو نهاده‌ایم
هم دل بدان دو نرگس جادو سپرده‌ایم — هم جان بدان دو سنبل هندو نهاده‌ایم
عمری گذشت تا به امید اشارتی — چشم طلب بدان خم ابرو نهاده‌ایم
گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست — در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم

ما درس سحر در سر میخانه نهادیم
محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرمن صد زاهد و عابد زند آتش
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم

سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم

در دل ندهم ره پس ازین مهر بتان را
مهر لب او بر در میخانه نهادیم

آن توبه که زاهد ز پیش دست ما داشت
از روی صفا بر لب پیمانه نهادیم

در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود
بنیادش ازین شیوه مستانه نهادیم

این کشتی سرگشته که در گرداب درافتاد
جان در ره آن گوهر یکدانه نهادیم

المنة لله که چه ما بی دل و دین بود
آنرا که خرد پرور و فرزانه نهادیم

ما گنج خدائیم نهفتنی مدد عشق
بنیادش از آن پرده ویرانه نهادیم

قانع ز خیالی بتو گشتیم چه حافظ
یا رب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

ما سرخوشان مست دل از دست داده‌ایم
همراز عشق و همنفس جام باده‌ایم

بر ما بسی کمان ملامت کشیده‌اند
تا کار خود در ابروی جانان نهاده‌ایم

ای گل تو دوش داغ صبوحی کشیده‌ای
ما آن شقایقیم که با داغ زاده‌ایم

پیر مغان ز توبه ما گر ملول شد
گو باده صاف کن که بعذر ایستاده‌ایم

ما را تو ساده طبع مدان ای فقیه دان
چون زاهدان نه معتقد روی ساده‌ایم

کار از تو میرود مددی ای دلیل راه
انصاف میدهیم که از ره فتاده‌ایم

چون لاله می مبین و قدح در میان کار
این داغ بین که بر دل خونین نهاده‌ایم

گفتی که حافظا این همه نقش خیال چیست
نقش غلط مکن که همان لوح ساده‌ایم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم
طایر قدسم و از دام جهان برخیزم

بولای تو که گر بنده خویشم خوانی
از سر خواجگی کون و مکان برخیزم

یا رب از ابر هدایت برسان بارانی
پیشتر زانکه چه گردی ز میان برخیزم

بر سر تربت ما با می و مطرب بنشین
تا ببویت ز لحد رقص کنان برخیزم

گرچه پیرم تو شبی دست در آغوشم کن
تا سحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

خیز و بالا بنما ای بت شیرین حرکات
تا چه حافظ ز سر جان جهان برخیزم

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم
از بد حادثه اینجا بپناه آمده‌ایم

رهرو منزل عشقیم و ز سرحد عدم
تا باقلیم وجود این همه راه آمده‌ایم

سبزه خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلب کاری آن مهر گیاه آمده‌ایم

١٦٥

بچنین گنج که شد محرم او روح امین ... بگدائی بدر خانه شاه آمده‌ایم

لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست ... که درین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم

آبرو میرود ای ابر خطاپوش ببار ... که بدیوان عمل نامه سیاه آمده‌ایم

حافظ این خرقه بسوزی بحذر باش که ما ... از پی قافله با آتش آه آمده‌ایم

مرو که از غم هجر تو از جهان برویم ... چنانکه پیش تو از خویش هر زمان برویم

روا مدار که جان بر لبست ما ز جهان ... ندیده کام دل از آن لب و دهان برویم

کمان خوش خم ابرو نما بما نظری ... که ما ز خویش چو تیر از خم کمان برویم

گدای کوی شماییم و خاصه حق داریم ... روا مدار که محروم از آستان برویم

نشان وصل بده بهر طریق که هست ... که باری از پی وصل تو بر نشان برویم

چه بر میان تو بنهم بر کناره چشم ... چو بر کنار ره بی نشان ز میان برویم

مگر که حافظ ازین در برو ز بهر خدا ... که هرچه حکم تو باشد برآن برویم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم ... بمویهای غریبانه غصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار ... که از جهان ره و رسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد رقیب ... مهیمنا برفیقان خود رسان بازم

خدایرا مددی ای دلیل راه که من ... بکوی میکده دیگر علم برافرازم

خرد ز پیری من کی حساب بردارد ... که باز با صنم و طفل عشق میبازم

بجز صبا و شمالم نمی‌شناسد کس ... عزیز من که بجز باد نیست دمسازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست ... صبا بیار نسیمی ز خاک شیرازم

سرشکم آمد و عیبم بگفت روی بروی ... شکایت از که کنم خانگیست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت ... مرید حافظ خوش لهجه خوش آوازم

هر چند پیر و خسته دل و ناتوان شدم ... هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم

شکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا ... بر منتهای همت خود کامران شدم

از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید ... ایمن ز شر فتنه آخر زمان شدم

ای گلبن جوان بر دولت بخور که من ... در سایه تو بلبل باغ جهان شدم

در شاهراه دولت سرمد به تخت بخت ... با جام می بکام دل دوستان شدم

قسمت حوالتم بخرابات میکند ... چندانکه این چنین زده‌ام آنچنان شدم

من پیر سال و ماه نیم یار بی‌وفاست ... بر من چو عمر میگذرد پیر از آن شدم

اول ز حرف و صوت وجودم خبر نبود / در مکتب غم تو چنین نکته دان شدم
آن روز بر دلم در معنی گشوده شد / کز ساکنان درگه پیر مغان شدم
دوشم نوید داد عنایت که حافظا / باز آی که من بعفو گناهت ضمان شدم

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن / چون ساغرت پر است بنوشان و نوش کن
پیران سخن به تجربه گویند گفتمت / هان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن
در راه عشق وسوسه اهرمن بسی است / هشدار و گوش دل به پیام سروش کن
بر هوشمند سلسله ننهاد دست عشق / خواهی که زلف یار کشی ترک هوش کن
تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت / همت درین عمل طلب از میفروش کن
برگ نوا تبه شد و ساز طرب نماند / ای چنگ ناله برکش و ای دف خروش کن
ساقی که جامت از می صافی تهی مباد / چشم عنایتی بمن دردنوش کن
با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست / صد جان فدای یار نصیحت بگوش کن
زاهد که ذوق می نشناسد گرفت دان / برخیز زود و قصه وی را خموش کن
سرمست در قبای زرافشان چه بگذری / یک بوسه نذر حافظ پشمینه پوش کن

ای روی ماه منظر تو نوبهار حسن / خال و خط تو مرکز لطف و مدار حسن
در چشم پرخمار تو پنهان فسون سحر / در زلف بیقرار تو پیدا قرار حسن
ماهی نتافت چون رخت از اوج نیکوئی / سروی نخاست چون قدت از جویبار حسن
خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری / فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جهان / مرغ دلی نماند که نگشته شکار حسن
دایم بلطف دایه طبع از میان جان / می پرورد بناز ترا در کنار حسن
گرد لبت بنفشه از آن تازه و تر است / کآب حیات میخورد از جویبار حسن
ای روی خوب تو اثر چشمه حیات / وی چشم مست تو سبب شاخسار حسن
گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / هم جلوه رخت از لاله زار حسن
حافظ طمع برید که بیند نظیر تو / دیار نیست جز رخت اندر دیار حسن

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن / مقدمش یارب مبارک باد بر سرو و سمن
خوش بجای خویشتن بود این نشست خسروی / تا نشیند هر کسی اکنون بجای خویشتن
شوکت پور پشنگ و تیغ عالمگیر او / در همه شهنامه ها شد داستانهای علن
خاتم جم را بشارت ده بحسن خاتمت / کاسم اعظم کرد ازو کوتاه دست اهرمن

خنگ چوگانی چرخت رام شد در زیر زین
شهسوارا خوش بمیدان آمدی گویی بزن

جویبار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت عدل بنشان بیخ بدخواهان بکن

تا ابد معمور باد این خانه کز خاک درش
هر نفس با بوی رحمت میوزد باد چمن

بعد ازین نشگفت اگر با نکهت خوی خوشت
خیزد از صحرای نافهٔ مشک ختن

گوشه گیران انتظار جلوهٔ خوش میکنند
برشکن طرف کلاه و برقع از رخ برفکن

مشورت با عقل کردم گفت حافظ می بنوش
ساقیا می ده بحکم مستشار موتمن

ای صبا بر ساقی بزم اتابک عرضه دار
تا ازان جام زرافشان جرعهٔ بخشد بمن

ای باد بکوی او گذر کن
ای صبح بجمال او نظر کن

از ظلمت شب تنم نفس سود
یارب شب ظلمتم سحر کن

ای باد صبا بگوی با یار
خود را بتیغ او سپر کن

گر کشته شوم بتیغ هجرت
بر کشتهٔ خویشتن گذر کن

ای دل چو خبر رسی بمقصود
دم در کش و قصه مختصر کن

از زلف کمان کشش بپرهیز
وز ناوک غمزه‌اش حذر کن

چون یار سر وفا ندارد
زنهار ز جور او سفر کن

حافظ اگرت هوای وصلست
برخیز ز جان و ترک سر کن

ای لبت آب حیات و ای قدت سرو چمن
ای رخت خورشید تابان ای خطت مشک ختن

آه رخت ورد است گل در باغ اسیر و در روان
بر تن خود چاک میسازد ز خجلت پیرهن

رشتهٔ مرویستان با سبزه موی تنان
ذرهٔ خورشید با درج دراستان با چمن

همچو ابروت بچشم من کم آید ماه نو
چون لب لعلت نمی‌یابم عقیق اندر یمن

بوسه میخواهم ز تو لب را بدندان میگزی
میکنی جانم جراحت بار دیگر جان من

عاشق روی قوام ایشاه خوبان جهان
این حکایت را بدانند آشکارا مرد و زن

گرد حافظ در غمت در گردن تو خون او
داد من بستاند از تو روز محشر ذو المنن

ای خسرو خوبان نظری سوی گدا کن
رحمی بمن سوختهٔ بی سر و پا کن

بار دلشد کان جور و جفا تا بکی آخر
آهنگ وفا ترک جفا بهر خدا کن

دارد دل درویش تمنای نگاهی
زان چشم سیه مست بیک غمزه دوا کن

گر ماه زند لاف که مانم بجمالت
بنمای رخ خویش مه انگشت نما کن

ای سرو چمان از چمن و باغ زمانی
بخرام درین بزم و دو صد جامه قبا کن

مشنو سخن دشمن بدگوی خدا را
با حافظ مسکین خود ای دوست وفا کن

بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی رخ گل بیخ غم ز دل برکن

رسید باد صبا غنچه در هواداری
ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن

طریق صدق بیاموز از آب صافی دل
براستی طلب آزادگی ز سرو چمن

ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر
شکنج گیسوی سنبل ببین بروی سمن

عروس غنچه بر از زیور و تبسم گل
ز عاشقان دل و دین می برد بوجه حسن

صفیر بلبل شوریده و نفیر هزار
برای نغمه گل آمد برون ز بیت حزن

حدیث قصه دوران ز جام [illegible] پرس
بقول مطرب و فتوی پیر صاحب فن

بالابلند عشوه گر نقش باز من
کوتاه کرد قصه زهد دراز من

دیدی دلا که آخر پیری و زهد و علم
با من چه کرد دیده معشوقه باز من

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من

یارب کی آن صبا بوزد کز نسیم او
گردد شمامه کرمش کارساز من

مستست یار و یاد حریفان نمیکند
ذکرش بخیر ساقی مسکین نواز من

نقشی

نقشی بر آب میزنم از گریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من

می ترسم از خرابی ایمان که می برد
محراب ابروی تو حضور نماز من

بر خود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

از آب هر دو دیده و بر آتش نشسته ام
گو فاش گرد در همه آفاق راز من

یاران نیاز و نعمت و ما غرق محنتیم
یارب بساز کار من ای کارساز من

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و سوز و نیاز من

محمود را دمی که به آخر رسید عمر
سپرد جان بزاری و منکشف ایاز من

حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
با شاه دوست پرور دشمن گداز من

چندانکه گفتم غم با طبیبان
درمان نکردند مسکین غریبان

درج محبت بر مهر خود نیست
یارب مبادا کام رقیبان

آن گل که هر دم در دست خاریست
گو شرم بادت از عندلیبان

یارب امان ده تا باز بیند
چشم محبان روی حبیبان

ما درد پنهان با یار گفتیم
نتوان نهفتن درد از طبیبان

ای منعم آخر بر خوان جودت
تا چند باشم از بی نصیبان

حافظ نگشتی شیدای گیتی
گر می‌شنیدی پند ادیبان

چو گل هر دم ببویت جامه بر تن
کنم چاک از گریبان تا بدامن

تنت را دید گل گوئی که در باغ
چو مستان جامه را بدرید بر تن

من از دست غمت مشکل برم جان
ولی دل را تو آسان بردی از من

بقول دشمنان برگشتی از دوست
نگردد هیچکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جام باده
دلت در سینه چون در سیم آهن

ببار ای شمع اشک از دیده چون من
که شد سوز دلت بر خلق روشن

مکن در سینه‌ام آه جگرسوز
برآید همچو دود از راه روزن

دلم را مشکن و در پا مینداز
که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بسته است حافظ
بدین سان کار او در پا میفکن

چون شوم خاک رهش دامن بیفشاند ز من
ور بگویم دل بگردان رو بگرداند ز من

عارض رنگین بهر کس مینماید همچو گل
ور بگویم باز پوشان باز پوشاند ز من

دیده را گفتم که آخر یک نظر سیرش ببین
گفت میخواهی مگر تا جوی خون راند ز من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود
کام بستانم از او یا داد بستاند ز من

گر چو شمعش پیش میرم بر غمم خندد چو صبح
ور برنجم خاطر نازک برنجاند ز من

دوستان جان داده‌ام بهر دهانش بنگرید
کو بچیزی مختصر چون باز میماند ز من

گرچه فرهادم بتلخی جان برآید باک نیست
بس حکایتهای شیرین باز میماند ز من

ختم کن حافظ که گر زین نوع خوانی درس عشق
عشق در هر گوشه افسانه خواند ز من

خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن
تا ببینم که سرانجام چه خواهد بودن

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
باده خوش خور غم ایام چه خواهد بودن

باده خور غم مخور و پند مقلد مشنو
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

مرغ کم حوصله را گو غم خود خور که برو
رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بودن

دست رنج تو همان به که شود صرف بکام
دانی آخر که بناکام چه خواهد بودن

پیر میخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن

بردم از ره دل حافظ بمی و چنگ و غزل
تا جزای من بدنام چه خواهد بودن

خدا را کم نشین با خرقه‌پوشان
رخ از رندان بیسامان مپوشان

درین خرقه بسی آلودگی هست   خوشا وقت قبای می فروشان
تو نازک طبعی و طاقت نیاری   گرانیهای مشتی دلق پوشان
درین صوفی وشان دردی ندیدم   که صافی باد عیش دردنوشان
بیا وز غبن این سالوسیان بین   صراحی خون دل و بربط خروشان
چو مستم کرده مستور منشین   چو نوشم داده زهرم منوشان
لب میگون و چشم مست بگشا   که از جانت می خواست جوشان
خماری دارم ای ساقی دوران   بیا با جامی صاف باده نوشان
تو در خوابی عجب دانی که عاشق   بسر برد کوی بیگه در خروشان

ز دلگرمی حافظ بر حذر باش
که دارد سینه چون دیگ جوشان

دانی که چیست دولت دیدار یار دیدن   در کوی او گدائی بر خسروی گزیدن
از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن   از دوستان جانی مشکل توان بریدن
خواهم شدن به بستان چون غنچه با دل تنگ   وانجا به نیکنامی پیراهنی دریدن
که چون نسیم با گل راز نهفته گفتن   که سر عشقبازی از بلبلان شنیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مگذار   کاخر ملول گردی از دست لب گزیدن

فرصت شمار صحبت کزین دو روزه منزل   چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گویی که رفت حافظ از یاد شاه منصور
یا رب بیادش آور درویش پروریدن

دلبر جانان من برد دل و جان من   برد دل و جان من دلبر جانان من
از لب جانان من زنده شود جان من   زنده شود جان من از لب جانان من
این دل حیران من واله و شیدای تست   واله و شیدای تست این دل حیران من
بر تن من جان من بی لب لعلت مباد   بی لب لعلت مباد بر تن من جان من
روضه رضوان من خاک سر کوی تست   خاک سر کوی تست روضه رضوان من
ناله و افغان من از هوس روی تست   از هوس روی تست ناله و افغان من
یوسف کنعان من مصر ملاحت تراست   مصر ملاحت تراست یوسف کنعان من
سرو گلستان من قامت دلجوی تست   قامت دلجوی تست سرو گلستان من

حافظ خوش خوان من نقد کمال غیاث
نقد کمال غیاث حافظ خوش خوان من

ز در درا و شبستان ما منور کن   هوای مجلس روحانیان معطر کن
از آن شمایل الطاف خلق خوش که تراست   میان بزم حریفان چو شمع سر بر کن

بچشم و ابروی جانان سپرده ام دل و جان	بیا بیا و تماشای طاق و منظر کن
بگو بخازن جنت که خاک این مجلس	بتحفه بر بسوی فردوس و عود مجمر کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود مده از دست و می بساغر کن
دگر فقیه حکایت کند که عشق مباز	پیاله بده و گو دماغ را تر کن
لب پیاله ببوس آنگهی بمستان ده	بدین دقیقه دماغ خرد معطر کن
ستاره شب هجران نمی فشاند نور	ببام قصر بر آ و چراغ مه بر کن
چو شاهدان چمن زیر دست حسن تو اند	کرشمه بر سمن و ناز بر صنوبر کن
حجاب چهره ادراک شد شعاع جمال	بیا و خرگه خورشید را منور کن
ازین مرقع و خرقه که ننگ دارم	بیک کرشمه صوفی وش قلندر کن
طمع به بعد وصال تو حد ما نبود	حوالتم به لب لعل همچو شکر کن

پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کار ها که کنی شعر حافظ از بر کن

شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان	از پرتو سعادت شاه جهانیان
خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست	صاحب قران و خسرو شاه خدایگان
خورشید ملک پرور و سلطان دادگر	دارای داد گستر و کسری کی نشان

علی

سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت	بالانشین مسند ایوان لامکان
اعظم جلال دنیا و دین آنکه رفعتش	دارد همیشه توسن ایام زیر ران
دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک	خاقان کامکار و شهنشاه نوجوان
ماهی که شد بطلعتش افروخته زمین	شاهی که شد بهمتش افراخته زمان
سیمرغ وهم را نبود قوت عروج	آنجا که باز همت او سازد آشیان
گر در خیال چرخ فتد عکس تیغ او	از یکدگر جدا شود اجزای توامان
عکسش روان چو باد بر اطراف بحر و بر	مهرش نهان چو روح در اعضای انس و جان
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک	وی طلعت تو جان جهان و جهان جان
تخت تو رشک مسند جمشید کیقباد	تاج تو غیرت افسر دارا و اردوان
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی	چون سایه در قفای تو دولت بود روان
ارکان پرورد چو گوهر بهیچ قرن	گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران
بی طلعت تو جان نگراید بکالبد	بی نعمت تو مغز نبندد درون استخوان
مروارئی که در دل دریا نهاده است	دارد جواب خامه تو بر سر زبان
دست ترا ابر که بارد شبیه کرد	چون قطره قطره این دهد و بدره بدره آن

با پایه جلال تو افلاک پایمال
در بحر جود دست تو در دهر داستان

بر چرخ علم های تو بر فرق مهر تاج
در جسم عقل نوری و در ملک جسم جان

علم از تو با کرامت و فضل از تو با شکوه
شرع از تو با حمایت و دین از تو در امان

ای بحر و رفیع جناب و رفیع قدر
وی داور عدیم مثال عظیم شان

ای آفتاب ملک که در جنب همتت
چون ذره حقیر بود گنج شایگان

در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است
صد گنج شایگان که ببخشی برایگان

عصمت نهفته رخ به سراپرده مقیم
دولت گشاده رخت بقا زیر کندلان

گردون برای خیمه خورشید فلکت
از کوه ابر ساخته باز بر سایبان

وین اطلس مقرنس نه توی زرنگار
چتر بلند بر سر خرگاه خویش دان

بعد از کیان و ملک سلیمان ندید کس
این قدر و این خزانه و این لشکر گران

بودی درون گلشن و از برز لان تو
در هند بود غلغل و در زنگ بد فغان

در دشت روم خیمه زدی در غزو کور
تا دشت هند رفت سپاهان سیستان

تا قصر زر و ساحت لرزه او فتد
در قصرهای قیصر و در خانهای خان

آن کیست کو تملک کند با تو همسری
از مصر تا بروم و ز چین تا بقیروان

سال دگر ز قیصر تاند باج سر
در چین او در هند در که خراج جان

تو شاکری ز خالق و خلق از تو شاکرند
تو شادمان بدولت و ملک از تو شادمان

اینک بطرف گلشن بستان همی روی
با سنبلان سمند سعادت بزیر ران

این طبعی که در صفت گرد پای قدس
فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

ای شکار شیر دل هرچه اشکار
دارد همی به پرده غیب اندر و نهان

داده فلک عنان ارادت بدست تو
یعنی که من کنیم بر او خودت بر آن

گر گوشت افتاده ام بمحجر
در کنج غیب افتد و درداده ام بکان

خدمت کجاست ور نه پای خودت فکن
یار تو کیست بر سر چشم من نشان

هم کام من بخدمت تو گشت منتظم
هم نام من بمدحت تو مانده جاودان

شراب لعل کش و روی مه جبینان بین
خلاف مذهب آنان جمال اینان بین

بزیر دلق ملمع کمندها دارند
درازدستی این کوته آستینان بین

بخرمن دو جهان سر فرو نمی آرند
دماغ کبر گدایان خوشه چینان بین

گره ز ابروی مشکین نگشاید یار
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین

حدیث عهد مودت ز کس نمی شنوم
وفای صحبت یاران همنشینان بین

اسیر عشق شدن چاره خلاصی منست
ضمیر عاقبت اندیش پیش بینان بین

کدورت دل حافظ ببرد صیقل عشق
صفای آینهٔ پاک سینان بین

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب همه صف شکنان

مست بگذشت و نظر بر من مسکین انداخت
گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان

تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود
بندهٔ من شو و برخور ز همه سیم تنان

کمتر از ذره نهٔ پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان

پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان

بر جهان تکیه مکن گر قدح می داری
شادی زهره جبینان خور و نازک بدنان

دامن دوست بدست آر و ز دشمن بگسل
مرد یزدان شو و ایمن گذر از اهرمنان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شهیدان که اند این همه خونین کفنان

گفت حافظ من و تو محرم این راز نه ایم
از می لعل حکایت کن و شیرین دهنان

صبح است ساقیا قدحی پرشراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد
گر برگ عیش میطلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گل ما کوزه ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب کن

ما بخت خویش و خوی ترا آزموده ایم
با دشمنان قدح کش و با ما عتاب کن

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم
با ما بجام بادهٔ صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستی است حافظا
برخیز و عزم جزم بکار صواب کن

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان
لب بگشا که میدهد لعل لبت بمرده جان

آنکه بپرسش آمد و فاتحه خواند و میرود
گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان

گرچه تب استخوان من کرد ز مهر گرم و رفت
همچو تبم نمیرود آتش مهر از استخوان

ای که طبیب خسته روی زبان من ببین
کین دم و دود سینه ام بار دلست بر زبان

باز نشان حرارتم ز آب دو دیده و ببین
نبض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان

حال دلم ز خال تو هست در آتشش وطن
چشمم از آن دو چشم تو خسته شده است و ناتوان

آنکه مدام دیده ام از می عشق داده آب
شیشه ام از چه میبرد نزد طبیب هر زمان

خون من بجوش شد هوش [illegible]
در بدنم نه زندگی هست ولی بصد گمان

حافظ از آب زندگی شعر تو داد شربتم
ترک طبیب کن بیا نسخهٔ شربتم بخوان

گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب کن / وانگه نقاب برکش و عالم خراب کن
بگشا بعشوه نرگس پرخواب مست را / وز رشک چشم نرگس رعنا بخواب کن
بفشان عرق ز چهره و اطراف باغ را / چون شیشه‌های دیده ما پرگلاب کن
گل را ز پرده خوش الحان پیام ده / وانگاه باده نوش و
زانجا که رسم و عادت عاشق‌کشی تست / با خصم باده نوش و دل ما کباب کن
ایام گل چو عمر برفتن شتاب کرد / ساقی بدور باده گلگون شتاب کن
بوی بنفشه بشنو و زلف نگار گیر / بنگر برنگ لاله و عزم شراب کن
همچون حباب دیده بروی قدح گشا / وین خانه را اساس قیاس حباب کن

حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا
یا رب دعای خسته‌دلان مستجاب کن

کرشمه کن و بازار ساحری بشکن / بغمزه رونق بازار سامری بشکن
بزلف گو که ره و رسم سرکشی بگذار / بطره گو که سپاه ستمگری بشکن
بآهوان نظر شیر آفتاب بگیر / بابروان دوتا قوس مشتری بشکن
بباده سر و دستار عالمی یعنی / کلاه گوشه بآیین دلبری بشکن
برون خرام و ببر گوی خوبی از همه کس / سزای حور بده رونق پری بشکن
چو عطرسای شود زلف سنبل از دم باد / تو قیمتش بسر زلف عنبرین بشکن ١

چو عندلیب فصاحت فروشد ای حافظ
تو قدر او بسخن گفتن دری بشکن

منم که شهره شهرم بعشق ورزیدن / منم که دیده نیالوده‌ام ببد دیدن
جفا کشیم و ملامت بریم و خوش باشیم / که در طریقت ما کافریست رنجیدن
بمی پرستی از آن نقش میزنم بر آب / که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن
به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات / بخواست جام می و گفت راز پوشیدن
مراد ما ز تماشای باغ عالم چیست / بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن
ز خط یار بیاموز مهر با رخ خوب / که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن
برحمت سر زلف تو واثقم ورنه / کشش چو نبود از آن سو چه سود کوشیدن
عنان بمیکده خواهیم تافت زین مجلس / که وعظ بی‌عملان واجبست نشنیدن

مبوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

میفکن بر صف رندان نظری بهتر ازین / بر در میکده میکن گذری بهتر ازین
آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید / گو درین نکته بفرما گذری بهتر ازین

۱

دل بر آن رود گرامی چکنم گر ندهم | مادر دهر نزاید پسری بهتر ازین
ناصحم گفت که جز غم چه هنر دارد عشق | برو ای ناصح عاقل هنری بهتر ازین
من چگویم که قدح گیر و لب ساقی بوس | بشنو ای جان که نگوید دگری بهتر ازین
در حق من لبت این لطف که میفرماید | سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین

کلک حافظ شکرین میوه نباتیست بچین
که درین باغ نبینی ثمری بهتر ازین

میسوزم از فراقت رو از جفا بگردان | هجران بلای ما شد یارب بلا بگردان
مه جلوه مینماید بر سبز خنگ گردون | تا او بسر درآید بر رخش پا بگردان
یغمای عقل و دین را بیرون خرام سرمست | بر سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان
مرغول را برافشان یعنی برغم سنبل | گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان
ای نور چشم مستان در عین انتظارم | چنگ حزین و جامی بنواز یا بگردان
ای یار اگر جفائی خواهی بجان نزارم | از روی لطف یکدم رو از جفا بگردان
دوران چه می نویسد بر عارضت خط سبز | یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوبرویان بختت جز این قدر نیست
گر نیستت رضائی حکم از قضا بگردان

امر خوشیم باده باد در پیاله کن | بدست را بغمزهٔ ساقی حواله کن
در جام ماه باده چون آفتاب ریز | بر روی روز سنبل شب را کلاله کن
ای پیر خانقه بخرابات شو دمی | عقلی بیار و توبهٔ هفتاد ساله کن
صوفی بگریه ام مه مجلس شو که شمع | پروانه را زحال هم از آه و ناله کن

گر نوعروس عشق درآید بعقد تو
مهر دو کون حافظ بیدل قباله کن

مرغ دلم طایریست قدسی عرش آشیان | از قفس تن ملول سیر شده از جهان
از در این خاکدان چون بپرد مرغ ما | باز نشیمن کند بر در آن آستان
چون بپرد زین جهان سدره بود جای او | بلکه بباز ها کنگرهٔ عرش دان
سایهٔ دولت فتد بر سر عالم بسی | گر بکشد مرغ ما بال و پری در جهان
عالم علوی بود جلوه گه مرغ ما | آبخور او بود گلشن باغ جنان
در دو جهانش مکان نیست که او کانست | کان وی از معدنست جای وی از لامکان

تا دم وحدت زدی حافظ شوریده حال
خامهٔ توحید کش بر ورق انس و جان

نکتهٔ دلکش بگویم خال آن مه رو ببین | جان و دل را بستهٔ زنجیر آن گیسو ببین

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش / گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین

حلقه زلفش تماشاخانه باد صباست / جان صد صاحب دل آنجا بسته یک مو ببین

لرزه بر اعضای مهر از رشک افتد در نگر / نافه را خون جگر زان زلف عنبربو ببین

زلف دل بندش صبا را بند در گردن نهاد / با هواخواهان رهرو حیله هندو ببین

عابد آن آفتاب دلبر ما غافلند / ای ملامت‌گو خدا را رو مبین آن رو ببین

آنکه من در جستجوی او ز خود بیگانه شدم / کس ندیدست و نبیند مثلش از هر سو ببین

از مراد شاه منصور ای فلک رو بر متاب / رای شمشیرش نگه کن قوت بازو ببین

حافظ اندر گوشه محراب مینالد رواست / محتسب بگذر خدا را طاق آن ابرو ببین

یا رب آن آهوی مشکین بختن باز رسان / وان سهی سرو روان را بچمن باز رسان

بخت پژمرده ما را به نسیمی دریاب / یعنی آن جان ز تن رفته بتن باز رسان

ماه و خورشید بمنزل چو بامر تو رسند / یار مه روی مرا نیز بمن باز رسان

سنگ و گل گشت عقیق از گذر گریه من / یا رب آن گوهر رخشان بیمن باز رسان

سخن این است که ما بی تو نخواهیم حیات / بشنو ای پیک خبرگیر و سخن باز رسان

دیدی آن طایر میمون همایون آثار / پیش عنقا سخن زاغ و زغن باز رسان

دیده‌ها در طلب لعل یمانی خون شد / یا رب آن کوکب رخشنده بیمن باز رسان

آنکه بودی وطنش دیده حافظ یا رب / بمرادش ز غریبی بوطن باز رسان

ای پیک راستان خبر یار ما بگو / احوال گل به بلبل دستان سرا بگو

بر این فقیر نامه آن محتشم بخوان / با این گدا حکایت آن پادشا بگو

ما محرمان خلوت انسیم غم مخور / با یار آشنا سخن آشنا بگو

دلها ز دام طره چو بر خاک می‌فشاند / با آن غریب ما چه گذشت ای صبا بگو

گر دیگرت بر آن در دولت گذر بود / بعد از ادای خدمت خود عجز ما بگو

بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکبار / با ما سر چه داشت نگارای صبا بگو

الحق که گفت خاک در دوست توتیاست / گو این سخن معاینه در روی ما بگو

زاهد که منع ما بخرابات میکند / گو در حضور پیر من این ماجرا بگو

آن می که در سبو دل صوفی بعشوه برد / کی در قدح کرشمه کند ساقیا بگو

جان پرور است قصه ارباب معرفت / رمزی برو بپرس و حدیثی بیا بگو

مرغ چمن به بوی من دوش میگریست / آخر تو واقفی که چه رفت الصبا بگو

در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست / ای پادشاه حسن سخن با گدا بگو

هر چند ما بدیم تو ما را بدان مگیر   شاهانه ماجرای حدیث گدا بگو

حافظ گرت به مجلس او راه می‌دهند   می نوش و ترک زرق ز بهر خدا بگو

ای خونبهای نافه چین خاک راه تو   خورشید سایه‌پرور طرف کلاه تو

آرام جان خلق جهان را سبب تویی   زان شد کنار دیده دل تکیه‌گاه تو

نرگس کرشمه می‌برد از حد برون خرام   ای جان فدای شیوه چشم سیاه تو

خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال   در دل نبایدش که نویسد گناه تو

با هر ستاره سر و کار است هر شبم   از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو

یاران همنشین همه از هم جدا شدند   ماییم و آستانه دولت‌پناه تو

حافظ طمع مبر ز عنایت که عاقبت   آتش زند به خرمن غم دود آه تو

ای در چمن خوبی رویت چو گل خودرو   چین و شکن زلفت چون مشک ختن خوشبو

هست رخت با روز مشکت خطت با شب   سیمست برت با عاج سنگست دلت با رو

لعلت بدر و دندان بشکست لب پسته   زلفت بخم چوگان بربود دلم چون گو

این رایحه زلفت یا نکهت عنبر   با غالیه می‌ساید در نافچه خوشبو

گفتی سخن خود را با یار به تنها گفت   ای کاش توانستی گفتن سخن به گو

با ما به ازین می‌باش تا راز نگردد فاش   نیکو بود ار باشی با دل شده کان نیکو

استاد سخن سعدیست نزد همه کس لیکن   دارد سخن حافظ طرز سخن خواجو

ای قبای پادشاهی راست بر بالای تو   تاج شاهی را فروغ از لؤلؤ لالای تو

آفتاب فتح را هر دم طلوعی می‌دهد   از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو

جلوه‌گاه طایر اقبال گردد هر کجا   سایه اندازد همای چتر گردون‌سای تو

در رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلاف   نکته‌ای هرگز نشد فوت از دل دانای تو

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد   طوطی خوش لهجه یعنی کلک شکرخای تو

گر چه خورشید فلک چشم و چراغ عالمست   روشنایی‌بخش چشم اوست خاک پای تو

آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار   جرعه‌ای بود از زلال جام روح‌افزای تو

عرض حاجت در حریم حضرتت محتاج نیست   راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو

خسروا پیرانه سر حافظ جوانی می‌کند   بر امید عفو جان‌بخش جهان‌بخشای تو

ای آفتاب آینه‌دار جمال تو   مشک سیاه مجمره‌گردان خال تو

صحن سرای دیده بشستم ولی چه سود
کین گوشه نیست درخور خیل خیال تو

در اوج ناز و نعمتی ای پادشاه حسن
یارب مباد تا بقیامت زوال تو

مطبوعتر ز خط تو پیرایه نه بست
طغرانویس ابروی مشکین مثال تو

در چین زلفش ای دل مسکین چگونه
کاشفته گفت باد صبا شرح حال تو

تا آسمان ز حلقه بگوشان ما شود
کو عشوه ز ابروی همچون هلال تو

این نقطه سیاه که آمد مدار نور
عکسیست در حدیقه بینش ز خال تو

برخاست بوی گل ز در آشتی درای
ای نوبهار ما رخ فرخنده فال تو

تا پیش بخت باز روم تهنیت کنان
کو مژده ز مقدم عید وصال تو

در پیش خواجه عرض کنم شرح حال تو
شرح نیازمندی خود یا ملال تو

حافظ درین کمند سر سرکشان بسیست
سودای کج مپز که نباشد مجال تو

بجان پیر خرابات و حق نعمت او
که نیست در سر من جز هوای خدمت او

بیار باده که دوشم سروش عالم غیب
نوید داد که عامست فیض رحمت او

ندانم از چه سبب نام زاهدان تهمت
نمی برم بر دوست اسم و کنیت او

بهشت اگرچه نه جای گناهکارانست
بیار باده که مستظهرم بهمت او

صد آفرین خدا بر بلای اهل فتن
تر دو تخمی صبر است شیء حجت او

صلاح و فسق من از عهد ما بری
که من دمی نزنم بی رضا و رغبت او

چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد
که زد بخرمن من آتش محبت او

مکن بچشم حقارت نگاه بر من مست
که نیست معصیت و زهد بی مشیت او

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بپای که معلوم نیست نیت او

ولی طمع سپر از لطف بی نهایت دوست
که نیست جز کرم و لطف و خلق عادت او

نمیکند دل ما میل زهد و توبه ولی
بنام خواجه بکوشیم و فر دولت او

مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر ز خاک خرابات بود طینت او

تاب بنفشه میدهد طره مشکسای تو
پرده غنچه میدرد خنده دلگشای تو

روی توایت نبشر موی تو برده تا کمر
عارض دلگشای تو هست قدر رضای تو

دولت عشق بین که چون از سر مهر و معدلت
گوشه تاج سلطنت میشکند برای تو

ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قیل و مقال عالمی میکشم از برای تو

عشق تو سرنوشت من خاک درت بهشت من
مهر رخت سرشت من راحت من رضای تو

کام بران غلام تو خاصه که اندر چمن / سوسن و سرو جان و سر کرده همه فدای تو
شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر / کین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
دلق گدای عشق را گنج بود در آستین / زود بسلطنت رسد هر که بود گدای تو
خرقه زهد و جام می گرچه نه درخور همند / اینهمه نقش میزنم در طلب وفای تو
شاه‌نشین چشم من تکیه‌گه خیال تست / جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن / حافظ خوش‌کلام شد مرغ سخن‌سرای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو / خوش حلقه‌ایست لیک بدر نیست راه ازو
ابروی دوست گوشه محراب دولتست / آنجا بمال چهره و حاجت بخواه ازو
ای جرعه‌نوش مجلس جم سینه پاک دار / کآیینه‌ایست جام جهان‌بین که آه ازو
صوفی مرا بصومعه برد از ره طریق / این دود بین که نامه من شد سیاه ازو
ساقی چراغ می بره آفتاب دار / گو برفروز مشعله صبحگاه ازو
سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن / من برده‌ام بباده‌فروشان پناه ازو
آبی بروی نامه اعمال ما فشان / بتوان مگر سترد حروف گناه ازو
یا در بن خیال که دارد گدای شهر / روزی بود که یاد کند پادشاه ازو
کردار اهل صومعه‌ام کرد می‌پرست / بنگر که کار من بجهان شد تباه ازو
حافظ که سوز مجلس عشاق ساز کرد / خالی مباد عرصه این بزمگاه ازو

گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو / باد بهار میوزد باده خوشگوار کو
هر گل نو ز گلرخی یاد همی کند ولی / گوش سخن‌شنو کجا دیده اعتبار کو
مجلس بزم عیش را غالیه مراد نیست / ای دم صبح خوش‌نفس نافه زلف یار کو
شمع اگر ز خیرگی لاف ز عارض تو زد / خصم زبان دراز شد خنجر آبدار کو
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو / مردم ازین هوس ولی قدرت و اختیار کو
حسن فروشی گلم نیست تحمل ای صبا / دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو
حافظ اگرچه در سخن خازن گنج حکمتست / از غم روزگار دون طبع سخن‌گزار کو

گفتا برون شدی بتماشای ماه نو / از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریست تا دلت ز اسیران زلف تست / غافل ز حفظ جانب یاران خود مشو
مفروش عطر عقل بهندوی زلف یار / کانجا هزار نافه مشکین به نیم جو
تخم وفا و مهر درین کهنه کشتزا / آنگه شود عیان که رسد موسم درو

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سال و ماه نو

شکل هلال هر سر مه میدهد نشان
از افسر سیامک و ترک کلاه نو

حافظ جناب پیر مغان مامن وفاست
درس حدیث عشق بر او خوان و زو شنو

مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو

گفتم ای بخت بخسپیدی و خورشید دمید
گفت با این همه از سابقه نومید مشو

گر روی پاک و مجرد چو مسیحا بفلک
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

اندرین دایره میباش چو دف حلقه بگوش
ور قفائی خوری از دایره خویش مرو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زرد روئی کشد از حاصل خود وقت درو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کین عیار
تاج کاوس ببرد و کمر کیخسرو

آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی خوشه پروین بدو جو

گوشوار زر و لعل ار چه گران دارد گوش
دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو

چشم بد دور ز خال تو که در عرصه حسن
بیدقی راند که برد از مه و خورشید گرو

ای بت چابک و پر غمزه بزن نک و جفا
از دل آه بجز ناله یارب بشنو

آتش زهد و ریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلگشا بجو تازه بتازه نو بنو

با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتی
بوسه ستان بکام از او تازه بتازه نو بنو

بر ز حیات کی خوری گر نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

ساقی سیم ساق من هست نسیم بهار می
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

شاهد دلربای من میکند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مرا چشمیست خون افشان ز دست آن کمان ابرو
جهان پر فتنه خواهد شد از آن چشم و از آن ابرو

غلام چشم آن ترکم که در خواب خوش مستی
نگارین گلشنش رویست و مشکین سایبان ابرو

هلالی شد تنم زین غم که با طغرای مشکینش
که باشد مه که بنماید ز طاق آسمان ابرو

رقیبان غافل و ما را از آن چشم و جبین هر دم
هزاران گونه پیغامست و حاجب در میان ابرو

بشبه چشم مست را کمان عیش بر زد
که از پیشی بر او کشد بر مه کمان ابرو

دگر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی
که او را این چنین چشمست آن را آن چنین ابرو

روان گوشه گیران را جبینش طرفه گلزاریست
که بر سرو و سمن زارش همی گردد چمان ابرو

تو کافر دل نمی‌بندی نقاب زلف و میترسم
که محرابم بگرداند خم آن دلستان ابرو

نقاب باز رخ برافکن تا نشود در روز جهان اعظم
که در محراب می‌سنجد رخ آن غمستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در هواداری
به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کمان ابرو

ای از فروغ رویت روشن چراغ دیده
چشمی بچشم مستت چشم جهان ندیده

همچون تو نازنینی سر تا به پا لطافت
گیتی نشان نداده ایزد نیافریده

در قصد خون عشاق ابرو و چشم شوخت
گاه این کمین گشاده گاه آن کمان کشیده

هر زاهدی که دیده یاقوت میفروشد
سجاده ترک کرده پیمانه در کشیده

تا کی کبوتر دل باشد چه مرغ بسمل
از زخم ناوک او در خاک و خون طپیده

از سوز سینه هر دم دودم بسر برآید
چون عود چند باشم در آتش آرمیده

گر دست من بگیری با خواجه باز گویم
کز عاشقان مسکین دل برده و دو دیده

حافظ وصال خوبان گر هست آرزویی
هرگز دو چشم شوخت روزی دو غنچه دیده

ای من جدا مشو که توام نور دیده
آرام جان و مونس قلب رمیده

از دامن تو دست ندارند عاشقان
پیراهن صبوری ایشان دریده

چشم بد از تو دور که در مصر دلبری
خط بر جمال یوسف کنعان کشیده

از چشم زخم خویش مبادا گزند از آنکه
در دلبری بغایت خوبی رسیده

منعم مکن ز عشق وی ای مفتی زمان
معذور دارمت که تو او را ندیده

این سرزنش که کرد ترا دوست حافظا
بیش از گلیم خویش مگر پا کشیده

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه
انی رایت دهرا من هجرک القیامه

دارم من از فراقت در دیده صد علامت
لیس الدموع عینی هذا لنا العلامه

هر چند کازمودم از وی نبود سودم
من جرب المجرب حلت به الندامه

حال درون ریشم محتاج شرح نبود
تر میشود محقق از آب چشم خامه

ای پیک خوش خبر خیز صبح جناب او شو
بشری اذ السلامه حلت به الندامه

باد صبا ز نامم گر نقاب برداشت
کالشمس فی ضحاها تطلع من الغمامه

پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا
فی قربها عذابی من بعدها السلامه

گفتم ملامت آید گر گرد دوست گردم
والله ما رأینا حبا بلا ملامه

حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منه کاسا من الکرامه

ای که با سلسلهٔ زلف دراز آمده
بنده‌ات من که عجب بنده‌نواز آمده

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون به پرسیدن ارباب نیاز آمده

پیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنگ
که بهر حال برازندهٔ ناز آمده

آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل
چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده

آفرین بر دل نرم تو که از بهر ثواب
کشتهٔ غمزهٔ خود را بنماز آمده

زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم
مست و آشفته بخلوتگه راز آمده

گفت حافظ دگرت خرقه شراب آلودست
مگر از مذهب این طایفه باز آمده

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه
مرا ز حال تو با حال خویش پروا نه

خرد که قید مجانین عشق میفرمود
ببوی حلقهٔ زلف تو گشت دیوانه

بمژده جان بصبا داد شمع در نفسی
ز شمع روی تواش چون رسید پروانه

ببوی زلف تو گر جان بباد رفت چه شد
هزار جان گرامی فدای جانانه

بر آتش رخ زیبای تو بجای سپند
بغیر خال سیاهش که دید بدانه

من رمیده ز غیرت فتادم از غم دوش
نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه

چه نقشها که بر انگیختیم و سود نداشت
فسون ما بر او گشته است افسانه

مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که بر زبان نبرم جز حدیث پیمانه

وصال دوست میسر نمیشود چکنم
ازین فسانه شدم مست عشق خمخانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز
فتاده در سر حافظ هوای میخانه

خنک نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه

دلیل راه شو ای طایر خجسته لقا
که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه

بیاد شخص نزارم که غرق خون دلست
هلال را ز کنار افق کنند نگاه

منم که بی تو نفس میزنم زهی خجلت
مگر تو عفو کنی ورنه چیست عذر گناه

ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده دم که صبا چاک زد شعار سیاه

ز شوق روی تو روزی که از جهان بروم
ز تربتم بدمد سرخ گل بجای گیاه

مده بخاطر نازک ملامت از من مست
که حافظ تو همین لحظه گفت بسم الله

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغبچهٔ باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده

شست و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده

بطهارت گذران منزل پیری و مکن
خلعت شیب بتشریف شراب آلوده

آشنایان ره عشق درین بحر عمیق / غرق گردند و نگردند به آب آلوده
در هوای لب شیرین دهنان چند کنی / جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده
پاک و صافی شو و از راه کدورت بدر آی / که صفائی ندهد آب تراب آلوده
گفتم ای جان جهان دفتر گل باکی نیست / گر شود فصل بهار از می ناب آلوده
گفت حافظ برو نکته بجاهل مفروش / آه ازین لطف بانواع عتاب آلوده

در سرای مغان رفته بود و آب زده / نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زده
سبوکشان همه در بندگیش بسته کمر / ولی ز ترک کله گوشه بر سحاب زده
فروغ جام و قدح نور ماه پوشیده / عذار مغبچگان راه آفتاب زده
گرفته ساغر عشرت فرشته رحمت / ز جرعه بر رخ حور و پری گلاب زده
ز شور عربده شاهدان شیرین کار / شکر شکسته سمن ریخته رباب زده
عروس بخت در آن حجله با هزاران ناز / بنفشه بسته و بر برگ گل گلاب زده
سلام کردم و با من بروی خندان گفت / که ای خمارکش مفلس شراب زده
که کرد اینکه تو کردی بضعف همت و رای / ز گنج خانه شده خیمه بر خراب زده
وصال دولت بیدار ترسمت ندهند / که خفته‌ای تو در آغوش بخت خواب زده

فلک جنیبه کش شاه نصرة الدین است / بیا ببین ملکش بوسه بر رکاب زده
هلال تا که کمر نعل مرکبش گردد / ز بام عرش صدش بوسه بر جناب زده
خرد که ملهم غیبست بهر کسب شرف / ز بهر فخر صدش بوسه بر شراب زده
بیا بمیکده حافظ که بر تو عرضه کنم / هزار صف ز دعاهای مستجاب زده

دامن کشان همی شد در شرب زرکشیده / صد ماه رو ز رشکش جیب قصب دریده
از تاب آتش می بر گرد عارضش خوی / چون قطره‌های باران بر برگ گل چکیده
یاقوت جانفزایش از آب لطف زاده / شمشاد خوش خرامش از ناز پروریده
لفظی فصیح و شیرین قدی بلند و چابک / روئی لطیف و نازک چشمی خوش و کشیده
آن لعل دلکشش بین وان خنده پر آشوب / آن رفتن خوشش بین وان گام آرمیده
آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد / یارب چه چاره سازیم با این دل رمیده
تا کی کشم عتیبت زان چشم دلفریبت / روزی کرشمه‌ای کن ای نور هر دو دیده
زنهار تا توانی اهل نظر میازار / دنیا وفا ندارد ای یار برگزیده
بس شکر باز گویم در خواجه بندگی / گر اوفتد بدستم آن میوه رسیده
گر خاطر شریفت رنجیده شد ز حافظ / بازآ که توبه کردیم از گفته و شنیده

ساقیا پیمانه پر کن زانکه شاه دین پناه
آرزو می بخشد و امروز میدارد نگاه

حبذا نقد است اینجا عیش و عشرت تازه کن
زانکه در جنت خدا بر بنده ننویسد گناه

ساز و چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس جای رقص
خال جانان دانهٔ دل زلف جانان دام راه

دوستداران دوستکامند و حریفان با ادب
میگساران نیکنام و صف نشینان نیکخواه

دور ازین بهتر نگردد ساقیا عشرت گزین
عیش ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر بخواه

سحرگاهان که مخمور شبانه
گرفتم باده با چنگ و چغانه

نهادم عقل را ره توشه از می
ز ملک هستیش کردم روانه

نگار می فروشم عشوه‌ای داد
که ایمن گشتم از جور زمانه

ز ساقی کمان ابرو شنیدم
که ای تیر ملامت را نشانه

نبندی زان میان طرفی کمروار
اگر خود را ببینی در میانه

ندیم مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه

سرا خالیست از بیگانه می نوش
که جز تو نیست ای مرد یگانه

که بندد طرف وصل از حسن شاهی
که با خود عشق ورزد جاودانه

برو این دام بر مرغ دگر نه
که عنقا را بلند است آشیانه

بده کشتی می تا خوش براییم
ازین دریای ناپیدا کرانه

وجود ما معماییست حافظ
که تحقیقش فسونست و فسانه

عیدست و موسم گل ساقی بیار باده
هنگام گل که دیده بی می قدح گشاده

زین زهد و پارسایی بگرفت خاطر من
ساقی بده شرابی تا دل شود گشاده

واعظ که دی نصیحت میکرد عاشقان را
امروز دیدمش مست تقوی بباد داده

این یکدو روز دیگر گل را غنیمتی دان
گر عاشقی طرب جوی با دلبران ساده

گل رفت ای عزیزان غافل چرا نشینید
بی بانگ چنگ و رودی بی یار جام باده

در مجلس صبوحی دانی چه خوش نماید
عکس عذار ساقی در جام می فتاده

مطرب چه پرده سازد شاید اگر بخواند
از طرز شعر حافظ در بزم شاهزاده

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمد لله

ای بخت سرکش تنگش به برکش
گه جام زر کش گه لعل دلخواه

ما را برندی افسانه کردند
پیران جاهل شیخان گمراه

از قول زاهد کردیم توبه
وز فعل عابد استغفر الله

جانا چگویم شرح فراقت — چشمی و صد نم جانی و صد آه
کافر مبیناد این غم که دیدست — از قامتت سرو در عارضت ماه
گر زهر نوشم باری از آن دست — ور خاک گردم باری از آن راه
دل طمع زنار را هست — صوفی ندارد این رسم و این راه
رندی چه دانند کو ندارد — معشوق همدم ساقی چون ماه
گر پیش سلطان بارم نباشد — باری بمیرم بر خاک درگاه
عاشق چه نالی گر وصل خواهی — خون بایدت خورد در گاه و بیگاه
جز صبر ای دل خوشتر چه باشد — صبر از خدا جو وصل از خدا خواه

شوق لبت برد از یاد حافظ
درس شبانه ورد سحرگاه

گر تیغ بارد در کوی آن ماه — گردن نهادیم الحکم لله
رخ بر نتابیم از راه خدمت — سر بر نداریم از خاک درگاه
آیین تقوی ما نیز دانیم — لیکن چه چاره از بخت گمراه
ما شیخ و زاهد کمتر شناسیم — یا جام باده یا قصه کوتاه
من رند و عاشق آنگاه توبه — استغفر الله استغفر الله

گفتی ز روی بیت ترا با نصیبت — دیگر رو یا که از دولت آه
الصبر مر و العمر فان — یا لیت شعری حتام القاه
وقتی ز روی بخت خوش بود دیدم — زان وقت و زان روز صد حسرت آه

حافظ چه نالی از درد عشقی
خون بایدت خورد در گاه و بیگاه

گفتم ای دوست شدم عاشق آن روی چو ماه — گفت لا حول و لا قوة الا بالله
بار دیگر سخن عشق من اظهار مکن — تا نگویند حدیث من و تو در افواه
دلم از عشق تو دیوانه و شیداست از آن — بند کردیش به زنجیر سر زلف سیاه
گر کنم دعوی عشقت صنما هست مرا — مردم چشم گهربار برین قصه گواه
آفتاب رخ زیبات مبیناد زوال — که از دو چشم من خسته ترا راست چه باک

بجا حافظ مسکین ز در خویش مران
که گدا از در خویش نراند شاه

ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه — مست از خانه برون تاخته‌ای یعنی چه
شاه خوبانی و منظور گدایان شده — قدر این مرتبه نشناخته‌ای یعنی چه
زلف در دست صبا گوش بفرمان رقیب — این چنین با همه درساخته‌ای یعنی چه

سخنت رمز دهان گفت و کمر سر میان
زان میان تیغ بما آخته یعنی چه

ز سر زلف خود اول تو بدستم دادی
بازم از پای در انداخته یعنی چه

هر کس از مهره مهر تو بنقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته یعنی چه

حافظا در دل تنگت چو فرود آمد یار
خانه از غیر نپرداخته یعنی چه

نصیب من چو خرابات کرده است اله
درین میانه بگو صوفیا مرا چه گناه

کسی که در ازلش جام می نصیب افتاد
چرا بحشر کنند این گناه ازو درخواه

بگو بصوفی سالوس خرقه پوش دورنگ
که دست کرده دراز است و آستین کوتاه

مراد من ز خرابات چونکه حاصل شد
دلم ز مدرسه و خانقاه گشت سیاه

تو خرقه بهر هوا و هوس همی پوشی
که تا بزرق بری بندگان حق از راه

غلام همت رندان بی سر و پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان یک کاه

برو گدائی مهر گدایی شو حافظ
توان مراد نه بینی مگر بشی اله

وصال او ز عمر جاودان به
خداوندا مرا آن ده که آن به

بشمشیرم زد و با کس نگفتم
که راز دوست از دشمن نهان به

بیخ

بداغ بندگی مردن برین در
بجان او که از ملک جهان به

دلا دایم گدای کوی او باش
بحکم آنکه دولت جاودان به

شبی میگفت چشم کس ندیدست
ز مروارید گوشم در جهان به

بخلدم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب ذقن زان بوستان به

خدا را از طبیب من بپرسید
که آخر کی شود آن ناتوان به

گلی کان پایمال سرو ما گشت
بود خاکش ز خون ارغوان به

جوانا سر متاب از پند پیران
که رای پیر از بخت جوان به

اگرچه اصفهان جای بلا نیست
ولی شیراز ما از اصفهان به

اگرچه زنده رود آب حیاتست
ولیکن زنده رود اصفهان به

سخن اندر دهان دوست گوهر
ولیکن گفته حافظ از آن به

تا جمالت عاشقان را زد بوصل خود صلا
جان و دلها از قفا از زلف خالت زد صلا

انچه جان عاشقان از دست هجرت میکشد
کس ندیده در جهان جز غازیان کربلا

بار که بنشینم کرا گویم دگر من راز دل
زانکه من در عشق او جز غم نکردم حاصلا

ترک من گر بیکنی رندی و مستی جان من
ترک مستوری و زهدت کرد باید اولا

نور چشم عاشقان خاک در دولتسرات / گرد راهت دیده ما را دهد زانرو جلا
وقت عیش و موسم شادی و ایام شباب / پنج روز از ایام عشرت را غنیمت دان ولا

حافظا گر پای بوس شاه دستت میدهد
یابی در هر دو عالم زینت عز و علا

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداختی / لطف کردی سایه بر آفتاب انداختی
تا چه خواهد کرد با ما آب و رنگ عارضت / حالیا نیرنگ نقش خود بر آب انداختی
گوی خوبی بردی از خوبان عالم شاد باش / جام کیخسرو طلب کافراسیاب انداختی
گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما / سایه رحمت برین کنج خراب انداختی
هر کسی با شمع رخسارت بوجهی عشق باخت / زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
طاعت من گرچه سرمست و خرابم رد مکن / کاندرین شغلم بامید ثواب انداختی
خواب بیداران ببستی زانکه بر نقش خیال / تهمتی بر شبروان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر فکندی یک نظر در جلوه گاه / وز حیا حور و پری را در حجاب انداختی
از فریب نرگس مخمور و چشم می پرست / حافظ خلوت نشین را در شراب انداختی
وز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف / چون کمند خسرو مالک رقاب انداختی
داورا دارا شکوها ای که تاج آفتاب / از سر تعظیم بر باب جناب انداختی

نیکی

زینهار از آب شمشیرت که شیر افکنان / تشنه لب کشتی و شیر انداز در آب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه خصم ملک را / از دم شمشیر چون آتش در آب انداختی
باده خور از جام کیخسرو که همچون آفتاب / شاه منصور را از رخ نقاب انداختی

ای از رخ تو پیدا انوار پادشاهی
در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی

کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده / صد چشمه آب حیوان از قطره سیاهی
بر اهرمن نتابد انوار اسم اعظم / ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خواهی
در حشمت سلیمان هر کس که شک نماید / بر عقل و دانش او خندند مرغ و ماهی
باز ار چه گاه گاهی بر سر نهد کلاهی / مرغان قاف دانند آیین پادشاهی
کلک تو خوش نویسد در شأن یار و اغیار / تعویذ جان فزایی افسون عمر کاهی
ای عنصر تو مخلوق از کبریای عزت / وی دولت تو ایمن از صدمت تباهی
در دور زمان آدم تا وضع سلطنت هست / مثل تو کس ندانست این علم را کماهی
گر پرتوی ز تیغت بر کان معدن افتد / یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی
تیغی که آسمانش از فیض خود دهد آب / تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی
چون از فلک نیاید تا تو ملک صفاتی / ظلم از جهان برون شد تا تو جهان پناهی

عمریست پادشاها که ز می تهیست جامم / اینک ز بنده دعوی و ز محتسب گواهی
دانم دلت ببخشد بر عجز شب نشینان / گر حال ما بپرسی از باد صبحگاهی
ساقی بیار آبی از چشمه خرابات / تا خرقها بشوییم از عجب خانقاهی
جایی که برق عصیان بر آدم صفی زد / ما را چگونه زیبد دعوی بی گناهی
حافظ چو پادشاهت گه گاه می‌برد نام / رنجش ز بخت منما باز آ بعذر خواهی
یا مجمع البرایا یا واهب العطایا / عطفا علی مقل حلت به الدواهی
ور نباشد فاذا وانحد از روی خوبان / انی کنا وانی من فتنة الفد اهی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهایی / دل بی تو بجان آمد وقتست که بازآیی
مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد / کز دست بخواهد شد پایان شکیبایی
ای درد توام درمان در بستر ناکامی / وی یاد توام مونس در گوشهٔ تنهایی
دایم گل این بستان شاداب نمی‌ماند / دریاب ضعیفان را در وقت توانایی
در دایرهٔ قسمت ما نقطهٔ تسلیمیم / رای آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی
یا رب بکه شاید گفت این نکته که در عالم / رخساره بکس ننمود آن شاهد هرجایی
دی شب گله زلفش با باد همی کردم / گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا اینجا با سلسله میرقصند / اینست حریف ای دل تا باد نپیمایی
ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست / شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی
زین دایرهٔ مینا خونین جگرم می ده / تا حل کنم این مشکل در ساغر مینایی
اندیشه خودرایی در مذهب رندی نیست / کفرست درین مذهب خودبینی و خودرایی
حافظ شب هجران شد بوی خوش وصل آمد / شادیت مبارکباد ای عاشق شیدایی

ای دل گر از آن چاه زنخدان بدرآیی / هر جا که روی زود پشیمان بدرآیی
هشدار که گر وسوسهٔ نفس کنی گوش / آدم صفت از روضهٔ رضوان بدرآیی
شاید که بآبی فلکت دست بگیرد / گر تشنه لب از چشمهٔ حیوان بدرآیی
جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح / باشد که چو خورشید درخشان بدرآیی
چندان چو صبا بر تو گمارم دم همت / کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی
در تیره شب هجر تو جانم بلب آمد / وقتست که همچون مه تابان بدرآیی
بر خاک رهت بسته‌ام از دیده دو صد جوی / باشد که تو چون سرو خرامان بدرآیی
در خانهٔ غم چند نشینی بملامت / وقتست که از دولت سلطان بدرآیی
حافظ مخور اندوه که آن خسرو خوبان / باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی

ای باد صبا بگذر زانجا که تو میدانی	احوال دلم برگوی زانها که تو میدانی
در پردهٔ اسرارش هرگه که شوی محرم	سربسته بگو با او پیدا که تو میدانی
چون حور و حجابش را دیدی که زهجرانش	بنشین و بیان فرما زانها که تو میدانی
درد دل ریشم را چون نیست دوا آخر	لطفی کن و درمانش فرما که تو میدانی
چون سرمهٔ بینائی در دیده کشم گردی	گر باد صبا آری زانجا که تو میدانی

گفتم ز لب بوسی در حافظ مسکین جان
هستی تو بدین راضی گفتا که تو میدانی

ای که مهجوری عشاق روا میداری	عاشقان را زبر خویش جدا میداری
تشنهٔ بادیه را هم بزلالی دریاب	بامیدی که درین ره بخدا میداری
دل ربودی و بحل کردمت ای جان لیکن	به ازین دار نگاهش که مرا میداری
ساغر ما که حریفان دگر می نوشند	ما تحمل نکنیم ار تو روا میداری
ای مگس حضرت سیمرغ نه جولانگه تست	عرض خود میبری و زحمت ما میداری
تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم	از که مینالی و فریاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند
کار ناکرده چه امید عطا میداری

اتت روایح رند الحمی و زاد غرامی	من المبلغ عنی الی سعاد سلامی
پیام دوست شنیدن سعادتست و سلامت	فدای خاک در دوست باد جان گرامی
بیا که شام غریبان و آب دیدهٔ من بین	بسان بادهٔ صافی در آبگینهٔ شامی
اذا تغرد عن ذی الاراک طایر خیر	فلا تغرد عن روضها انین حمامی
بسی نماند که روز فراق یار سر آید	رایت من هضبات الحمی قباب خیامی
وان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد	فما تطیب بعیشی و ما استطاب منامی
خوش آن دمی که درآئی و گویمت بسلامت	قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقامی
من ارچه هیچ ندارم سزای صحبت یاران	زمهر کار نوازم قبول کن بغلامی
امید هست که زودت بکام خویش ببینم	تو شاد گشته بفرمان دهی و من بغلامی
بعدت منک و قد صرت ذائبا کهلال	اگرچه روی چو ماهت ندیده ام بتمامی

چه سلک در خوش آبست نظم تو حافظ
که گاه لطف سبق میبرد ز نظم نظامی

ای دل آن دم که خراب از می گلگون باشی	بی زر و گنج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که صدارت بفقیران بخشند	چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
گر تو خواهی که بمنزل بری چون مردان	پیش پیران بقدر راست همایون باشی

در ره منزل لیلی که خطرهاست بسی / شرط اول قدم آنست که مجنون باشی

نقطهٔ عشق نمودم بتو هان سهو مکن / ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش / کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

قدحی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان / چند چند از غم ایام جگرخون باشی

تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما / ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست / هیچ عاقل نپسندد که تو محزون باشی

آن غالیه خط گر سوی ما نامه نوشتی / هجران ورق هستی ما درننوشتی

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد / دهقان جهان کاشکی این تخم نکشتی

آمرزش نقد است کسی را که درین جا / یاریست چه حوری و سرائی چه بهشتی

تنها نه منم کعبهٔ دل بتکده کرده / در هر قدمی صومعه هست و کنشتی

در مصطبهٔ عشق تنعم نتوان کرد / چون بالش زر نیست بسازیم بخشتی

تا کی غم دنیای دنی ای دل دانا / حیفست ز خوبی که بود مایل زشتی

مفروش بباغ ارم و نخوت شداد / یک شیشه می و نوش لبی و لب کشتی

آلودگی خرقه خرابی جهانست / کو راهروی اهل دلی پاک سرشتی

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ / تقدیر چنین بود چه کردی چه نهشتی

اکنون که ز گل باغ چمن شد چه بهشتی / ساقی می گلرنگ طلب بر لب کشتی

گر محتسب بر کدوی باده زند سنگ / بشکن تو کدوی سر او نیز بخشتی

ز آیینهٔ دل زنگ غمت باده کند پاک / بشنو که چنین گفت مرا پاک سرشتی

کلکی که مرا داد زبان شکر ریخت / مهر از تو ندید ار نه جوابی بنوشتی

معمار وجود ار نزدی رنگ تو ز عشق / ز آب محبت گل آدم نسرشتی

زاهد مکن از نسیه حکایت که بنقدم / یاریست چه حوری و سرائی چه بهشتی

جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت / جائی که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

بر خاک در خواجه که ایوان جلالست / گر بالش زر نیست بسازیم بخشتی

ترسابچه دوش چه خوش گفت بحافظ / حیفست که بی‌جام کند آهنگ بهشتی

ای که در کوی خرابات مقامی داری / جم وقت خودی ار دست بجامی داری

ای که با زلف و رخ یار گذاری شب و روز / فرصتت باد که خوش صبحی و شامی داری

ای که با وصل دلارام گزیدی صحبت / بغنیمت شمر این عیش که کامی داری

الصبا بر سره سوختگان تنظر منه | گر از آن یار سفر کرده پیامی داری
مهربان شد فلک و ترک جفاکاری کرد | توئی ایجان که برو شوق تمامی داری
خال سرسبز تو خوش دانهٔ عیش است ولی | در کنار چمن حسن چه دامی داری
بوی جان از لب جان بخش قدح می‌شنوم | بشنو ای خواجه اگر زانکه مشامی داری
چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود | می‌کنم شکر که بر جور دوامی داری
نامی ار مطلبد از تو غریبی چه شود | توئی امروز درین شهر که نامی داری

بس دعای سحری مونس جان خواهد بود
تو که چون حافظ شبخیز غلامی داری

ای مباش یکدم خالی ز عشق و مستی | انگه برو که رستی از نیستی و هستی
گر خود بتن زمینی مشغول کار او شو | هر قبله‌ای که باشد بهتر ز خودپرستی
با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش | بیماری اندرین ره بهتر ز تن درستی
خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد | سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی
بر آستان جانان از آسمان میندیش | کز اوج سربلندی افتی بخاک پستی
صد تاج و تخت خسرو پشت بود بنیکو | چون بی تکلف ای دل در پای خم نشستی
در مجلس مغانم دوش آن صنم چه خوش گفت | با کافری چکار است گر بت نمی‌پرستی

سلطان من خدا را زلفت شکست ما را | تا کی کند سیاهی چندین درازدستی

حافظ پیاله پیما صوفی قرابه پرهیز
ای کوته آستینان تا کی درازدستی

ای دل بکوی عشق گذاری نمی‌کنی | اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان بدست داری و گوئی نمی‌زنی | بازی چنین بدست و شکاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و پر می و می افکنی بخاک | اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی
این خون که موج میزند اندر جگر ترا | در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
در آستین جان تو صد نافه مدرج است | وانرا فدای طرهٔ یاری نمی‌کنی
مشکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا | بر خاک کوی دوست گذاری نمی‌کنی
گر عاشقان بجان غم جانان خریده‌اند | ای دل تو این معامله باری نمی‌کنی
ای مرد عشق در ره مردان باصفای | زیرا که زر بدست و شماری نمی‌کنی
از بی غرور مستیت از راه برده است | اندیشه خمار نگاری نمی‌کنی
ترسم درین چمن نبری آستین گل | کز گلشنش تحمل خاری نمی‌کنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله میکنند تو باری نمی‌کنی

ای که در کشتن ما هیچ مدارا نکنی / سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی
دردمندان بلا زهر هلاهل نوشند / قصد این قوم خطا باشد هان تا نکنی
رنج ما را که توان برد به یک گوشهٔ چشم / شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی
دیدهٔ ما که به امید تو دریاست چرا / به تفرج گذری بر لب دریا نکنی
نقل هر جور که از خلق کریمت کردند / قول صاحب غرضانست تو آنها نکنی
بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای زاهد / از خدا جز می و معشوق تمنا نکنی
حافظا سجده به ابروی چو محرابش کن / که دعائی ز سر صدق تو آنجا نکنی

ای بی خبر بکوش که صاحب نظر شوی / تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق / هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی / تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
خواب و خورت ز مرتبهٔ عشق دور کرد / آنگه رسی بخویش که بی خواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جانت اوفتد / بالله کز آفتاب جهان خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر / کز آب هفت بحر به یک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود / در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود / در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر / زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
ور زانکه گوی جنت ماوات شد هوس / از پوست همچو نار ز ترشی بدر شوی
گر در سرت هوای وصالست حافظا / باید که خاک درگه اهل نظر شوی

ای قصهٔ بهشت ز کویت حکایتی / شرح جمال حور ز رویت روایتی
انفاس عیسی از لب لعلت لطیفه‌ای / وآب خضر ز نوش دهانت کنایتی
هر پاره از دل من و از غصه قصه‌ای / هر سطری از خصال تو از رحمت آیتی
گر عطرسای مجلس روحانیان شدی / گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی
در آرزوی خاک در یار سوختیم / یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی
در آتش از خیال رخش دست میدهد / ساقی بیا که نیست ز دوزخ شکایتی
بوی دل کباب من آفاق درگرفت / وین آتش درون بکند هم سرایتی
ای دل بهرزه حاصل عمرت بباد رفت / صد مایه داشتی و نکردی حمایتی
دانی مراد حافظ ازین درد و غصه چیست / از تو کرشمه و ز خسرو عنایتی

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی / وین دفتر بیحاصل غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چندانکه نگه کردم / در کنج خراباتی افتاده خراب اولی
چون مصلحت اندیشی دور است ز درویشی / هم سینه پر آتش به هم دیده پر آب اولی
من حال دل زاهد با خلق نخواهم گفت / این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی
تا بیسر و پا باشد اوضاع فلک زینسان / در سر هوس ساقی در دست شراب اولی
از همچو تو دلداری دل بر نکنم آری / گر تاب کشم باری زان زلف بتاب اولی
چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون رو / رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی

ای که دایم بخویش مغروری / گر ترا عشق نیست معذوری
گرد دیوانگان عشق مگرد / که بعقل عقیله مشهوری
مستی عشق نیست در سر تو / رو که تو مست آب انگوری
روی زرد است و آه دردآلود / عاشقان را دوای رنجوری
بگذر از نام و ننگ خود حافظ / ساغر می طلب که مخموری

ای ز شرم عارضت گل کرده خوی / پر عرق پیش عقیقت جام می

ژاله بر لاله است یا بر گل گلاب / یا بر آتش آب یا بر روت خوی
میشد از پیش آن کمان ابرو دل / در پیش میرفت و گم میکرد پی
امشب از زلفت نخواهم دست داشت / ای موذن بانگ زن میگو که حی
چون بی عالم مستی مجنون شده / گر برون آید دگر لیلی ز حی
نی دمی لب بر لب مطرب بنهاد / چنگ را در زیر ناخن کرد پی
چنگ اگر در دست مطرب نه دمی / کور کش بجز آتش و بجز وشش چو نی
آنکه هر جرعه جان بخشید همه / جامه زد بستان و جام می داده بوی
عود بر آتش نه و مشعل بسوز / غم مخور از شدت سرمای دی
با تو زین پس گر فلک یاری کند / بازگو در حضرت دارای دی
خسرو آفاق بخش گز سخاش / نامهٔ حاتم ز نامش کرده طی
جام می پیش آر چون حافظ مخور / غم که کی کی بود ات با کاوس کی

ای باد نسیم یار داری / زان نفحهٔ مشکبار داری
زنهار مکن دراز دستی / با طرهٔ او چکار داری
ای گل تو کجا و روی زیباش / او مشک و تو خار بار داری

ریحان تو کجا و خط سبزش | او تازه و تو عجب روا داری
نرگس تو کجا و چشم مستش | او سرخوش و تو خمار داری
ای سرو تو با قد بلندش | در باغ چه اعتبار داری
ای عقل تو با وجود عشقش | در دست چه اختیار داری

روزی ببری بوصل حافظ
گر طاقت انتظار داری

ای گدایان ترا عار ز شاهنشاهی | همه کس را تو دهی منصب صاحب جاهی
بخشد لطف عمیم تو اگر همراهی | پادشاها که رهد از خطر گمراهی
در همه مسجد و میخانه چه هشیار و چه مست | همه خواهند ترا تا تو کرا میخواهی
بی رضای تو چه یک برگ نیفتد ز درخت | که تواند که بلطف تو کند گمراهی
با تو حاجت نبود شرح غم خود گفتن | چون که از حال ضمیر همه کس آگاهی

حافظ از خدمت مردان خدا عار مدار
زانکه تو بنده دیرینه این درگاهی

الحمد لله علی معدلت السلطانی | احمد شیخ اویس حسن ایلخانی
خان بن خان شهنشاه شهنشاه نژاد | آنکه میزیبد اگر جان جهانش خوانی

دیده

دیده نادیده باقبال تو ایمان آورد | مرحبا ای بچنین لطف خدا ارزانی
ماه اگر بی تو برآید بدو نیمش بزنند | دولت احمدی و معجزه سلطانی
جلوه حسن تو دل می برد از شاه و گدا | چشم بد دور که هم جانی و هم جانانی
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست | بخشش و کوشش خاقانی و چنگیزخانی
گرچه دوریم بیاد تو قدح میگیریم | بعد منزل نبود در سفر روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود | کی خلاصش بود از محنت سرگردانی
از گل فارسیم غنچه عیشی نشکفت | حبذا دجله بغداد و می روحانی

ای نسیم سحر آرامگه یار کجاست
تا کند حافظ از آن دیده و دل نورانی

اگر از آب طربناک نه خوشحال باشی | خوشتر آنست بهر حال که در گل باشی
جام مستانه فراگیر و بوجد آی و برقص | تا بکی بیخبر افسرده و غافل باشی
بنده پیر مغان باش و ز زاهد بگریز | اگر این راه روی زیرک و عاقل باشی
دستها زان زلف دوتا داشته باش | در پی شاهد اغلال و سلاسل باشی
نور مهر رخش ار رفت بدید آی دولت | خود بسر چشمه خورشید مقابل باشی
همچو حافظ اگرت بار ز غم برسد باش | سالها پرده نشین حرم دل باشی

پدید آمد رسوم بی وفایی / نماند از کس نشان آشنایی
برند از خانقه نزد هر خسیسی / کنون اهل هنر دست گدایی
کسی کو فاضلست امروز در دهر / نمی بیند ز غم یکدم رهایی
ولیکن جاهلست اندر تنعم / متاع او بود ایندم بهایی
اگر شاعر بخواند شعر چون آب / که دل را زو فزاید روشنایی
نه بخشندش جوی از بخل و امساک / اگر خود فی المثل باشد سنایی
خرد در گوش هوشم دوش بگفت / برو صبری بکن در بینوایی
قناعت را بضاعت ساز و میرو / درین درد و عناد پر جفایی

ایا حافظ بجان این پند بنیوش
که گر از پا درآیی بر سر آیی

بیا با ما مورز این کینه داری / که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به / ازان گوهر که در گنجینه داری
بفریاد خمار مفلسان رس / خدارا گر می دوشینه داری
ولیکن کی نمائی رخ برندان / تو کز خورشید و مه آیینه داری
برندان مکو ای شیخ و هشدار / که با مهر خدا کینه داری

نمی ترسی ز آه آتشینم / تو دانی خرقه پشمینه داری

ندیدم خوشتر از شعر تو حافظ
بقرآنی که اندر سینه داری

برو زاهد بامیدی که داری / که دارم همچنان امیدواری
بجز ساغر چه دارد لاله در دست / بیا ساقی بیاور تا چه داری
مرا در رشته دیوانگان کش / که مستی خوشتر است از هوشیاری
بپرهیز از من ای صوفی بپرهیز / که کردم توبه از پرهیزکاری
بیا دل در خم گیسوی او بند / اگر خواهی خلاص و رستگاری
بدست گل عذاری توبه بشکن / که عهد گل ندارد استواری
عزیزا نو بهار عمر بگذشت / چه بر طرف چمن باد بهاری

بیا حافظ شراب تلخ کن نوش
چرا عمری بغفلت میگذاری

بیار باده و بازم رهان ز مخموری / که هم بباده توان کرد دفع رنجوری
بهیچ وجه نیاید حضور مجلس انس / مگر بروی نگار و شراب انگوری
ز رشک غمزه خوبان بزهد غره مباش / که از نمود دم و سودی ذات مغروری

بیک فریب بدادم صلاح خود از دست | دریغ از همه زهد و صلاح و مستوری

ادیب چند نصیحت کند که عشق مباز | اگرچه جنت ادب این سخن بود ستوری

بعشق زنده بود جان مرد صاحب دل | اگر تو عشق نداری برو که معذوری

رسید دولت وصل و گذشت محنت هجر | نهاد کشور دل باز رو بمعموری

هر کسی شد آن کهف درد خود فقط
مگر یکی که کشنده است محنت دوری

بصوت بلبل و قمری اگر ننوشی می | علاج کی کنمت آخر الدواء الکی

چه است آب حیات بدست تشنه بمیر | فلا تمت من الماء كل شیء حی

ذخیره بنه از فصل گل بوی بهار | که میرسند زپی رهزنان بهمن و دی

چه گل نقاب برافکند و مرغ زد هو هو | منه ز دست پیاله چه میکنی هی هی

زمانه هیچ نبخشد که باز نستاند | مجو ز سفله مروت که شیئه لا شیء

شکوه سلطنت و حکم کی ثباتی داشت | ز تخت جم سخنی مانده است و افسر کی

خزینه داری میراث خوارگان کفر است | بقول مطرب و ساقی بفتوی دف و نی

نوشته اند برایوان جنت المأوی | که هر که عشوه دنیا خرید وای بوی

سخا نماند سخن طی کنم شراب کجاست | بده بشادی روح روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ
پیاله گیر و کرم ورز و الضمان علی

بگرفت کار حسنت چون عشق من کمالی | خوش باش زانکه نبود این هر دو را زوالی

در وهم می نگنجد کاندر تصور عقل | آید بهیچ معنی زین خوبتر جمالی

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو ما را | هرگز بعمر روزی روزی شود وصالی

آندم که با تو باشم یکسال هست روزی | واندم که بی تو باشم یک لحظه هست سالی

چون من خیال رویت جانا بخواب بینم | کز خواب می نبیند چشمم بجز خیالی

رحم آر بر دل من کز مهر روی خوبت | شد شخص ناتوانم باریک چون هلالی

حافظ مکن شکایت گر وصل یار خواهی
زین بیشتر بباید بر هجرت احتمالی

بجان او که گرم دسترس بجان بودی | کمینه پیشکش بندگانش آن بودی

اگر دلم نشدی پای بند طره او | کیم قرار درین تیره خاکدان بودی

برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاقست | بدل دریغ که یکذره مهربان بودی

عیان نشدی که بها چیست خاک پایش را | اگر حیات گران مایه جاودان بودی

بگفتمی که چه ارزد نسیم طره دوست | گرم بهر سر موئی هزار جان بودی

بخواب نیز نمی‌بینمش چه جای وصال
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی

درآمدی ز درم کاشکی چو لمعهٔ نور
که بر دو دیدهٔ او حکم او روان بودی

ز پرده کاش برون آمدی چو قطرهٔ اشک
که تا دو چشم مرا روشنی ازان بودی

برات خوش‌دلی ما چه کم شدی یا رب
گرم نشان امان از بد زمان بودی

ز پرده نالهٔ حافظ برون کی افتادی
اگر نه همدم مرغان صبح‌خوان بودی

بفراغ دل زمانی نظری بماه‌رویی
به از آنکه پادشاهی همه عمر های و هویی

بخدا که رشکم آید که نظر کنم برویت
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

دل من شد و ندانم چه شد آن غریب یارا
که گذشت عمر و ناید خبری ز هیچ سویی

نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند دل را هوسی و آرزویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف دلبرا را
که هزار جان حافظ بفدای تار مویی

با مدعی مگویید اسرار عشق و مستی
تا بی‌خبر بمیرد در درد خودپرستی

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش
بیمار اندرین ره بهتر ز تن‌درستی

با علم و فضل چون بی معرفت نشستی
یک نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

در مذهب طریقت خامی نشان کفر است
آری نشان دولت چالاکیست و چستی

در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس تو با ما گوید رموز مستی

آن روز دیده بودم این فتنه‌ها که برخاست
کز سرکشی زمانی با ما نمی‌نشستی

خار ار چه جان بکاهد گل عذر آن بخواهد
سهل است تلخی می در جنب عیش مستی

عشقت بدست طوفان خواهد سپرد ای جان
چون برق ازین کشاکش پنداشتی که جستی

در راه دیده حافظ تا دید زلف شستت
با جمله سربلندی شد پایمال پستی

بچشم کرده‌ام ابروی ماه‌سیمایی
خیال سرو قدی نقش بسته‌ام جایی

زمام دل بکسی داده‌ام من درویش
که نیستش بکس از تاج و تخت پروایی

دلم ز دست شد و چشم انتظارم خفت
در آرزوی سر و چشم مجلس‌آرایی

امید هست که منشور عشقبازی من
ازان کمانچهٔ ابرو رسد بطغرایی

مکدر است دل آتش بخرقه خواهم زد
بیا بیا که کرا می‌کند تماشایی

بروز واقعه تابوت من ز سرو کنید
که میرویم بداغ بلندبالایی

در آن مقام که خوبان ز غمزه تیر زنند
عجب مدار سری اوفتاده در پایی

مرا که از رخ او ماه در شبستان است / کجا بود به فروغ ستاره پروایی

ندیدم از همه عالم مثال ابروی یار / چه روی نازکش از دل سینه خارایی

مطیع توبه و زهدم ولی نه تا این حد / که شکری بر بادم ز لعل رعنایی

فراق و وصل چه باشد رضای دوست طلب / که حیف باشدش از غیر او تمنایی

دُرر ز شوق برآرند ماهیان به نثار / اگر سفینهٔ حافظ رسد به دریایی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی / خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

آخر الامر گل کوزه‌گران خواهی شد / حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی

جهد کن تا که در ایام گل و فصل بهار / عیش با آدمیی چند پریزاده کنی

گر از آن آدمیانی که بهشتت هوس است / عیش با صحبت حوران پریزاده کنی

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف / مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی

خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات / مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی

اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان / گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی

گر تو خواهی که بیابی بجهان راه نجات / هرچه اسباب نیاز است تو آماده کنی

کار خود گر بخدا بازگذاری حافظ / ای بسا عیش که با بخت خداداده کنی

صبا

ای صبا بندگی خواجه جلال الدین کن / تا جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی / میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل / تا از درخت نکتهٔ توحید بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو / تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

این قصه عجب شنو از بخت واژگون / ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد / مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر / کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

خوش وقت بوریا و گدائی و خواب امن / کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد / زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

درویشم و گدا و برابر نمیکنم / پشمین کلاه خویش بصد تاج خسروی

می خور بشعر بنده که دل بشکفت مباد / بعد از تو خاک بر سر اسباب دنیوی

ساقی مگر وظیفهٔ حافظ زیاده داد / کآشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

بچشم مهر اگر با من ستمگر ننگرد بودی / از آن سیمین بدن کامم بخوبی بهره ور بودی

ز شوق افشاندمی هر دم سری در پای جانانم
دریغا گر متاع من به از این مختصر بودی

گر برقع برافکندی از آن روی چو ماه اری
مدام از نرگس مستش جهان پر شور و شر بودی

همش رحم آمدی بر من اگر انشا نه خوبان را
گر از درد دل ریشم یکی روزش خبر بودی

شبی گر ناله افتادی بیابانش در کنارش
نثار خاک پای من هزاران جان و سر بودی

بوصلش گر مرا روزی ز هجران فرصتی بودی
مبارک طالعی بودی چه خوش بودی اگر بودی

نگفتی کس ز شیرینی چو حافظ شعر در عالم
اگر طوطی طبعش را ز لطف او شکر بودی

بگرد مه ز عنبر خط کشیدی
دو هفته ماه را در خط کشیدی

عطارد را اگر خواهی خط آموخت
که بر سطح قمر سر خط کشیدی

گر افسون تب عشقم نکردی
چرا بر گرد شکر خط کشیدی

نهادی خار غم آن لحظه دل را
که چون لاله ز عنبر خط کشیدی

غم و درد دل حافظ بدانیک
که گرد روی دلبر خط کشیدی

تو مگر بر لب آبی ز هوس بنشینی
ورنه هر فتنه که بینی همه خود بینی

حیفم آید که خرامی بتماشای چمن
تو که خوشتر ز گل و تازه تر از نسرینی

بخدائی که توئی بنده بگزیده او
که از این چاکر دیرینه کسی نگزینی

صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم
عاشقان را نبود چاره بجز مسکینی

گر امانت بسلامت ببرم باکی نیست
بیدلی سهل بود گر نبود بی دینی

سخن بی غرض از بنده مخلص بشنو
ای که منظور بزرگان حقیقت بینی

نازنینی چو تو پاکیزه دل و پاک نهاد
بهتر آنست که با مردم بد ننشینی

عجب از لطف تو ای گل که نشستی با خار
ظاهرا مصلحت وقت در آن می بینی

شیشه بازی سرشکم نگری از چپ و راست
گر بدین منظر بینش نفسی بنشینی

بعد از این ما و گدائی و سر منزل عشق
ره روان را نبود چاره بجز مسکینی

ادب و شرم ترا خسرو مه رویان کرد
آفرین بر تو که شایسته صد چندینی

تو بدین نازکی و سرکشی ای شمع چگل
لایق بزمگه خواجه جلال الدینی

سیل این اشک روان صبر دل حافظ برد
بلغ الطاقة یا مقلة عینی بینی

ترا که هر چه مراد است در جهان داری
چه غم ز حال ضعیفان ناتوان داری

بخواه جان و دل از بنده و روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری

بنوش می که سبک روحی و لطیف مدام
علی الخصوص در این دم که سرگران داری

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل من | مکن هر آنچه توانی که جای آن داری
بکش جفای حسودان بسی و جور رقیب | که سهل باشد اگر یار مهربان داری
وصال دوست گرت دست میدهد یکدم | برو که هر چه مراد است در جهان داری
بچهرهٔ آینه وندران تماشا کن | سوادی از خط مشکین بر ارغوان داری
میان نداری و دارم عجب که هر ساعت | میان مجمع از او کمان میان داری
باشیار گرت صد هزار تیر جفاست | بقصد جان من خسته در کمان داری
چه ذکر لعل لبش میکنی چه میپوشی | حدیث این شکر است آنکه در دهان داری

چو گل بدامن ازین خار می‌بری حافظ
چه غم ز ناله و فریاد باغبان داری

چه قامتی که ز سر تا قدم همه جانی | چه صورتی که بهیچ آدمی نمی‌مانی
نه صورتی که گل گلستان فردوسی | نه قامتی که تو سرو ریاض رضوانی
بسی حکایت رویت شنیده‌ام جانا | کنون بدیدمت الحق هزار چندانی
تنم چه چشم تو دارد نشان بیماری | دلم چه زلف تو دارد سر پریشانی
ز جستجوی تو بنشینم ار چه هر نفسم | میان خون دل و آب دیده بنشانی
ز خاک پای عزیز تو سر نگردانم | گرم بدست فراق بسر بگردانی

ز چون سپهر جفا پیشه و احوالم | چه روزگار نهاده است رو بویرانی

ز روی لطف و ترحم چرا نجسانی
چه ورد حافظ مسکین یقین همی دانی

جان فدای تو که هم جانی و هم جانانی | هر که شد خاک درت رست ز سرگردانی
سر بر سر کوی تو نخواهم برخاست | کار دشوار نگیرند بدین آسانی
خام را طاقت پروانه دل سوخته نیست | نازکان را چه غم از شیوهٔ جان افشانی
بی تو آرام گرفتن بود از ناکامی | با تو گستاخ نشستن بود از حیرانی
فاش گردند رقیبان تو از اهل دل | چند پوشیده بماند نظر پنهانی
تا بماند تر و شاداب نهال قد تو | واجب است که بر دیدهٔ ما بنشانی
در خم زلف تو دیدم دل خود را روزی | گفتمش چونی و چون میبری ای زندانی
گفت ار حکمی گر ببری رشک ز من | هر گدا را نبود مرتبهٔ سلطانی

راستی چند تو حافظ نبود صحبت ما
بس اگر بر سر این کوی کنی دربانی

جای حضور و گلشن امن است این سرای | زین در بشادمانی عیش اندرم درآی
ای کاخ دولتی ز چه کاخی که بندت | در شاخسار سایهٔ تو گلشن همای

هر صبح در هوای تو دست بکند صبوح
جمشید و تخت چرخ بجام جهان‌نمای

باد تو همچو آتش موسی خجسته پی
خاک تو همچو آب خضر زندگی فزای

هر غول سنبل از دم زلف تو چون نسیم
زلف صبا ز خاک درت گشت مشکسای

خورشید در هوای تو چون ذره پای کوب
جمشید در حریم تو چون بندگان بپای

فرخنده از گل تو چمن را حیات بخش
چه مشک عنبر تو صبا را گره گشای

حافظ مقیم درگه او باش و عیش کن
کاندر بهشت خوشتر ازین کو نشست جای

چون در جهان خوبی امروز کامکاری
شاید که عاشقان را کامی ز لب برآری

با عاشقان بیدل تا چند عشوه و ناز
بر بیدلان مسکین تا کی جفا و خواری

تا چند همچو چشمت در عین ناتوانی
تا چند همچو زلفت در تاب بیقراری

دردی که از تو دارم جوری که از تو دیدم
گر شمه‌ای بدانی دانم که رحم آری

اسباب عاشقی را بسیار مایه باید
دلهای بیجه از چشمان جوی باری

در هجر مانده بودم باد صبا رسانید
از بوستان وصلت بوی امیدواری

گر چه ببوی وصلت در حشر زنده گردم
سر بر ندارم از خاک از روی شرمساری

از باده وصالت گر جرعه‌ای بنوشم
تا زنده‌ام نورزم آیین هوشیاری

ما بنده‌ایم و عاجز تو حاکمی و قادر
گر بیکسی بسوزد ور می‌کشی بزاری

آخر ترحمی کن بر حال حافظ زار
تا چند ناامیدی تا چند خاکساری

چه بودی ار دل آن ماه مهربان بودی
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

گرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز
سریر عزتم آن خاک آستان بودی

جهات ما به امیدیست در جهان داری
اگر امید نبودی که در جهان بودی

به بندگی قدت سرو معترف گشتی
اگر چه سوسن آزاده در زبان بودی

اگر نه خط یاقوت آمدی بسخن
بهای آن زر یاقوت رایگان بودی

اگر نه دایره عشق راه بربستی
چه نقطه حافظ بیدل نه در میان بودی

چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری
خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه‌ای و آشوبی
ز سحر چشم تو هر گوشه‌ای و بیماری

مرو چه بخت من ای چشم مست یار بخواب
که در پی است ز هر سوت آه بیداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند
که نیست نقد روان را بر تو مقداری

دلا همیشه مزن لاف عشق دلبندان
چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر نرفت این کار ‌ ‌ ‌ دلم گرفت و نبودت سر گرفتاری

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی
بخنده گفت که حافظ برو چه پرگاری

خوش کرد یاوری فلکت روز داوری ‌ ‌ ‌ تا شکر چون کنی و چه شکرانه آوری

در کوی عشق شوکت شاهی نمی‌خرند ‌ ‌ ‌ اقرار بندگی کن و دعوی چاکری

آنکس که اوفتاد خدایش گرفت دست ‌ ‌ ‌ گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری

ساقی بمژدگانی عیش از درم درای ‌ ‌ ‌ تا یکدم از دلم غم عالم بدر بری

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسست ‌ ‌ ‌ آن به کزین گریوه سبکبار بگذری

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج ‌ ‌ ‌ درویش و امن خاطر و کنج قلندری

یک حرف صوفیانه بگویم اجازتست ‌ ‌ ‌ ای نور دیده صلح به از جنگ و داوری

نیل مراد بر حسب فکر همتست ‌ ‌ ‌ از شاه نذر خیر و ز توفیق یاوری

گر بر حساب روز جزا مطلع شوی ‌ ‌ ‌ درویشی اختیار کنی بر توانگری

حافظ غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کین خاک بهتر از عمل کیمیاگری

خوشتر از کوی خرابات نبودم جائی ‌ ‌ ‌ گر به پیرانه سرم دست دهد سودائی

آرزو میکنم از تو چه پنهان دارم ‌ ‌ ‌ شیشه باده و جامی و رخ زیبائی

جای من دیر مغانست مروّح وطنی ‌ ‌ ‌ رای من میل بتانست مبارک رائی

چه کنی فکر که در دهر چه من شید انسب ‌ ‌ ‌ نیست این جز سخن بوالهوس رعنائی

بادب باش که هر کس نتواند گفتن ‌ ‌ ‌ سخن عشق مگر برهمن یارائی

صنما غیر تو در خاطر ما کی گنجد ‌ ‌ ‌ که مرا نیست ز غیر تو بکس پروائی

رحم کن بر دل مجروح خراب حافظ
که یقین از پی امروز بود فردائی

در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی ‌ ‌ ‌ خرقه جائی گرو و باده و دفتر جائی

دل که آئینه شاهیست غباری دارد ‌ ‌ ‌ از خدا میطلبم صحبت روشن رائی

کرده‌ام توبه بدست صنم باده فروش ‌ ‌ ‌ که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

جویها بسته‌ام از دیده بدامن که مگر ‌ ‌ ‌ در کنارم بنشانند سهی بالائی

کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست ‌ ‌ ‌ گشته هر گوشه چشم از غم دل دریائی

نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج ‌ ‌ ‌ نروند اهل نظر از پی نابینائی

سخن غیر مگو با من معشوقه پرست ‌ ‌ ‌ کز وی و جام میم نیست بکس پروائی

عهد کردم که دگر خون دل اندر نخورم ‌ ‌ ‌ مگر از دست ظریفی صنمی رعنائی

سر این نکته مگر شمع برآرد بزبان / ورنه پروانه ندارد بسخن پروایی
این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه میگفت / بر در میکده با دف و نی ترسایی

گر مسلمانی ازین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردایی

دو یار زیرک و از باده کهن دومنی / فراغتی و کتابی و گوشه چمنی
من این مقام بدنیا و آخرت ندهم / اگرچه درپیم افتند خلق انجمنی
هر آنکه کنج قناعت بگنج دنیا داد / فروخت یوسف مصری بکمترین ثمنی
بیا که رونق این کارخانه کم نشود / بزهد همچو تویی یا بفسق همچو منی
بگوشه بنشین خوش و تماشا کن / که اعتماد بکس نیست در چنین زمنی
بروز حادثه غم با شراب باید گفت / که کس بیاد ندارد چنین عجب سخنی
ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت / عجب که رنگ گلی ماند و بوی نسترنی
ز تندباد حوادث نمی توان دیدن / درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
بخواه آینه جام و سیر دهر ببین / ز حادثات زمانی رخ شکردهنی
نگار خویش بدست کسان همی بینم / چنین شناخت فلک حق صحبت چو منی
صبور باش تو ای دل که حق رها نکند / چنین عزیز نگینی بدست اهرمنی

مزاج

مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رای برهمنی

دیدم بخواب دوش که ماهی برآمدی / کز عکس روی او شب هجران سرآمدی
تعبیر رفت یار سفر کرده میرسد / ای کاش هر چه زودتر از در درآمدی
ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من / کز در مدام با قدح و ساغر آمدی
خوش بودی ار بخواب بدیدی نگار من / تا یاد صحبتش سوی ما رهبر آمدی
آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون / ای کاشکی که پاش بسنگی برآمدی
آن عهد یاد باد که از بام و در مرا / دائم پیام یار و خط دلبر آمدی
کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم / مظلومی ار شبی بدر داور آمدی
جان را نثار کردمی ار دلنواز اگر / چون روح محض جلوه کنان در برآمدی
خامان ره نرفته چه دانند ذوق عشق / دریادلی بجوی دلیری سرآمدی
فیض ازل بزور و زر ار آمدی بدست / آب خضر نصیبه اسکندر آمدی

گر دیگری بشیوه حافظ زدی رقم
مقبول طبع شاه هنرپرور آمدی

رفتم بباغ صبحدمی از پی گلی / آمد بگوش ناگهم آواز بلبلی

۲۰۴

مسکین چو من بعشق گلی گشته مبتلا	و اندر چمن فکنده ز فریاد غلغلی
میگشتم اندران چمن و باغ دم بدم	میکردم اندران گل و بلبل تاملی
گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق	این را تغیری نه و انرا تبدلی
چون کرد در دلم اثر آواز عندلیب	گشتم چنانکه هیچ نماندم تحملی
بس گل شکفته می‌شود از بوستان ولی	کس بی بلای خار نچیدست از گلی

حافظ مدار امید فرج زین مدار گو
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی

روزگاریست که ما را نگران میداری	بندگان را نه بوضع دگران میداری
گوشه چشم رضائی بمنت باز نشد	این چنین عزت صاحب نظران میداری
کیسه سیم و زرت پاک بباید پرداخت	زین طمعها که تو از سیمبران میداری
دل بود و بن رفت ولی راست نمی‌یارم گفت	که من سوخته دل را تو بران میداری
ای که در دلق ملمع طلبی ذوق حضور	چشم خیری عجب از بی بصران میداری
جوهر جام جم از جام جهان دگر است	تو تمنا ز گل کوزه گران میداری
نرگس شوخ نظر چون توئی ای چشم و چراغ	سر چرا با من سرگشته گران میداری
نه گل از دست غمت رست و نه بلبل در باغ	همه را نعره زنان جامه دران میداری
تا صبا بر گل و بلبل ورق حسن تو خواند	همه را شیفته حال دگران میداری
ساعدان به که بپوشی تو چو از بهر نگار	دست در خون دل پرهنران میداری
پدر تجربه آخر توئی ای دل ز چه روی	طمع مهر و وفا زین پسران میداری
گرچه رندی و خرابی گنه ماست ولیک	عاشقی گفت که تو بنده بران میداری
ای پسر طالع شوق ز تو افتاد چنین	زان چه چشم بروی دگران میداری

بگذران روز سلامت بملامت حافظ
چه توقع ز جهان گذران میداری

ز دلبری نتوان لاف زد بآسانی	هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را	بخاتمی نتوان زد دم از سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان نرسد	که در دلی بهنر خویش را بگنجانی
چه گردها که برانگیختی ز هستی ما	مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهمنشینی رندان سری فرود آور	که گنجهاست درین بی سری و سامانی
بیار باده رنگین که صد حکایت فاش	بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی
بخاکپای صبوحی زنان که تا من مست	بکوی میکده استاده ام بدربانی
بهیچ زاهد ظاهر پرست ننشستم	که زیر خرقه نه زنار داشت پنهانی

بنام طره دل بند خویش خیری کن / که تا خدات نگهدارد از پریشانی

بگیر چشم عنایت ز حال حافظ باز / وگرنه حال بگویم بآصف ثانی

زان می عشق کزو پخته شود هر خامی / گرچه ماه رمضانست بیاور جامی

روزه هرچند که مهمان عزیزست ای دل / صحبتش موهبتی دان شدنش انعامی

روزها رفت که دست من مسکین نگرفت / شاه شمشادقدی ساعد سیم اندامی

مرغ زیرک بدر خانقه اکنون نپرد / که نهادست بهر مجلس وعظی دامی

گله از زاهد بدخو نکنم رسم اینست / که چه صبحی بدمد در پس افتد شامی

یار من چون بخرامد بتماشای چمن / برسانش ز من ای باد صبا پیغامی

گو حریفی که شب و روز می صاف کشد / بود آیا که کند یاد ز دردآشامی

حافظا گر ندهد کام دلت آصف عهد / کام دشوار بدست آوری از خودکامی

ز کوی یار می‌آید نسیم باد نوروزی / ازین باد ار مدد خواهی چراغ دل برافروزی

چو گل گر خرده داری خدا را صرف عشرت کن / که قارون را غلطها داد سودای زراندوزی

مئی دارم چه جان صافی و عیبش میکند صوفی / خدایا هیچ عاقل را مبادا بخت بدروزی

طریق کام بخشی چیست ترک کام خود کردن / کلاه سروری آنست ترک

ندانم نوحهٔ قمری بطرف جویباران چیست / مگر او نیز همچون من غمی دارد شبان روزی

جدا شد یار شیرینت کنون تنها نشین ای شمع / که حکم آسمان اینست اگر سازی وگر سوزی

سخن در پرده میگویم چو گل از غنچه بیرون آی / که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

بعجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم / بیا ساقی که عاقل را بروزی میرسد روزی

ببستان رو که از بلبل رموز عشق گیری یاد / بمجلس آی کز حافظ غزل گفتن بیاموزی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی / خط بر صحیفهٔ گل و گلزار میکشی

اشک حرم‌نشین نهانخانهٔ مرا / زان سوی هفت پرده ببازار میکشی

هر دم بیاد آن لب میگون و چشم مست / از خلوتم بخانهٔ خمار میکشی

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف / هر دم بقید سلسله در کار میکشی

گفتی سر تو بستهٔ فتراک ما شود / ما را ضعیفم از تو گر این بار میکشی

با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم / وه زین کمان که بر من بیمار میکشی

باز آی که چشم بد ز رخت دور میکنم / ای تازه گل که دامن ازین خار میکشی

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر / می میخوری و طرهٔ دلدار میکشی

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی | کجاست پیک صبا گر همی کند کرمی

نمیکنم گله لیکن ابر رحمت دوست | بکشتزار جگرتشنگان ندادنمی

قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق | ز مال وقف نیابی بنام من درمی

بیا که خرقه من گرچه وقف میکدههاست | چو شبنمیست که در بحر میکشد رقمی

چرا بیک نی قندش نمیخرد آنکس | که کرد صد شکرافشانی از نی قلمی

دوام عیش و تنعم نه شیوه عشقست | اگر معاشر مائی بنوش نیش غمی

طبیب راه نشین درد عشق نشناسد | برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر گلیم | بیا که بر در میخانه برکشم علمی

بیا که وقت شناسان دو کون بفروشند | بیک پیاله می صاف و صحبت صنمی

حدیث چون و چرا درد سر دهد ای دل | پیاله گیر و بیاسا ز عمر خویش دمی

سزای قدر تو شاها بدست حافظ نیست

جز از نیاز شبی و دعای صبحدمی

سلامی چو بوی خوش آشنائی | بدان مردم دیده روشنائی

درودی چو نور دل پارسایان | بدان شمع خلوتگه پارسائی

رفیقان چنان عهد صحبت شکستند | که گوئی نبوده است خود آشنائی

نمی

نمی بینم از همدمان هیچ بر جای | دلم خون شد از غصه ساقی کجائی

می صوفی افکن کجا میفروشند | که در تابم از دست زهد ریائی

ز کوی مغان رخ مگردان که آنجا | فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست | ز حد میبرد شیوه دلربائی

دل خسته من گرش همتی هست | نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع | بسی پادشاهی کنم در گدائی

بیاموزمت کیمیای سعادت | ز هم صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

سینه مالامال دردست ای دریغا مرهمی | دل ز تنهائی بجان آمد خدا را همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیزرو | ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم | کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

زیرکی را گفتم این احوال بین خندید و گفت | صعب کاری بوالعجب حالی پریشان عالمی

سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل | شاه ترکان غافلست از حال ما کو رستمی

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست | ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی

اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست / رهروی باید جهان سوزی نه خامی بی غمی

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست / عالم دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنای عشق / کاندرین طوفان نماید هفت دریا شبنمی

سلام الله ما کر اللیالی / علی ملک المکارم و المعالی

دعاگوی غریبان جهانم / و ادعو بالتواتر و التوالی

منال ای دل که اندر بند زلفش / همه جمعیت و آشفته حالی

اموت احیانا یا لیت شعری / متی نطق البشیر علی الوصالی

دل سودایی ما تا قیامت / مبادا از شور سودای تو خالی

محبک راحتی فی کل حین / و ذکرک مونسی فی کل حالی

کجا یابم وصال چون تو شاهی / من بدنام رند لاابالی

ز خطت صد جمال دیگر افزود / که عمرت باد صد سال جلالی

بران نقاش صنعت آفرین باد / که گرد مه کشد خط هلالی

بهر منزل که رو آرد خدا را / نگهدارش بلطف لایزالی

ترا باید که باشی ور نه سهلست / زیان مایه جاهی و مالی

ضمیر

خداوندا که حافظ را غرض چیست / و علم الله حسبی من سؤالی

سحرگه رهروی در سرزمینی / همی گفت این معما با قرینی

که ای صوفی شراب آنگه شود صاف / که در شیشه بماند اربعینی

گر انگشت سلیمانی نباشد / چه خاصیت دهد نقش نگینی

خدا زان خرقه بیزار است صد بار / که صد بت باشد اندر آستینی

در میخانه بگشا تا بپرسم / مآل خویش را از پیش بینی

نمی بینم نشاط عیش در کس / نه درمان دلی نه درد دینی

درونها تیره شد باشد که از غیب / چراغی برکند خلوت نشینی

مروت گر چه نامی بی نشانست / نیازی عرضه ده بر نازنینی

اگر چه رسم خوبان تندخوییست / چه باشد گر بسازی با حزینی

ثوابت باشد ای دارای خرمن / اگر رحمی کنی بر خوشه چینی

نه همت را امید سربلندیست / نه دعوت را کلید آهنینی

نه کس را در جهان روی برآید / نه نقش عشق بر لوح جبینی

نه حافظ را حضور درس خلوت / نه دانشمند را علم الیقینی

سلیمی منذ حلت بالعراق … ولاقی من هواها ما الاقی
الا ای ساربان محمل دوست … الی رکبانکم طال اشتیاقی
درونم خون شد از نادیدن دوست … الا تعسا لایام الفراقی
بساز ای مطرب خوشخوان خوشگوی … بشعر فارسی صوت عراقی
بیا ساقی بده رطل گرانم … سقاک الله من کاس دهاقی
خرد در زنده رود انداز و می نوش … بگلبانگ جوانان عراقی
دمی با نیکخواهان متفق باش … غنیمت دان امور اتفاقی
جوانی باز می آرد بیادم … سماع چنگ و دستافشان ساقی
می باقی بده تا مست و خوشدل … بیاران برفشانم عمر باقی
ربیع العمر فی مرعی حماکم … حماک الله یا عهد التلاقی
نهانی الشیب من وصل العذاری … سوی تقبیل وجه و اعتناقی
عروسی بس خوشی ای دختر رز … ولی گه گه سزاوار طلاقی
مسیحای مجرد را برازد … که با خورشید سازد هم وثاقی
دموعی بعدکم لا تحقروها … فکم بحر العمیق بالسواقی
خیال وصل جانان خوش خیالیست … بخوان عاشق غزلهای فراقی

مغنی فرض الوصال و شعرها … بگو حافظ غزلهای عراقی

سحر با باد میگفتم حدیث آرزومندی … خطاب آمد که واثق شو بالطاف خداوندی
قلم را آن زبان نبود که سر عشق گوید باز … ورای حد تقریر است شرح آرزومندی
دل اندر زلف لیلی بند و کار از عقل مجنون کن … که عاشق را زیان دارد مقالات خردمندی
الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مشغول … پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی
ببحر غمزه فتان دوا بخشی و دردانگیز … بچین زلف مشک افشان دلاویزی و دلبندی
جهان پیر رعنا را ترحم در جبلت نیست … ز مهر او چه میجویی در او همت چه میبندی
همایی چون تو عالیقدر حرص استخوان حیفست … دریغ آن سایه همت که بر نااهل افکندی
درین بازار اگر سودیست با درویش خرسندست … خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی
دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصودست … درین ره رو ز روز و شب میرو که با دلدار پیوندی
بجز با آن دل منه ای دل پس از آن بیوفا مهها … که با تیغ زبان کردند مکاران الوندی
بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند … سیه‌چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می … طامات تا بچند و خرافات تا بکی

بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار / چین قبای قیصر و طرف کلاه کی

هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان / بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

خوش نازکانه میچمی ای شاخ نوبهار / کآشفتگی مبادت از آشوب باد دی

بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست / ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکر وی

فردا شراب کوثر و حور از برای ماست / امروز نیز ساقی مهروی و جام می

باد صبا ز عهد صبی یاد میدهد / جان داروئی که غم ببرد درده ای صبی

حشمت مبین و سلطنت گل که بسترد / فراش باد هر ورقش را بزیر پی

درده بیاد حاتم طی جام یک منی / تا نامهٔ سیاه بخیلان کنیم طی

آن می که داد رنگ طبیعت بارغوان / بیرون فکند لطف مزاجش ز رخ بخوی

بشنو که مطربان چمن راست کرده اند / آهنگ چنگ بربط مرغول و نای و نی

مسند بباغ بر که بخدمت چو بندگان / استاده است سرو و کمربسته است نی

حافظ حدیث سحر فریب خوشت رسید / تا حد مصر و شام باطراف روم و ری

سبت سلمی بصدغیها فؤادی / و روحی کل یوم لی ینادی

خدا را بر من بیدل ببخشای / و واصلنی علی رغم الاعادی

ومن انکرنی عن عشق سلمی / تزاول وی بکی لولا فوادی

وجش با هم غرامت بسپریمی / غریق العشق فی البحر الودادی

توی جانا غرامت بسپریمن / بحسن وجهه فی کل وادی

دل من غم برایت خورد ناچار / و غر او بنی تحت النوادی

نگارا از غم سودای عشقت / توکلنا علی رب العبادی

دل حافظ شد اندر چین زلفت / بلیل مظلم والله هادی

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی / من نگویم چه کن ار اهل دلی خود تو بگوی

بوی یکرنگی ازین وضع نمی آید خیز / دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب بشوی

سفله طبعست جهان برکرمش تکیه مکن / ای جهان دیده ثبات قدم از سفله مجوی

گوش بگشای که بلبل بفغان میگوید / خواجه تقصیر مفرما گل توفیق ببوی

دو نصیحت کنمت بشنو و صد گنج ببر / از در عیش درآی و بره عیب مپوی

روی جانان طلبی آینه را قابل ساز / ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی

شکر ایزد که دگر باره رسیدی به بهار / بیخ نیکی بنشان و گل توفیق ببوی

پیشتر زانکه شوی خاک در میکده ها / یک دو روزی بسر اندر ره میخانه بپوی

گفتی از حافظ ما بوی ریا می آید
آفرین بر نفست باد که خوش بردی بوی

سحرم هاتف میخانه بدولت خواهی
گفت باز آی که دیرینه این درگاهی

همچو جم جرعه می کش که ز سر دو جهان
پرتو جام جهان بین دهدت آگاهی

بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سر و بر تارک هفت اختر پا
دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی

سر ما و در میخانه که طرف بامش
بفلک بر شده دیوار بدین کوتاهی

اگرت سلطنت فقر ببخشند ای دل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

با گدایان در میکده ای سالک راه
بادب باش که از سر خدا آگاهی

قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

چون تو در فقر ندانی زدن از دست مده
منصب خواجگی و مجلس توران شاهی

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بدار
عملت چیست که مزد دو جهان میخواهی

ساقی اگرت هواست با می
جز باده میار پیش ما هی

سجاده و خرقه در خرابات
بفروش و بیار جرعه می

گر زنده دلی ستور مستان
در گلشن جان صدای یا حی

با درد درآ ببوسه درمان
گو هیچ مکن ز عشق شیی

اسرار دولت در ره عشق
بهتر ز هزار حاتم طی

سلطان صفت از پی شبی
می آید و خلق شهر در پی

هر دم نگران بروی خوبش
وز شرم روان ز عارضش خوی

حافظ ز غم تو چند نالد
آخر بدل شکسته تا کی

شهریست پر ظریفان وز هر طرف نگاری
یاران صلای عشق است گر میکنید کاری

می بی‌غش است دریاب وقت خوش است ارباب
سال دگر که دارد امید نوبهاری

چشم فلک نبیند زین خوبتر نگاری
در دست کس نیفتد زین خوبتر نگاری

چشم که دیده باشد جسمی ز جان مرکب
زین خاکیان مبادا بر دامنت غباری

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یک گرفته جامی بر یاد روی یاری

چون تو گلی بصورت ما بلبل تراییم
بادا ز زخم باشد از خار گل چه خواری

چون من شکسته را از پیش خود چه رانی
کز غایت توقع بوسیست یا کناری

چون این گره گشایم وین راز چون نمایم
دردی و سخت دردی کاری و سخت کاری

ای روی خوبت از گل صد بار نازنین‌تر
زین دو کمند رهبت دامن تو خاری

هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی
مشکل توان نشستن در این چنین دیاری

صبا تو نکهت آن زلف مشکبو داری
به یادگار بمانی که بوی او داری

دلم که گوهر اسرار عشق و دوست در اوست
توان به دست تو دادن گرش نکو داری

به جرعه تو سرم مست گشت نوشت باد
خود از کدام خم است اینکه در سبو داری

زمانه گر همه سنگ حسن دهد بر باد
فدای تو که خط و خال مشکبو داری

در آن شمایل مطبوع هیچ نتوان گفت
جز این قدر که رقیبان تندخو داری

دم از ممالک خوبی چو آفتاب زدن
ترا رسد که غلامان ماه‌رو داری

نوای بلبل مست کجا پسند افتد
که گوش و هوش به مرغان هرزه‌گو داری

به سرکشی خود ای سرو جویبار مناز
که گر به او رسی از شرم سر فرو داری

دعاش کردم و با من به روی خندان گفت
که کیستی تو و با ما چه گفتگو داری

خراب گشته‌ام ای نور دیده در عالم
هوسی ای بت چینی چه آرزو داری

به کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

سعیا

صبح است ژاله می‌چکد از ابر بهمنی
برگ صبوح ساز و بده جام یک منی

در بحر مایی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مایی و منی

خون پیاله خور که حلال است خون او
در کار عشق کوش که کاریست کردنی

گر صبحدم خمار ترا درد سر دهد
پیشانی خمار همان به که بشکنی

ساقی حضور باش که غم در کمین ماست
مطرب نگاه دار همین ره که می‌زنی

می ده که سر به گوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بشنو ازین پیر منحنی

حافظ به بی‌نیازی یزدان که می بنوش
تا بشنوی ز صوت مغنی هو الغنی

طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادتی ببری

چه مستعد نظر نیستی وصال مجوی
که جام جم نکند سود وقت بی‌بصری

می صبوح و شکرخواب صبحدم تا کی
بعذر نیم‌شبی کوش و گریه سحری

بکوش خواجه و از عشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری

بیا و سلطنت از ما بخر به مایه حسن
ازین معامله غافل مشو که حیف خوری

دعای گوشه‌نشینان بلا بگرداند
چرا به گوشه چشمی به ما نمی‌نگری

هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت
که هر صباح و مسا شمع مجلس دگری

به هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
که گه نبود ز خم و که بجلد مشتری

طریق عشق بهر گام صد کمین گاه است
نعوذ بالله اگر ره بامنی نبری

سرم فدای در خانقاه رندان باد
بدین هوس بکنم خانه را بر کدری

مرا درین ظلمات آنکه رهنمائی کرد
دعای نیم شبی بود و گریه سحری

بیمن همت حافظ امید هست که باز
رایت سامی لیلای لیلة القدری

عمر بگذشت به بیحاصلی و بو الهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی

چه شکرهاست درین شهر که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

لمع البرق من الطور و آنست به
فلعلی لک آت بشهاب قبسی

بال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی

تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم
دل نهادیم بر آتش ز پی خوش نفسی

دوش از خیل غلامان درش میرفتم
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه کسی

کاروان رفت تو در خواب بمانی غافل
وه که بس بی‌خبر از غلغل چندین جرسی

چند پوید ز هوای تو بهر سو حافظ
یسر الله طریقا بک یا ملتمسی

گفته خلایق که توئی یوسف ثانی
چون نیک بدیدم بحقیقت به از آنی

شیرین تر از آنی بشکرخنده که گویند
ای خسرو خوبان که تو شیرین زمانی

تشبیه دهانت نتوان کرد بغنچه
هرگز نبود غنچه بدین تنگ دهانی

گر زانکه ترا من ز پی خویش بخوانم
از رقش من سوره اخلاص بخوانی

صد بار بگفتی که دهم زان دهنت کام
چون سوسن آزاد چرا جمله زبانی

گر سرو بنازد ز قد و رفتار تو بر جای
بخرام که از سرو گذشتی بروانی

گفتی بدهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی

چشم تو خدنگ از سپر جان گذراند
بیمار که دیده است بدین سخت کمانی

چون اشک بیندازیش از دیده مردم
آن را که دمی از نظر خویش برانی

در راه تو عاشق چو قلم کرد سر از پای
چون نامه چرا یکدمش از لطف نخوانی

از بس مران حافظ غمدیده خود را
کز عشق رخت داد دل و دین و جوانی

کو برد نبرد شاهان ز من گدا پیامی
که بکوی میفروشان دو هزار جم بجامی

شده‌ام خراب و بدنام و هنوز امیدوارم
که ز بند خلاص یابم برسم به نیکنامی

تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن
که بضاعتی نداریم و فکنده‌ایم دامی

عجب از وفای خوبان که تفقدی نفرمود
نه بخامه سلامی نه بنامه پیامی
سرم خدمت تو دارم بخرم بلطف و مفروش
که چو بنده کمتر افتد بمبارکی غلامی
بکجا برم شکایت بکه گویم این حکایت
که لبت حیات ما بود و نداشتی دوامی
اگر این شراب خامست وگر آن حریف پخته
بهزار بار بهتر ز هزار پخته خامی
ز رهم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح
که چو مرغ زیرک افتد نفتد بهیچ دامی
بده ای ندیم ما را قوام از می دوساله
بهوس که مردم اخر نماز زود شامی
بروید پارسایان که نماند پارسائی
می ناب درکشیدیم و نماند نیکنامی

بگشای تیر مژگان و بریز خون حافظ
که چنین کشنده را کس نکند انتقامی

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی تو بجان آمدم ز غمناکی
بسا که گفته‌ام از شوق با دو دیدهٔ خویش
ایا منازل سلمی و این سلماکی
عجیب واقعه و غریب حادثه ایست
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی
کرا رسد که کند عیب دامن پاکت
که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک پای تو داد آب روی لاله و گل
چو کلک صنع رقم زد بر آبی و خاکی
صبا عبیر فشان گشت ساقیا برخیز
وهات شمسة کرم مطیب زاکی
دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زاد راهروان چستی است و چالاکی
بآب روی گل و خاک پای سرو که نیست
چنین مربع جمالی ابی و خاکی
اثر نماند ز من بی شمایلت آری
اری ماثر محیای من محیاکی

ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که چون صفات الهی ورای ادراکی

لبش می بوسم و در میکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی
نه رازش می توانم گفت با کس
نه کس را میتوانم دید با وی
لبش می بوسد و خون میخورد جام
رخش می بیند و گل میکند خوی
گل از خلوت بباغ آورد مسند
بساط زهد را چون غنچه کن طی
بده جام می و از جم مکن یاد
که میداند که جم کی بود و کی کی
چو چشمت مست را مخمور مگذار
بیاد لعلش ای ساقی بده می
تو با سلطان گل خوشباش می نوش
غنیمت دان خلاف بهمن و دی
بزن در چنگ چنگ ای ماه مطرب
رگش بخراش تا بخروشم از وی
نجوید جان از آن قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی
چه مرغ باغ میگوید که هوهو
منه از دست جام باده هی هی

همی بین ماه در کش الحافظ ثانی
حدیث بی زبانی شیرازی

مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی … درده قدح که بی می مجلس ندارد آبی

عشق رخ چو ماهش در پرده راست ناید … مطرب بزن نوایی ساقی بده شرابی

شد حلقه قامت من تا بعد ازین رقیبت … زین در دگر نراند ما را بهیچ بابی

بلبل نوا کن ای سنگ گر زانکه یار ماسی … ساقی بیار جامی زان لعل نابی

چون آفتاب رویش در دیده می نگنجد … ای دل چه سود داری در دیده اضطرابی

در انتظار رویت ما و امیدواری … در عشوه لبانت ما و خیال خوابی

مخمور آن دو چشمم آیا کجاست جامی … بیمار آن دو لعلم آخر کم از جوابی

دست غرض مبادا بر کاشانه کرده … انجام کار داری بنود نصیب آبی

حافظ چه می نهی دل اندر وفای خوبان
کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی

با هم غم عشق جمالی و خیالی … وز ماه رخت گشته‌ام همچو هلالی

با محنت هجر تو شب و روز قرینم … تا با تو کجا دست دهد روز وصالی

با خیل خیال تو بود عیش دلم ز … گر خاطر محزون کنندم دفع ملالی

حال دل من عرض کنم پیش نگارم … ای باد صبا گر بود آنجات مجالی

ور زانکه ز حال من دل خسته بپرسد … گو از غم هجران تو گشته است چو نالی

هر کس ز جهان منصب و مالی طلبیده … ما را غم عشق تو به از منصب و مالی

خاکی نخواهم نه به بام نه بعقب … جز خاک سر کوی تو مالی و منالی

گفتم بجهان آرزوی وصل تو دارم
گفتا بجنبی حافظ ازین گفته محالی

می خواه و گل افشان کن از دهر چه می جویی … این گفت سحر گه گل بلبل تو چه میگویی

مسند بگلستان بر تا شاهد و ساقی را … لب گیری و رخ بوسی می نوشی و گل بویی

تا غنچه خندانت دولت بکه خواهد داد … ای شاخ گل رعنا از بهر که میرویی

شمشاد خرامان کن آهنگ گلستان کن … تا سرو بیاموزد از قد تو دلجویی

امروز که بازار است از خوبی خریدار است … دریاب و بنه گنجی از مایه نیکویی

چون شمع نکورویی در رهگذر باد است … طرف کرمی بربند از مایه خوش خویی

آن طره که هر جعدش صد نافه چین ارزد … خوش بودی اگر بودی خوبیش ز خوش خویی

هر مرغ بدستانی در گلشن شاه آید
بلبل بنوای خوش حافظ بغزلخوانی

منم بناکه تو قانعم بیک نظری | توئی که میروی و سوی من نمی‌نگری
کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن | که زیب بخت و سزاوار تخت و تاج سری
بیا که وضع جهان را چنانکه می‌بینم | گر امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
چو هر خبر که ز وصلت رسید حیرت داشت | ازین سبب من و مستی و وضع بی‌خبری
ببوی زلف و رخت میروند و می‌آیند | صبا بغالیه سائی و گل بجلوه گری
ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام | که یاد گیر دو مصرع ز من بلفظ دری

مدام حافظ دل خسته بنده درت
چرا ز راه تلطف بدو نمی‌نگری

نسیم صبح سعادت بدان نشان که تو دانی | گذر بکوی فلان کن در آن زمان که تو دانی
تو پیک خلوت رازی و دیده بر سر راهست | بمردمی نه بفرمان چنان بران که تو دانی
بگو که جان ضعیفم ز دست رفت خدا را | ز لعل روح فزایش ببخش آنکه تو دانی
خیال تیغ تو ما را حدیث تشنه و آبست | اسیر خویش گرفتی بکش چنانکه تو دانی
امید در کمر زرکشت چگونه ببندم | دقیقه‌ایست نگارا در آن میان که تو دانی
من این دو حرف نوشتم چنانکه غیر ندانست | تو هم ز روی کرامت بخوان چنانکه تو دانی
یکیست ترکی و تازی درین معامله حافظ | حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

نوش کن جام شراب یک منی | تا بدان بیخ غم از دل برکنی
دل گشاده دار چون خم شراب | سر گرفته چند چون خم دنی
سیل سان شو در قدح نه همچو ابر | جمله رنگ آمیزی و تردامنی
دل بمی دربند تا مردانه وار | گردن سالوس و تقوی بشکنی
چون ز جام بیخودی رطلی کشی | کم زنی از خویشتن لاف منی

خیز و جهدی کن چو حافظ تا مگر
خویشتن در پای معشوق افکنی

نور خدا نمایدت آینه مجردی | از در ما درآ اگر طالب عشق سرمدی
شعبده بازیی کنی هر دم و نبود این روا | قال رسول ربنا ما انا قط من ددی
باده بخور که دوزخ ار بار گنه پرست | آب بر آتشش زند معجزه محمدی
ار چه بعهد بشکنی تیغ جفا بکین کشی | هکر نشکنی نکرنی عهد [illegible]
گر تو بدین جمال و رخ سوی چمن گذر کنی | سوسن و سرو و گل ز احجه شود عبیدی

جان و دل تو حافظا بسته دام آرزوست
ای متعلق زمان دم مزن از مجردی

نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی | که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی / وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

من بگویم که کنون با که نشین و چه بنوش / که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشی

در چمن هر ورقی صورت حالی دگرست / حیف باشد که ز حال همه غافل باشی

گرچه راهیست پر از بیم ز ما تا بر دوست / رفتن آسان بود ار واقف منزل باشی

نقد عمرت ببرد قصهٔ دوران بگزاف / گر شب و روز درین فکرت باطل باشی

ایکه گوئی می سرخت بخند رنگ چه لعل / آن زمانت شود این راست که شامل باشی

دفتری بخشی علی به پایان فراق / وصلت امروز دهد دست که کامل باشی

حافظا گر مدد از بخت بلندت باشد / صید آن شاهد مطبوع شمایل باشی

وقت را غنیمت دان آن قدر که بتوانی / حاصل از حیات ای جان این دمست تا دانی

پیش زاهد از رندی دم مزن که نتوان گفت / با طبیب نامحرم حال درد پنهانی

محتسب نمیداند این قدر که صوفی را / جنس خانگی باشد همچو لعل رمانی

پند عارفان بشنو از طرب بازآی / کین همه نمی‌ارزد شغل عالم فانی

کام بخشی گردون عمر در عوض دارد / جهد کن که از گردون داد عیش بستانی

باغبان چه من زین در بگذرم حرامت باد / گر بجای من سروی همچو دوست بنشانی

میروی و مژگانت خون خلق میریزد / تیز میروی جانا ترسمت فرومانی

از در درآمد مست بزم بشادی دوست / روشنی با پیوست راستی بو از مانی

بادهای شنجران اسکندر دهان سبز / در پناه یک اسمست خاتم سلیمانی

یوسف عزیزم من ای برادران رحمی / کز غمش عجب دیدم حال پیر کنعانی

دل ز ناوک چشمش گوش داشتم لیکن / ابروی کماندارش میبرد به پیشانی

زاهد پشیمان را ذوق باده برجاست / عاقلا مکن کاری کآورد پشیمانی

گر تو فارغی از من ای نگار سنگین دل / حال دل بخواهم گفت پیش آصف ثانی

جمع کن باحسانی حافظ پریشان را / ای شکنج گیسویت مجمع پریشانی

وزیر شاه‌نشان خواجه زمین و زمان / که خرمست بدو حال انسی و جانی

قوام دولت دنیا محمد ابن علی / که میدرخشدش از چهره فر یزدانی

زهی حمیده خصالی که گاه فکر و صواب / ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی

طراز دولت باقی ترا همی زیبد / که همتت ببرد نام عالم فانی

اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود / همه بسیط زمین رو نهد بویرانی

توئی که صورت جسم ترا هیولاییست / چه جوهر ملکی در لباس انسانی

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد | که در ممالک تقدیر برتر از آنی
درون خلوت کروبیان عالم قدس | صریر کلک تو باشد سماع روحانی
هزار رسته شکر او ز خواجگی که چه بگم | بر آستین کریمان عالم افشانی
سوابق کرمت را چگونه شرح دهم | تبارک الله ازین کار و بار رحمانی
صواعق سخطت را چگونه شرح دهم | نعوذ بالله ازان قهرهای طغیانی
کنون که شاهد گل را بحجله گاه چمن | بجز نسیم صبا نیست همدم جانی
شقایق از پی سلطان گل بیاراید | بیاد باد صبا لالهای نعمانی
بدان رسید ز سعی نسیم باد بهار | که لاف میزند از لطف روح حیوانی
سحرگهم چه خوش آمد که بلبلی بکبانگ | بنغمه میزد و میگفت در سخن دانی
که تنگدل چه نشینی ز پرده برون آی | که در خمست شرابی چو لعل رمانی
مکن که می نخوری با جمال گل یک ماه | که باز ماه دگر میخوری پشیمانی
بکر بهمت تکبیر کز میان برخواست | بجوش کز گل و مل داد خویش بستانی
جفا نه شیوه دین پروری بود حاشا | همه کرامت لطفست شرع یزدانی
رموز سر انا الحق چه داند آن غافل | که منجذب نشد از جذبهای سبحانی
درون پردهٔ گل بین که غنچه می سازد | ز بهر دیدهٔ خصم تو لعل پیکانی

طرب سرای وزیر است ساقیا مگذار | که غیر جام می آنجا کنند گردانی
تو بودی آن دم صبح امید کز سر مهر | بیامدی و سر آمد شبان ظلمانی
شنیده‌ام که ز من یاد میکنی گه گاه | ولی بمجلس خاص خودم نمیخوانی
طلب نمیکنی از من سخن جفا اینست | وگرنه با تو چه بحث است در سخن دانی
ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد | لطایف حکما با کتاب قرآنی
هزار سال بقا بخشدت مدایح من | چنین نفیس متاعی بچون تو ارزانی
سخن دراز کشیدم ولی امیدم هست | که ذیل عفو بدین ماجرا بپوشانی
همیشه تا که بهاران صبا بصفحهٔ باغ | هزار نقش نگارد ز خط ریحانی

بباغ ملک ز شاخ امل بعمر دراز
شکفته باد گل دولت بآسانی

هوا خواه توام جانا و میدانم که میدانی | که هم نادیده میبینی و هم ننوشته میخوانی
ملامت گو چه دریابد میان عاشق و معشوق | نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی
ملک در سجدهٔ آدم زمین بوس تو نیت کرد | که در حسن تو لطفی دید بیش از طور انسانی
گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است | خدا را یک نفس با ما گره بگشای پیشانی
بیفشان زلف صوفی را بپابازی و رقص آور | که از هر حلقهٔ زلفش هزاران جان بیفشانی

طول زهره آن یار ترک کاروانی
بکش به شوق آهی غزل یاد عهد سامانی

خم جعدش بیامیزد کنون مجموعه دلهاست
مباد این جمع را یا رب غم از باد پریشانی

چراغ افروز چشم ما نسیم زلف خوبانست
از آن بادم دمی بادت که انجم در پریشانی

دریغا شباب عمر که چون باد صبا بگذشت
ندانی قدر وصل ای دل که در هجران فرومانی

خیال چنبر زلفش فریبت میدهد حافظ
نگر تا حلقه اقبال ناممکن نجنبانی

هزار جهد بکردم که یار من باشی
مرادبخش دل بی قرار من باشی

دمی بکلبه احزان عاشقان آئی
شبی انیس دل سوگوار من باشی

چراغ دیده شب زنده دار من گردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

از آن عقیق که خونین دلم ز عشوه او
اگر کنم گله رازدار من باشی

چه خسروان ملاحت به بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی

در آن چمن که بجان دست عاشقان گیرند
گرت ز دست برآید نگار من باشی

شود غزاله خورشید صید لاغر من
گر آهوئی چه تو یکدم شکار من باشی

سه بوسه کز دو لبت کرده وظیفه من
اگر ادا نکنی قرض دار من باشی

من این مراد ببینم بخود که نیم شبی
بجای اشک روان در کنار من باشی

رفیق و مونس و آرام جان من گردی
انیس روز و شب غمگسار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
مگر که از کرم خویش یار من باشی

یا مبسماً یحاکی درجاً من اللئالی
یا رب چه درخور آمد گردش خط هلالی

حالی خیال وصلت خوش میدهد فریبم
تا خود چه نقش بازد این صورت خیالی

دل رفت و دیده خون شد تن خسته جان بلب شد
فی العشق معجزاتی یا من یا النوالی

فی ذات ان کان الحبیب منصف
حال العقول طیراً من نظرة الجمالی

خون شد دلم ز دست و ز ناز چشم مستت
اذیت بالذرایا ماذا الهوی و بالی

خوی تو گر بگردد دانم دگر نگردد
عارف درین جواب عاشق درین حوالی

دلبر بعشقبازی خونم حلال دانست
فتوی عشق چونست ای زمره موالی

از چار چیز مگذر گر عاقلی و زیرک
امن و شراب بیغش معشوق و جای خالی

ساقی بیار جامی وز خلوتم برون کن
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی

می ده که گر چه هستم نامه سیاه عالم
نومید کی توان بود از لطف لایزالی

چون نیست نقش دوران در هیچ حال ثابت
حافظ مکن شکایت تا می خوریم حالی

صافیست جام خاطر در دور آصف عهد
قم فاسقنی رحیقاً اصفی من الزلالی

مسند فروز دولت کان شکوه و شوکت | برهان ملک و ملت بونصر بوالمعالی
الملک قد تعالی من جده و جده | یارب که جاودان باد این قدر و این معالی

تمت الغزلیات بعون الملک الوهاب

ساقی اگرت هواست با می | جز باده میار پیش ما شی
سجاده و خرقه در خرابات | بفروش و بیار جرعهٔ می
با درد درآ بجوی درمان | اگر نشنوی ز عشق لا شی
گر زنده دلی شنو ز مستان | در گلشن جان صدای یا حی
یک مفلس پاک باز در عشق | بهتر ز هزار حاتم طی
اسرار دلست در ره عشق | آواز سماع و ناله نی
یک لحظه نظر بروی معشوق | بهتر ز هزار ملک ری
سلطان صفتان بت پرستش | می آمد و خلق شهر در پی
مردم نگران بروی خوبش | وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ ز غم تو چند نالد | آخر من دل شکسته تا کی

بنشینم و با غمت بسازم
جان در سر کار عشق بازم

شاهی چه تو آسمان ندارد | حوری چو تو بوستان ندارد
بر روی تو آفتاب دیدم | بگنجت ولیکن آن ندارد
از حسن تو چون کنم عبارت | کز هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده‌ام که هیچ لفظی | در خورد رخت لسان ندارد
مرغی که بسوی تو کرد پرواز | دیگر سر آشیان ندارد
هر دل که چه جان ندارد نیست | ای دوست یقین که جان ندارد
چشمت نظری نمی‌فکند خوش | مستانست و سر جهان ندارد
از بهر دلم کدام تیر است | کابروی تو در کمان ندارد
منظور شهنشه است و از ناز | پروای شکستگان ندارد
سلطان زمانه ناصر الدین | شه معظم دین بعز و تمکین

شاهی که پناه ملک و دین است | در خورد هزار آفرین است
نو باوهٔ خاندان ملک است | گلدستهٔ بوستان دین است
هم نسل شهنشه جهانست | هم شه خلیفهٔ زمین است
آثار دلایل سعادت | تابنده چه مهر بر زمین است

در ملک جهان نعش شاهی — انصاف که گوهر ثمین است
در خاتم مهر او نهفته — فیروزه چرخ نگین است
تیغش همه پیش کفر و اسلام — سد تیغ کشیده آهنین است
انجا که کمال رفعت اوست — گردون چه بود چه جای این است
کلک از کف اوست در گهر بار — شمشیر به بازویش سزاوار

ای سایه رحمت الهی — وی غنچه باغ پادشاهی
ای رونق بزم خوب رویی — وی خسرو ملک دادخواهی
هرگز بشمایل تو سرو پی — نارسته ز بوستان شاهی
هم چرخ جمال را تو مهری — هم برج جلال را تو ماهی
درخواسته از خدای بیچون — بخت بدعای صبحگاهی
بر نام تو مهر کرده گردون — منشور اوامر و نواهی
بر سلطنت تو بی تکلف — تمکین تو میدهد گواهی
با این همه احتشام خورشید — از لشکر تو چه یک سپاهی
نام تو چنین که می بر آید — آوازه زماه تا بماهی

گردون که لطیفه ها برآرد — دری چه تو در صدف ندارد

ای حضرت ملک پر تو زیبا — وی غره دولت تو غرا
ای آینه نو عروس دولت — بر شکل و شمایل تو شیدا
از فر شکوه شهریاری — در روی مبارک تو پیدا
بر قامت حشمت تو کوتاه — این اطلس نیلگون والا
بگذشته صدای هیبت عدلت — از سقف نهم رواق اخضر
بر شادی مجلس تو ناهید — هر لحظه کشیده جام صهبا
در باغ ز اشتیاق رویت — گل ساخته دسته خویشتن را
در مایه روی جمال رویت — نرگس همه دیده گشته عمدا
در بهر قبولت از بنا گوش — لولوی خوشاب گشته لالا
در قصر تو چرخ آسمانی — کیوان بدر تو پاسبانی

تا باد خدای باد یارت — جز عیش مباد هیچ کارت
هر روز نوئی که در دل آید — ایام نهاده بر کنارت

نصرت که مباد از تو غایب / در بزمگه تو پیشکارست

تا چرخ بپاست دور دورت / تا دهر بجاست کار کارت

جاوید بعون جاه سلطان / بادا همه چیز بر قرارت

آسوده چه حافظند خلقان / در سایهٔ بخت کامکارت

توفیق رفیق بر یمینت / پاینده ندیم بر یسارت

وارسته چو من ز [هشت] گیتی / از کوشش تیغ آبدارت

کارت همه حفظ ملک و دین باد / تا باد همیشه این چنین باد

ای داده بباد دوستداری / این بود وفا و عهد و یاری

افسرده دل ریش دردمندم / تا چند بدام غم سپاری

از زلف تو حاصلی ندارم / جز خستگی و بی قراری

ای جان عزیز بر ضعیفان / تا کی کنی این جفا و خواری

هرچند که سوختی بجورم / گردم من خسته سازگاری

گفتم مگر از سر ترحم / دست از ستم جفا و خواری

چون نیست امید آنکه هرگز / بر عاشق خسته رحم آری

آن به که ز صبر رخ نتابم / کز صبر مراد دل بیابم

در صحبت عشق اگر بمیرم / حقا که دل از تو برنگیرم

بی سنگ دل ماه و خور بگیرد / گر سوی فلک رسد نفیرم

پیوسته کمان ابروانش / از غمزه همی زند به تیرم

نتوان بقلم نوشت شرحش / گر تیر فلک شود دبیرم

پیر غم عشقم ارچه طفلم / طفل ره عشقم ارچه پیرم

دارم سر آنکه همچو حافظ / بنشینم و صبر پیش گیرم

چون گرد زمانه ستمکار / دور از تو به بند غم اسیرم

آن به که ز صبر رخ نتابم / کز صبر مراد دل بیابم

ای ساقی از آن می شبانه / دوری دو سه جام عاشقانه

تا در سر تو ز عقل باقیست / از دست مده می مغانه

برداشته اند زیور داود / مرغان چمن ز آشیانه

ای مطرب با تو بربط و دم / ز چنگ فرو منه چغانه

برگوی بیاد وصل جانان / چون عود بسوز دل ترانه
دیریست که آتش غم دل / در سینه همی زند زبانه
حافظ می نوش شاد میباش / تا چند خوری غم زمانه
چون نیست ز هیچ گونه پیدا / دریای فراق را کرانه

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای غیرت لعبتان طناز / برقع ز رخ چو مه بر انداز
تا من ز سر جهان بکلی / برخیزم و توبه بشکنم باز
ای دوست ز رهگذار دیده / شد فاش میان مردم این راز
تا خود چه شود مرا سرانجام / در عشق چو هجر بود آغاز
سرمایه عمر داده بر باد / هر کو بغم تو گشت انباز
حالی چو مرا نشید در دست / برسید پای آن سرافراز
در آتش هجر و مجمر دل / بسوز ولا چو عود میساز

آن به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای سرو سمنبر گل اندام / وز عارض تو خجل مه تمام
افزوده خال و دام زلفت / مرغ دل من فتاده در دام
بربای که هجر جان گدازت / برد از دل من قرار و آرام
چون کام نشد ز وصل حاصل / قانع شده ام بهجر ناکام
دور از تو نصیب من ز ایام / درد و غم و عشق هست مادام
تا هم و غم فراق حالی / تا خود بکجا رسد سرانجام
مقصود وجود حافظ چیست / جز صحبت یار و باده و جام
حالی چه می شود مهیا / کام دلم از تو ای دلارام

آن به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

ای راحت جان بی قرارم / همسایه دل امیدوارم
شادم بغمت که در همه حال / سوز غم تست سازگارم
تا رفته از کنارم امروز / یکباره ز عیش بر کنارم
در آرزوی وصال حالی / عمری بامید بسکه دارم
امشب بگذشت تیره از دوش / طوفان سرشک از کنارم

تا ترک نگیرم دم گریبان — من دست ز دامنت ندارم
چون هیچ نشد ز وصل حاصل — کام دل خستهٔ فگارم

این به که ز صبر رخ نتابم
باشد که مراد دل بیابم

ای زخم غم تو مرهم دل — عشق تو انیس محرم دل
ابروی تو هست شحنهٔ جان — چون چشم تو گشته حاکم دل
زلف تو کمند گردن جان — لعل تو نگین خاتم دل
تو در دل ما و ما در آتش — ما داغ غمت ز غم دل
نزدیک شد آنکه من بدوری — گیرم سر خویش با غم دل
حافظ چه شود اگر بیابی — نوری ز حضور عالم دل
چون ملک وصال او نگردد — آسان آسان سلم دل

این به که ز صبر رخ نتابم
کز صبر مراد دل بیابم

در عشق تو ای صنم چنانم — کز هستی خویش در گمانم
هر چند که زار و ناتوانم — گر دست دهد هزار جانم

در پای مبارکت فشانم

گو بخت که از سر نیاز بی — در حضرت چون تو دلنوازی
معروض کنم شمه‌ای راز بی — ابجات که چون تو شاهبازی

تشریف دهد در آستانم

هر چند ترا ستمگری خوست — کم کن تو جفا که این نه نیکوست
در دانکه دلت ز آهن و روست — آخر بسیرم کند زکن ای دوست

آنگاه که خاک آستانم

گفتم که چه گشتیم نزاری — زان پس ز ره مرحمت بیاری
بر دل ز غم وفا نگاری — تو خود سر وصل ما نداری

من عادت بخت خویش دانم

ای بسته کمر به دور و نزدیک — انسان ره بجون ترک و تاجیک
در سلک اخلص الممالیک — گر خانه مختصر است و تاریک

بر دیدهٔ روشنت نشانم

من با تو بغیر وفا نجویم — بیرون ز ره وفا نپویم
الا که بنده بیکسی نبویم — اسرار تو پیش کس نگویم

اوصاف تو پیش کس نخوانم

گر غمزهٔ تو زند به تیرم ور نرگس غمت کند اسیرم
هرگز نبود ز تو گزیرم من ترک وصال تو نگیرم

الا بفراق جسم و جانم

بشکرانه در وفا گشودیم نه مهر بهجر میفزودیم
از دوستی آنچه می نمودیم آخر نه من و تو دوست بودیم

عهد تو شکست و من همانم

گر سر ببری به تیغ تیزم از کوی وفات بر نخیزم
ور زانکه کنند ریز ریزم من مهرهٔ مهر تو نریزم

الا که بریزد استخوانم

آنها که نشان عشق جویند جز ماه مزار من نپویند
خاک من زار چون ببویند گر نام تو بر سرم بگویند

فریاد بر آید از روانم

گر بگذرم به پیش خیلی هر یک بصفا به از سهیلی
از تو نکنم بغیر میلی مجنون نیم از هوای لیلی

ملک

ملک عرب و عجم ستانم

گشتم صنم دراز زلفت آشفته و تیره دل چو مویت
هر چند نمیرسم بکویت شب نیست که از فراق رویت

زاری بفلک نمیرسانم

ای وصل تو اصل شادمانی دایم بمراد دل بمانی
با حافظ خود بگو عیانی هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خویشتن مرانم

الا ای آهوی وحشی کجایی مرا با تست چندین آشنایی
دو تنها و دو سرگردان و بیکس دد و دام اندر کمین از پیش و از پس
بیا تا حال یکدیگر بدانیم مراد هم بجوییم ار توانیم
که می بینم که این دشت مشوش چراگاهی ندارد خرم و خوش
که خواهد شد بگویید ای حبیبان رفیق بیکسان یار غریبان
مگر خضر مبارک پی در آید ز یمن همتش این ره سر آید
مگر وقت عطا پروردن آمد که فالم لا تذرنی فردا آمد
چرا با بخت خود اندر ستیزم چه من از طالع خود میگریزم

مرا بگذشت آب فرقت از سر ... درین عالم ندارم رغبت درخور

هم اکنون راه شهرستان بگیرم ... که گر میرم هم اندر راه میرم

غریبان را غریبان یار دارند ... که ایشان تن بیکدیگر را باید داد

که روزی رهروی در سرزمینی ... بلطفش گفت رند ره نشینی

که ای سالک چه در انبانه داری ... بیا دامی بنه گر دانه داری

که آن مرغی که دل نامش نهادند ... دو عالم دانه و دامش نهادند

جوابش داد گفتا دام دارم ... ولی سیمرغ میباید شکارم

ولیکن چون بدست آری نشانش ... که از نابی نشانست آشیانش

چنان سرو سهی شد کامرانی ... ز شاخ سرو میکن دیده بانی

بده جام می و پای گل از دست ... ولی غافل مباش از چرخ بدمست

بنازم من چه وزن آرد بدین ناز ... که خورشید غنی شد کیسه پرداز

کجا یابم نوای خوش ازینسان ... که خورشید غنی شد کیسه جویان

برفت و طبع خوش باهم خزان کرد ... برادر با برادر کی چنین کرد

تو گوهر بین و از خرمهره بگذر ... بطرزی کان نگردد شهره بگذر

لب سرچشمه و طرف جوی ... نم اشکی و با خود گفتگوی

چه اندر فکان بود دوستداران ... موافق گرد با ارباب زبان (؟)

چو مالان آمدت آب روان پیش ... مدد بخش از آب دیده خویش

درین وادی ناپیدا کرانه ... هزاران کس بار خواندی بود دوگانه (؟)

چنان پیر حرم زد در خم جدائی ... که گوئی خود نبود است آشنائی

چه شوان کرد با جوش ماها (؟) ... مسلمانان مسلمانان خدارا

مگر خضر مبارک پی تواند ... که این تنها بدان تنها رساند

تو گوهر داری از خرمهره بگذر ... بیابی منه این خاک بر سر

دلا یکدم وصال روی دلدار ... غنیمت دان جهان را هیچ مشمار

رفیقان قدر یکدیگر بدانید ... چو معلومست شرح از بر بخوانید

مقالات نصیحت گو همین است ... که حکم انداز هجران در کمین است

درین وادی ز بانگ سیل بشنو ... که صد من خون مظلومان بیک جو

بدامن گو دکان آتش فروزند ... پر جبریل را انجا بسوزند

سخن گفتن کرا یارا است انجا ... تعالی الله چه استغناست انجا

چه من دریای کلک آرم بتحریر ... نواز نون والقلم میپرس تفسیر

روان را با خرد در هم سرشتیم ... در و تخمی که حاصل بود کشتیم

فرح بخشی درین ترکیب پیداست / که مغز جان و جان مغز اجزاست
بیا در بخشان طیب است بید / مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز جیب چین حور است / نه زان آهو که از مردم نفور است
بدان قدر جوانی ای برادر / که تا باشی ز عمر خویش برخور
ببین جانا درین دوران افلاک / که گردانند دایم بر سر خاک
بحافظ ده شراب ارغوانی / که باشد زان تاک باغ جانی
غزلهایی که عالم را پسندند / برکم بر سر بالین نشینند
خدایا چاره بیچارگانی / مراد جمله را چاره تو دانی

تمنای من از عمر جوانی
وصال تست انگه زندگانی

الا ریح الصبا من طیب الکیت / تسلی می خورم چون رگ تسطیب
گذاری کن سحر بر طرف گلزار / بسرو و گل رسان پیغام بگذار
که بد رویش ز حسن بلبل مزن لاف / که زر و روزی نداند بود یا باف
بکش ای سرو چون قد او سر / ازین فکر تبه زنهار بگذر
جانانی که ایام بهار است / برغم آنکه از می توبه کار است

شراب ارغوان بر لب آور / بده جامی که بوی نیست درخور
بده از گوشش من پیدا و پنهان / چوان بنده چه باد از خطب پنهان
ز هر اسب جز داوم شکایت / نگنجد درین جا این حکایت
همین میگوید در باغ بلبل / که جام از کف منه در موسم گل
غنیمت دان وصال گل غنیمت / بمی خوردن مصمم کن عزیمت

برو حافظ درین معرض مزن دم
سخن کوتاه والله اعلم

الا ای همای همایون نظر / خجسته سروش مبارک خبر
سر فتنه دارد دگر روزگار / من و مستی و فتنه چشم یار
نمیهم از دور گردون شکفت / ولی نیست با وی مجال گرفت
یکی کوه پایه سر اندر سحاب / کنام پلنگ آشیان عقاب
ز افعی صد دش حلقه اندر کمر / ز نقش زحل پا سر اندر خطر
هراسنده دیو از دو رخسار او / دم اژدها در دم مار او
چنان قد او گردن افراز بود / که با گرسبیش عرش همراز بود
و گر زند و میغ آتشی میزند / نمانم چراغ که رحی کند

فریب جهان قصه روشن است / ببین تا چه زاید شب آبستن است
یکی تیغ داودی زند روزگار / یکی را قلمزن کند روزگار
دلا در جهان دل منه زینهار / که کس بر سر پل نگیرد قرار
همان مرحله است این بیابان دور / که گم شد درو لشکر سلم و تور
همان منزلست این جهان خراب / که دیده است ایوان افراسیاب
کجا رای پیران لشکر کشش / کجا شیده آن ترک خنجر کشش
نه تنها شد ایوان قیصر بباد / که کس دخمه اش هم ندارد بیاد
چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج / که یکجو نیرزد سرای سپنج
مغنی کجائی دوتائی بزن / بیکتائی یکتا دوتائی بزن
بستان نوید سرودی فرست / بیاران رفته درودی فرست
مغنی بسازان نوائین سرود / بگو با حریفان بآواز رود
که بر آسمان مژده نصرت است / برابر عدو عاقبت فرصت است
مغنی نوای طرب ساز کن / بقول غزل قصه آغاز کن
که بار غمم بر زمین دوخت پای / بضرب اصولم برآور ز جای
مغنی نوائی بگلبانگ رود / بگو و بزن خسروانی سرود

روان

روان بزرگان ز خود شاد کن / ز پرویز و از باربد یاد کن
مغنی از آن پرده نقشی برآر / ببین تا چه گفت از خم پرده دار
چنان برکش آهنگ این داوری / که ناهید چنگی برقص آوری
مغنی دف و چنگ را ساز ده / بیاران خوش نغمه آواز ده
رهی زن که صوفی بحالت رود / بمستی وصلش حوالت رود
مغنی کجائی که وقت گلست / ز بلبل جهانی پر از غلغلست
همان به که خونم بجوش آوری / دمی چنگ را در خروش آوری
مغنی بیا با مست چنگ بست / کفی بر دلی نه کرت چنگ بست
شنیدم که چون غم رساند گزند / خرد و شنیدن دف بود و سپند
مغنی کجائی نوائی بزن / بیاد نوایان صلائی بزن
چه خواهد شدن عالم از ناخوشی / گدائی بسی بر زن آتشی
مغنی بگو قول پرسوز و ساز / که بیچارگان را توئی چاره ساز
نوبتهای راه عراقم برد / که همایم از دیده صد رنج برد
مغنی تو سر مرا محرمی / زمانی بنی زن دم از همدمی
بی دور کن از دلت گر غمست / دمی دم بمی ده دم که عالم دمست

مغنی ز اشعار من یک غزل / برآهنگ چنگ اندر آور عمل

که تا وجد را کارسازی کنم / برقص آیم و خرقه بازی کنم

مغنی بیا عود را ساز کن / نوای نوا این نوا غاز کن

بیک نغمه دردم مرا چاره ساز / دلم تیز چون خرقه صد پاره باز

مغنی چه باشد که لطفی کنی / زنی آتشی در دلم افکنی

برون آر از فکر خود یکدمم / بهم برزن این خانمان غمم

مغنی بیا بشنو و کاربند / ز قول من این پند را ناپسند

چه غم لشکر آرد به بیچاره صفی / ز چنگ و رباب و ز نای و دفی

مغنی کجائی بزن بربطی / بیا ساقی از باده پر کن بطی

که باهم نشینیم و عیشی کنیم / دمی خوش برآییم و طیشی کنیم

مغنی بزن چنگ و در ارغنون / برآر از دلم فکر دنیای دون

مگر خاطرم یابد آسایشی / چه سود از غم بادی آلایشی

بنام شه آغاز کن این درود / وگرنه چه حاصل ز چندین درود

[illegible]

باقبال دارای دیهیم و تخت / بهین میوه خسروانی درخت

نخستین

فروغ دل و دیده مقبلان / ولی نعمت جمله صاحبدلان

پناه زمین پادشاه زمان / مه برج دولت شه کامران

که بخشید اورنگ شاهی ازوست / فروغ رخ مهر و ماهی ازوست

جهان دار دین پرور تاجور / گر از تخم جم گشت با زیب و فر

اگر بر زه آرد کمان بسان / بنا گردش تیر بندد میان

وگر عقل نظمش کند مشتری / به تحسین دهد مهرش انگشتری

اگر لعبت مه جبین بایدش / بخلوت فراهم نشین بایدش

چگونه دهم شرح انداز او / که عقلست حیران در اطوار او

چه قدری از حد خود است پیش / سر افکندم از عجز تشویش خویش

چگویم ز انعام و احسان او / که پیداست بر عالمی خوان او

چه دریای مدحش ندارد کنار / ثنا را کنم بر دعا اختصار

برآرم باخلاص دست دعا / کنم روی در حضرت کبریا

که یارب بالای نعمای تو / باسرار اسمای حسنای تو

بحق کلامت که آمد قدیم / بحق نبی و وصی کریم

بهر جان که جویای اسرار تست / بهر دل که شوریده کار تست

بشیری که ظاهر نگردد به نقش ❊ به نوری که مخفیست بر چشم عقل
که شاه جهان باد فیروز بخت ❊ به اقبالش آراسته تاج و تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور ❊ فلک تا بود مرتع جدی و ثور
خدیو جهان شاه منصور باد ❊ غبار غم از خاطرش دور باد

بحمدالله ای خسرو جم نگین ❊ شجاعی به میدان دنیا و دین
به منصوریت شد در آفاق نام ❊ که منصور باشی بر اعدا مدام
فریدون شکوهی در ایوان بزم ❊ تهمتن نوردی به میدان رزم
فلک را گهر در صدف چون تو نیست ❊ منوچهر جم را خلف چون تو نیست
نه تنها خراجت دهند از فرنگ ❊ که مهراج باجت فرستد ز زنگ
اگر ترک هنداست وگر روم و چین ❊ چه جم جمله داری به زیر نگین
زحل کمترین هندویت در نطاق ❊ سپهرت غلامی مرصع نطاق
همایت چتر همایون نظر ❊ که دارد بسیط زمین زیر پر
سکندر صفت روم تا چین تراست ❊ گر او داشت آیینه آیین تراست
بجای سکندر بمان سالها ❊ به دانادلی کشف کن حالها

چه در پای وصفت ندارد کمیت ❊ سخن بر دعایت کنم اختصار
ز نظم نظامی که چرخ کهن ❊ ندارد چو او هیچ زیبا سخن
بیارم به تضمین سه بیت متین ❊ که [illegible] یمین
از آن بیشتر کآوری در ضمیر ❊ ولایت ستان باش و آفاق گیر
زمان تا زمان از سپهر بلند ❊ بفتح دگر باش فیروزمند
از آن می که جان داروی هوش باد ❊ مرا شربت و شاه را نوش باد

بیا ساقی از من برو پیش شاه ❊ بگو این سخن کای شه جم پناه
دل بینوایان مسکین بجوی ❊ پس آنگاه جام جهان بین بجوی
بیا ساقی آن جام کیخسروی ❊ بمن ده که از غم ضعیفم قوی
غم این جهان کاندرو نیست نفع ❊ نمی‌توان کردن از خویش دفع
بیا ساقی آن می که زد جام جم ❊ زند لاف بینائی اندر عدم
بمن ده که باری نیابد جام ❊ چو جم آگه از سر عالم تمام
بیا ساقی آن باده ذوق بخش ❊ بده تا نشینیم بر پشت رخش
تهمتن صفت رو به میدان کنم ❊ بکام دل آهنگ جولان کنم

بیا ساقی از بی وفائی دهر | بترس و زمن کن گدائی عمر
که می عمر باقی بیفزایدت | دری هم ز غیب بگشایدت
بیا ساقی از می طلب کام دل | که بی می ندیدم من آرام دل
گر از وصل تن جان صبوری کند | دل از می تواند که دوری کند
بیا ساقی آن جام پر کن ز می | که گویم تر احوال کسری و کی
بمستی توان در اسرار سفت | که در بیخودی راز نتوان نهفت
بیا ساقی این چه باشی که دهر | بر انگشت خون بریزد بقهر
درین خون فشان عرصهٔ رستخیز | تو هم خون جام و صراحی بریز
بیا ساقی از ما مکن سرکشی | که از خاکی آخر نه از آتشی
قدح پر کن از می که می خوش بود | خصوصا که صافی و بی غش بود
بیا ساقی آن راح ریحان نسیم | بمن ده که نه زر بماند نه سیم
ز زیرا که بی شک تلف در پی است | بمی خور که درمان دلها می است
بیا ساقی آن بادهٔ لعل صاف | بده تا که از شید و زرق و لاف
ز تسبیح و خرقه ملولم مدام | بمن رهن کن هر دو را والسلام
بیا ساقی آن جام جم ده مرا | تعلل مکن دم بدم ده مرا

چه خوش گفت جمشید با تاج و گنج | که یکجو نیرزد سرای سپنج
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام | بکیخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم بآواز نی | که جمشید کی بود و کاووس کی
بیا ساقی آن آتش خوش خواص | بمن ده که گر یابم از غم خلاص
فریدون صفت کاویانی علم | بر افرازم از نشئهٔ جام جم
بیا ساقی این بکر مستور نی | که یکجرعه می به ز دیهیم کی
دم از سیر این دیر دیرینه زن | صلائی بشاهان پیشینه زن
بیا ساقی آن کیمیای فتوح | که با گنج قارون دهد عمر نوح
بده تا بروی تو بگشایند باز | در کامرانی و عمر دراز
بیا ساقی آن ارغوانی قدح | که دل را ز فرح یابد و جان فرح
بمن ده که از غم خلاصم دهد | نشان ره بزم خاصم دهد
بیا ساقی آن می که جان پرور است | دل خسته را همچو جان در خور است
بده کز جهان خیمه بیرون زنم | سراپرده بالای گردون زنم
بیا ساقی آن می که تیزی کند | بباغ دلم مشک بیزی کند
بده تا بنوشم بیاد کسی | که هست از غمش در دلم خون بسی

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه / بده تا زنم بر فلک بارگاه
چه شد باغ روحانیان مسکنم / درین جا چرا تخته بند تنم
بیا ساقی آن می که حال آورد / کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که درکیش رندان مست / چه آتش‌پرست و چه دنیاپرست
بیا ساقی آن می که شاهی دهد / بپاکی او دل گواهی دهد
بمن ده مگر گردم از عیب پاک / برآرم بعشرت سر ازین مغاک
بیا ساقی آن جام چون سلسبیل / که دلرا بفردوس باشد دلیل
بدستم ده و روی دولت ببین / خرابم کن و گنج حکمت ببین
بیا ساقی آن بادهٔ کهن / ز جام پیاپی مرا مست کن
که باشد مگر گردم از عیب پاک / شوم ایمن از فکرت هولناک
بیا ساقی آن می که حور بهشت / عبیر ملایک دروی سرشت
بده تا بخوری در آتش کنم / مشام خرد تا ابد خوش کنم
بیا ساقی آن بکر مستور مست / که اندر خرابات دارد نشست
بمن ده که بدنام خواهم شدن / خراب می و جام خواهم شدن
بیا ساقی آن آتش تابناک / که زردشت میجویدش زیر خاک

بمن

بمن ده که سلطان دل بوده‌ام / کنون دورم ازوی که آلوده‌ام
بیا ساقی آن جام صوفی صفت / که بر دل گشاید در معرفت
بده تا صفای درون آورم / دمی از کدورت برون آورم
بیا ساقی اکنون که شد چون بهشت / ز روی تو این بزم عنبرسرشت
خذ الکاس لا تخش فیه النجاح / که در باغ جنت بود می مباح
بیا ساقی آن جام آتش مزاج / که تا من خرد را کنم زو علاج
بمن ده که بس بیدل افتاده‌ام / وزان هر دو بیحاصل افتاده‌ام
بیا ساقی آن آب اندیشه‌سوز / که گر شیر نوشد شود بیشه‌سوز
بده تا روم بر فلک شیرگیر / بهم برزنم دام این گرگ پیر
بیا ساقی از می ندارم گریز / بیک جام باقی مرا ده تجیر
که از جور گردون بجان آمدم / روان سوی دیر مغان آمدم
بیا ساقی آن جام یاقوت وش / که بر دل گشایم بدو وقت خوش
بده وین نصیحت ز من گوش کن / جهان جمله هیچست می نوش کن
بیا ساقی آن گنج دیر مغان / مشو دور کانجاست گنج روان
درت گنج گوید مرو سوی دیر / جوابش چگویی بگو شب بخیر

بیا ساقی آن جام چون مهر و ماه
بمن ده بیاد زمین بوس شاه

چه مستم کنی از می بی‌غشت
بگویم بمستی سرود خوشت

که حافظ چه مستانه گوید سرود
ز چرخش دهد رود زهره درود

منم آنکه چون جام گیرم بدست
ببینم در آن آینه هر چه هست

بمستی در پارسایی زنم
دم خسروی در گدایی زنم

بیا تا خرد را قلم درکشیم
ز مستی بعالم علم برکشیم

ز جام دمادم دمی دم زنیم
بهم آتش و آب برهم زنیم

یک امروز با یکدگر می خوریم
چه فرصت نباشد دگر کی خوریم

که آنها که بزم طرب ساختند
ببزم طرب هم نپرداختند

ازین دامگه دیر خاک مغاک
برفتند و بردند حسرت بخاک

برین تخت فیروزه فیروز کیست
درین پنج روزه که بهروز کیست

دریغا جوانی که بر باد رفت
خنک آنکه از عالم آزاد رفت

بده ساقی آن می که تا دم زنیم
قدم بر سر هر دو عالم زنیم

سبک

سبک باش و رطل گرانم بده
اگر فاش خواهان نهانم بده

کزین چرخ و این انجم آبنوس
بسی یاد دارد ز بهرام و طوس

کسی کو زدی طبل بر پشت پیل
زدندش بناکام طبل رحیل

طباشیر صبح از طبقهای نور
بگوش آیدم هر دم از لفظ حور

که ای خوش نوا مرغ شیرین نفس
بیفشان پر و بال و بشکن قفس

بر ایوان شش طاق خضرا نشین
ببر تا که جان نشیمن گزین

تو در ششدری خانهٔ ششدری
گرو مانده تا بنگری بگذری

برو طی کن این هفت طومار را
قلم درکش این هفت پرگار را

بده ساقی آن آب آتش فشان
از آن پیش کز ما نیابی نشان

که در آتش است این دل روشنم
همان به که آبی بر آتش زنم

که فیروز روزی منوچهر چهر
شنیدم که در عهد بوذرجمهر

نوشتند بر جام نوشیروان
که بپذیر از جام نوشی روان

ز من بشنو این پند آموزگار
مکن تکیه بر گردش روزگار

اگر بود زالی درین پیر زال
بدستان تمامی شوی پایمال

که این منزل درد و جای غم است | درین دامگه شادمانی کم است
بدین شادمانی که در دور غم | نداریم غم گر نداریم هم
جز این مرکز هفت پرگار نیست | جز این هفت پرگار پرگار نیست

بده ساقی آن آب یاقوت رنگ | که برد از رخ لعل و یاقوت رنگ
روان در ده آن آب عین روان | نه آب روان آفتاب عیان
که بنهفته کانجا نشستند شاد | برفتند و از کس نکردند یاد
کدام است جام جم و جم کجاست | سلیمان کجا رفت و خاتم کجاست
که سید از فیلسوفان سخی | که جمشید کی بود و کاوس کی
چه سوی عدم کام بر داشتند | درین بقعه جز نام بگذاشتند
چه بندی دل اندرین پنج سرای | که چون بگذری باز نائی بجای
درو بستن دل ز دیوانگیست | بر دانشانی ز دیوانگیست
درین دار ششدر بنای تو کام | مجال مجال و مقال مقام

بده ساقی آن آب آتش خواص | گزان آب یابم ز آتش خلاص

بدین سقف شش پایه نه رواق | توان زد بیک جام می چار طاق
فرح در ده اکنون که ما در دهیم | سرت کی دهیم ار بجا سر نهیم
درین ده گروه سیاه دل شدند | که پیران ده را بر آتش نشستند
تو گر عاقلی خیز و دیوانه شو | مریز آب خود خاک میخانه شو
دم از دل زنی در دوی درد کش | دل گرم داری دم سرد کش
پی کاروانان بسیار زن | در درد نوشان هشیار زن
مشو قید این دیر خاکی مغاک | که ناگه دهد هم بیادت چه خاک

بده شاه ای خسروانی قدح | که دل را به بغداد آید از وی فرح
مراد از قدح باده سرمست | وزان باده مقصود ما بجو دست
که بر بام نه قبه بی ستون | توان شد گر از خود توان شد برون
ز خود در گذر تا رسی در خدای | که گر در فنائی رسی در بقای
جوانی چه برق یمانی گذشت | بلهو و لعب زندگانی گذشت
برو ترک این دار ششدر بگوی | چه باد صبا زین ما ره سر بشوی
سر و زر درین رهروان بر فشان | دراز رهروانی روان بر فشان

… بین زاهمان | برای روان تا برانی روان

بده ساقی آن جوهر روح را | دوای دل ریش مجروح را

که دوران چه جام از کف جم ربود | اگر عالمی باشدش زان چه سود

چو بنیاد عمر است نا استوار | بنقد این نفس را غنیمت شمار

که مانند فیروز فیروز بخت | بیفکند چرخش ز فیروزه تخت

کسی را که دست دهد دستگیر | که فردا همان باشدت دستگیر

شه دادگستر چه هیچ برد | ببین ای برادر که با خود چه برد

تو نیز آنچه کاری همان بدروی | چنین کامدی باز بیرون روی

برین حقه سبز چندین مناز | که هم مهره دزد است هم مهره باز

بده ساقی آن آب افسرده را | یکی زنده ساز این دل مرده را

که هر پاره خشتی که بر منظریست | سر کیقبادی و اسکندریست

همان شاخ عرعر که در گلشن است | قد دلبر و زلف سیمین تن است

بجز خون شاهان درین طشت نیست | بجز خاک خوبان درین دشت نیست

بیا تا نشینیم و ساغر کشیم | دم از دل برآریم و دم درکشیم

بده باده تا خون دل کم خوریم | که بادیم و از خاک ره کمتریم

شنیدم که شوریده می پرست | بکنجی ز مسکنت جامی بدست

که دونست گردون دون پرور آن | در و شاد ز هر که نادان بر آن

که با ماه این قرص زرین نشان | درین سفره بیرون ز دو نان (دونان)

که هر کس که در دور گردون بود | ز دوران درونش پر از خون بود

بده ساقی آن تلخ شیرین گوار | که شیرین بود باده از دست یار

که دارا که دارای آفاق بود | بدارندگی در جهان طاق بود

چو زین دار شد رخت بیرون برد | ندارد بجز گور تابوت و تخت

که چون بگذرد عمر تو بگذرد زی | روان باز مانی و حسرت بری

اگر هوشمندی بیا باده نوش | چه نوشی دمی باز مانی بهوش

که هردم چه مطرب برآرد خروش | ندارد به سوی جهانت سروش

که این طغرل آبنوسی قفس | نیفتد مرین دانه در دام کس

ره خاک روبان میخانه روب | ورد دردنوشان میخانه کوب

مگر آب آتش خواصت دهند / بمستی ز مستی خلاصت دهند
بجامی برون آورندت ز خویش / بوحدت رسی پرده افتد ز پیش

که حافظ که در عالم جان رسید
چو از خود برون شد بجانان رسید

بده ساقی آن آب انگور را / که روشن کند دیده کور را
من آنزمانکه گردم بمستی هلاک / بآیین مستان نهیدم بخاک
ز تابوتم از چوب رز / کفن بر تنم برگ و خضرم بر رز
بآب خرابات غسلم دهید / قدح بر سر تربتم بشکنید
مریزید در گورم جز شراب / مسازید بر ماتمم جز رباب
ولیکن بشرطی که در مرگ من / ننالد بجز مطرب چنگ زن

تو ای حافظ از سر مستی متاب
که سلطان نخواهد خراج از خراب

هر که آمد در جهان پر ز شور / عاقبت میبایدش رفتن بگور
در ره عقباست دنیا چون پلی / بی بقا جائی و ویران منزلی
دل منه بر این پل پر ترس و بیم / برگ ره بساز و شو آنجا مقیم

تو ز اهل معنی این کاخ سپنج / هست چون ویرانه خالی ز گنج
راستی در حقیقت گفته اند / عارفان کین خانه را خان گفته اند
خان اقامت را نشاید در گذر / این زمان تا کس بباید در گذر
دور باش از دوستی مال و جاه / زانکه مالت مار و جاهت چاه هست
من گرفتم خود تویی بهرام گور / خواهی افتاد آخر اندر دام گور
گر نه کوری گور می بین گشت / یکزمان بی کار منشین گشت
هیچ کس ایمنست زین منزل گذر / از گدا و شاه و از میر و وزیر

ای که بر ما بگذری دامن کشان
از سر اخلاص الحمدی بخوان

دل منه بر دنیی و اسباب او / زانکه از وی کس وفاداری ندید
کس عسل بی نیش ازین دکان نخورد / کس رطب بی خار ازین بستان نچید
هر که زو یک شب چراغی بر فروخت / چون تمام افروخت بادش در دمید
بی تکلف هر که دل در وی نهاد / چون بدیدم خصم خود می پرورید
شاه غازی خسرو گیتی ستان / آنکه از شمشیر او خون میچکید
که بیک حمله سپاهی بر شکست / که بسوی قلب کوهی میدرید

سروران را بی سبب میکرد حبس　　گردنان را بی سبب سر می برید
از نهیبش پنجه می افکند شیر　　در بیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیراز و تبریز و عراق　　چون مسخر کرد وقتش در رسید
آنکه روشن بد جهان بینش ازو　　میل در چشم جهان بینش کشید

دریغا خلعت حسن و جوانی　　گرش بودی طراز جاودانی
دریغا حسرتا دردا کزین جوی　　بخواهد رفتن آب زندگانی
همی باید بریدن از خویش و پیوند　　چنین رفتست حکم آسمانی
و کل اخ مفارقه اخوه　　لعمر ابیک الا الفرقدانی

روح القدس آن سروش اعظم　　بر قبهٔ طارم زبرجد
میگفت سحرگهان که یا رب　　در دولت و حشمت مخلد
بر مسند خسروی بماناد　　منصور مظفر محمد

که بحکمت قطره را گرداند لولو در صدف　　که بقدرت خاک را لعل بدخشان ساخته

شمع را برگرده تا پروانه را داد گل　　گنج را فرموده تا با کنج ویران ساخته

گفتند شعر من ز طبرزد شکر ربست　　زان غیرت طبرزد بیت الغزل شد
باد ادبانش تلخ که عیب نبات کرد　　خاکش بسر که منکر آب زلال شد
هر کس که کور زاد ز مادر بعیب خویش　　کی مشتری ز شاهد صاحب جمال شد

بسمع خواجه رسان ای ندیم وقت شناس　　بخلوتی که درو اجنبی صبا باشد
لطیفهٔ بمیان آر و خوش بخندانش　　بنکتهٔ که دلش را بدان رضا باشد
پس آنگهش ز کرم این لطیفه [illegible]　　که گر وظیفه تقاضا کنم روا باشد

ز دانش مطلقا بی بهره باشد　　که در دنیا ز شادی بهره جو به
بود از شربت شادی صایم الدهر　　که جلاب طرب در دهر جو به
کسی کو نوش دارد چه بداند زهر　　که امین نوش دارد زهر جو به

بر تو خوانم ز دفتر اخلاص　　آیتی در وفا و در بخشش

هر که بخراشدت جگر بجفا / همچو کان کریم زر بخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم / هر که برد سرت گهر بخشش
کم مباش از درخت سایه فکن / هر که سنگت زند ثمر بخشش
گر گشاده ات بود همچون کان / از کرم مرد را و زر بخشش

عمرم بفراق دوست بگذشت / آری بفراق میرود عمر
دردا که ز ما ملول شد یار / دردا بجدال میرود عمر

حسود خواجه ما را بگوی تا پسند / دگر نه در دو جهان جز بدست جز آه
مکن ستیزه که هرگز بعقل و فکر فضول / فلک زمام تصرف بدست ما نده
نفوذ دو یابد اگر تیر ز آسمان بارد / که بار در حرم کبریای ما نده
بحق نعمت حاجی قوام ما که قدر / ز بهر مصلحت ما بدین رضا نده

سگ بر آن آدمی شرف دارد / که دل مردمان بیازارد
این سخن را حقیقتی باید / تا معانی بدل فرود آید

آدمی با تو دوست در مطعوم / سگ ز بیرون آستان محروم
حیف باشد که سگ وفا دارد / آدمی دشمنی روا دارد

درین برف دم سرد شد جان گرم / بدان گرد سرما که همان نوان گهب
زنان را چنان ره و مجلس بیفشاند / که واعظ بر بجنید وصف این دانگهب

شاها مبشری ز بهشتم رسیده است / رضوان سریر و حور وش و سلسبیل روی
خوش لفظ و پاک معنی و موزون و دلپذیر / صاحب جمال و نازک و دیگر و لطیفه گوی
گفتم درین سرا چه ز بهر چه آمدی / گفتا ز بهر مجلس شاه فرشته خوی
اکنون ز صحبت من مفلس بجان رسید / نزدیک خویش خوانش و کامش دلش بجوی

حسن این نظم از بیان مستغنی است / با فروغ خور کسی جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد / یک معین را این چنین حسن جمیل
عقل در حسنش نمی آید بدل / طبع در لطفش نمی یابد بدیل
معجز است این نظم یا سحر حلال / هاتف آورد این سخن یا جبرئیل

کس نیارد گفت رمزی زین نمط
کس نیارد گفت آری زین قبیل

پادشاها لشکر توفیق همراه تواند
خیز اگر بر عزم تسخیر جهان ره میکنی

با چنین اوج و جلال از پیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی

با فریب رنگ این نیلی خم زنگارفام
کار بر وفق مراد صبغة الله میکنی

آنکه ده با هفت و نیم آورد بس سودی نکرد
فرصتت بادا که هفت و نیم با ده میکنی

حافظا در کنج فقرت تا بود قرآن قرین
ره بدار الخانه مردان آگه میکنی

ای معز اصل عالی گوهر شاه جهد و جود
وی مهر افزا ذات میمون اختر از گردون بلند

در بزرگی کی روا باشد که تشریف عطا
از فرشته بازگیری و انگهی بخشی بدیو

سال و مال و حال و فال و اصل و نسل و تخت و بخت
بر مرادت باد و هر شب ای سرافراز تتار

سال خرم فال نیکو مال وافر حال سعد
اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت یار

ایام بهار است و گل و لاله و نسرین
از خاک برآیند تو در خاک چرایی

چون ابر بهاری بردوم ناله بگریم
بر خاک تو چندانکه تو از خاک برآیی

ایمطرب مجلس بیا بنواز ساز جون نوا
در نام خواهی آنکه را حافظ بر وفقش ما طرب است

پیش دو وصف الحال ما از گفته سعدی بخوان
در وصف کمکن بعد از این ما بعد من سعدی بخوان

تو نیک و بد خود هم از خود بپرس
چرا دیگری باید احتساب

نبود در باش و نیکی گرای
مکن عمر ضایع بلهو و لعب

و من یتق الله یجعل له
و یرزقه من حیث لا یحتسب

آن کیست تا بحضرت سلطان ادا کند
کز جور دور گشت شتر گربه بدید

رندی نشسته بر سر سجاده قصه
چیزی دگر بمرتبه سروری رسید

آن رند گفت چشم و چراغ بشر منم
وان چیز گفت نطفه دارایم و فریدم

ای آصف زمانه ز بهر خدا بگوی
با نسبتی که دولت داود برفریدم

شاها روا مدار که مفعول من یرید
گردد برون کار تو فعال ما یرید

بگوش هوش همی منهی ندا داد که
ز حضرت احدی لا اله الا هو

کرا بعز بزرگی که خود ز رتبت نصیب — حقیقت آنکه نیاید بزور منصب و جاه
باب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد — گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه

بجد نشستن عمری بر آور — در گرم روی چه منع باشد
دریاب که عمر بس عزیز است — گر فوت شود دریغ باشد

ای جهان و هر چه هست از آفرینش در جهان — کرده در فطرت طفیل جامی کون و مکان
خاک بر سر باد هر جا نیز اگر نبود با تو خوش — ای فدای خاک پایت باد جسم و جان

بمن پیام فرستاد دوستی دیروز — که ای ز غنچه کلکت سواد بینائی
پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد — چرا ز خانه خواجه بدر نمی آئی
جواب دادم و گفتم بدار معذورم — که این طریقه خود کامی است و خودرائی
دلیک قاصرم اندر که کس نگرده است — بکف فتاده دعوی چه پارسا شیدائی
اگر برون ننهم از آستان خواجه قدم — مقام معتکفی سوی زندان برد در رسوائی
حجاب خواجه حسام من است اگر اینجا — کسی نفس نزند از مهمت تقاضائی

چون قوت بازوی بندگان پیر — ببیلیش بکام فهم و داغ سودائی
چه جای آنکه نبود کاف و نون گویا — بجز خانه مس بیت علت خانی
همیشه باد جهانش بکام و از سر مهر — کمر به بندگیش بسته چرخ مینائی

کرا همی بکنج فریدون توانگری است — در چشم من حقیرتر از خاک ره بود
الحق که نیست هنر و ولیکن زریست — دیوار دان که خشت وی از سیم و زر بود
این ننگ را کجا برم آخر که چون منی — از بی زری فروتر هر بی هنر بود
شد اگر فرود بناید بهر خری — از بهر سیم و زر سر الحق که سر بود
بر کون خر اگر چه زر بار دم بود — چون ننگ بنگری تو همان کون خر بود
وان گاه حرام کون خر از بهر زر کند — نه کون خر که چیزی ازان کنده تر بود

گر کریمی هست مفلس دم او بر باد نیست — گر زوی آید مردمی گر چه بنانی کم بود
ور لئیمی منعم است از وی نیاید بیش برد — گو ز غیری نان ندهد گر زرش صد خم بود
مردم اندر دولتی کهنه است و سگ اندر طوق زر — سگ همان سگ باشد و مردم همان مردم بود
دل نهند ابر دگر در بخانه عشوه زنند — کس نبیند آنکه کارش از کجا خواهد گشود

رونق گل کن سپید ای که توئی گلگون   نقش هر صورت که زد رنگ دگر بر رو

شاه هرمزد زم هرمزد بی جهت صد لطف کرد   شاه نزد دم دید و درش گفتم و هم خدا

کار شاهان این چنین باشد تو انجا طرح   داور روز ری رسان توفیق نصرت شاه را

درین ظلمت سرا تا کی ببوی دوست بنشینم   گهی انگشت بر دندان گهی سر بر سر زانو

شاتی الصبر ملت بای الاسد سرحان   وطابی العقل ادعی بمعنی الرزق عربانو

همای طالع فرخ بیا آور مژده دولت   عسی الایام ان یرجعن قوما کالذی کانو

ای که از روزگار میطلبی   فرح و عیش و خرمی و طرب

فکر مال و منال و حشمت و جاه   جمله بگذار و ساغری بطلب

ساقیا باده که اکسیر مراد است بیار   تا تن فانی ما عین بقا گردانی

چشم بد دور قدح دارم و جان بر سر دست   بسر خواجه که تا جان ندهی نستانی

همچو گل در چمن از باد میفشان دامن   زانکه در پای تو دارم سر جان افشانی

بر مثالی و مثالت بنواز ای مطرب   وصف آنماه که در حسن ندارد ثانی

فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی   که چشمها همه کور است و گوشها همه کر

سپاس مرا که مه و مهر باشدش تا لیز   بعاقبت ز گل و خشت گردش سپهر

چه فایده ز زره با کشاد تیر قضا   چه منفعت ز سپر با فساد تیغ قدر

اگر ز آهن و فولاد سود چون گیتی   حواله چون برسد زود جان بگوید در

بروشنی و خوشی عمر خویش غره مشو   که ظلمت از پی نور است و تلخ زیر شکر

دری که بر تو گشاید بر هوا بگشاد   رهی که بر تو نماید بر هروی بسپر

دم تو دوست نخواهد کشید در پیش هم   بر تو دشمن نخواهد بخید ریخ مهر

سپهر گشته است دایه گریزاد زین دایه   زمانه گشته است مادر بچه از این مادر

نه جاهت اندر ره است سر بنهاده   نه نزهت اندر جهست تا بخشیده برد

فساد چرخ ببین و بنهاد او در یاب   بساط دهر نورد و لباس او بردر

ساقیا پیمانه پر کن زانکه صاحب مجلس   آرزو می بخشد و اسرار میدارد نگاه

جنت نقد است اینجا عشرت کن بعد   زانکه در جنب خدا بر بنده نتوان کشید گناه

دوستان ادو سگ ما منده و هر جان ادب   شکر آن نعمت دانم و صف شبستان بگوید

نه چنگ است مگر عشرت صحن مجلس جای رقص   خال جانان دانه و دل زلف جانان دام را

دور از این خوشتر نگردد قبا عشرت گزین / حال از این بهتر نباشد حافظا ساغر بجو

کمال اگر گهر پاک داشتی در اصل / نبات نطفهٔ پاکش مدار بایستی
اگر سرای جهان را سر خرابی نیست / اساس او به از این استوار بایستی
در آفتاب بگردی فسوس جام زرش / بدست آصف صاحب عیار بایستی
چو دور کار حسود این کرم زمین تافت / بعمر نوح مرا روزگار بایستی

آفرینش مسخر خرد است / خرد اندر جهان مسخر مے
عقل با جان چه آشناست چرا / گرد پیکان ز جوهر مے
بر در ابروی کوثر خلد / روی معشوق در برابر مے
گر چه هر عرض بود قایم / بعرض قایمست جوهر مے

بسمع خواجه فردوسی زمانه رسان / که ای ز روی نور روشن چراغ اهل حضور
بدانش و هنر آن شمع آسمان قدری / که شمع مهر ز روی تو می پذیرد نور
بگاه نظم چه در بحر شعر غوطه خوری / سفینه پر شود از عقد لؤلؤ منثور

تو آفتابی و من ذره فیض شامل تو / بو بنده مایه نور ار دهد نباشد دور
گمان مبر که بد از نیک فهم می نکند / کسی که ممکن اخفا ازو رسد بظهور
بجی زنده که فرقی نمی نهد بنده / میان مردم این روزگار و اهل قبور
بچمن که در خم ابرو در افکند زنگی / کمش رسد که کند اعتراض بر فغفور
بگو بمن سخن خوش ز روی لطف و کرم / شنیده خنجر چون آب کی شود ساطور
بار دگر که از این خوشترم سؤالی نیست / سخن شنوی ز حافظ مشو بجود مغرور

نبود مهتری چو دست دهد / روز تا شب شراب نوشیدن
یا طعام لذیذ را خوردن / یا ملون لباس پوشیدن
یا از آنها که زیر دست تواند / هر زمان بی سبب خروشیدن
من بگویم که مهتری چه بود / گر توانی ز من نیوشیدن
همگنان را ز غم رهانیدن / در مهمات خلق کوشیدن

دوش با آن هزار دیناری / شدم از صد طریق لعب انگیز
شد فتاده چه عرصه شطرنج / آن سیه روی می نمود ستیز

گفتمش قامتست رخ بخت‌اند | گفت زین بیش مچین و زود برریز
قایمم را که نداد از حرص | گفت ای گنده پاذشه برخیز

گر کسان تند رمی بدانندی | شب نخسبند و رز نشانندی
تاکها را ز چوب عود کنند | جویها را گلاب رانندی
صد رسی گز کنند دیوارش | پاسبانها برو نشانندی
پیش هر خوشه کنیزک ترک | بنشاندی مگس پرانندی

این جبه خضرا خور گر زردی سبک روحی | هر کو بزند بچو بر سیخ زند سی مرغ
آن لقمه که صوفی را در معرفت اندازد | یک ذره و صد مستی یک دانه و صد سیمرغ

رحیم شکر خمار بود روزی چند | بیان دلیل که الخاص لایجب القاص
بریخت خون صراحی ولی بکشتن او | زمانه نیز براند که الجروح قصاص

ای دل مجوی منصب دنیا که هیچ نیست | نقصان بود ز عزل کمالات نه از عمل

حب

چیزی بگو که از تو پریشان شود دلی | کاری مکن که از تو بنقصی رسد خلل
در هیچ کس بچشم حقارت مکن نگاه | هستند زشت و خوب و بد و نیک محل
سیر سلوک کن که شهنشاه خسروان | از برج حوت بهر شرف شد سوی حمل
گر از مقام و خانه شرف یافتی کسی | در حد دی و دلو نیز شرف یافتی زحل
بگذر ز منزلات طبیعت مسیح دار | در روی بحری بگشا بار در وحل

بشنو بگوش هوش ز حافظ تو پندها
تا همچو مشتری بسعادت شوی مثل

مدتی در طلب مال جهان کردم سعی | تا به آخر خبرم شد که ز نقصش ضررست
عوض هر چه بمن داد فلک باز ستاند | بخدا فایده دنیا و چه اینش ضررست
عمر ضایع شد و از مال وفائی نامد | اندک عمر کنون از همه غمها بترست
بعد ازین یک نفس از عمر بملک دو جهان | نفروشم که بملک دو جهان مختصرست
گنجها یافته‌ام در دل ویران ز هنر | همچو بحریست ضمیرم که سراسر گهرست
مالک ملک قناعت چه شدم گفتم فاش | که ز سر هر چه زیادت همه درد سرست

بعد ازین هر چه رسد نه بد و نیک ای حافظ
غم مخور شاد بشو زانکه جهان در گذرست

از بد دهر اگر همی رنجی | رنجش از روزگار جهل بود
رنج و راحت ورای طالع نیست | هرکه دانست مرد اهل بود
کارهای جهان چو منقلب است | دو سه روزی بساز سهل بود

مدتی پیش پادشاه و وزیر | به ندیمی و شاعری بودم
دل و جان عزیز را شب و روز | به مدیح و ثنا بفرسودم
گاه در بزم و گاه در محفل | هرکسی را بقدر بستودم
آخر الامر چون نظر کردم | گشت روشن چه باد پیمودم
با سر کار خویشتن رفتم | سخن شیخ و وعظ بشنودم
طمع از مال و جاه ببریدم | بر تن و جان خویش بخشودم

خوش بحجی کنون که حافظ را
ز دو صد عاقبت بیاسودم

ای باد صبا اگر توانی | از راه وفا و مهربانی
از من ببر این خبر بیارم | کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز اشتیاق و میگفت | ای بی تو حرام زندگانی

گردون دون اگر دو سه روزی بکام تو | دوری کند مباش بدان غره زینهار
خورشید را شعاع بود دام مشو ازان | کو خامی با جبه زرده زنهار
خورسند باش و قانع و از بوستان مکن | از بهر روی خوان مطلب تره زینهار
این گرگ نفس را که برای تو آمده است | چیزی بود تمام مده بره زینهار

حافظ میر تو حاجت خود نزد هیچکس
گر بر سرت چو سین بنهند اره زینهار

ای برادر در جهان روزی دو دو نیک آن | کین جهان بی وفا فرمان بر دوران ماست
دورها گردید گردون تا تو پیدا گشته | دور بنو دگر کسی گو یکه این دوران ماست
رو بر بیهن بر بی امروز با فردا بجز | آن تصور کن که در صندوق دو جهان ماست
ماه رو را که خورشیدش غلامی میکند | گر بدست آری فلک میدان که در فرمان ماست
این چنین صاحب جمالی هرگز ار تو دور رخت | شب حریف بزم عیش و روز در میدان ماست
زر زهجران بود تا زد مراد دل بهی | ور کرمی محکمش انصاف دل بر جان ماست

مرد خردمند هنرپیشه را | عمر دو بایست درین روزگار
تا بیکی تجربه آموختی | وز دگری تجربه بردی بکار

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال	که ای یگانه الطاف خالق رحمن
کدام گوهر نظم است در جهان که از او	شکست رونق بازار لؤلؤ و مرجان
جواب داد که بشنو ز من ولی مشنو	که این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سرآمد فضلای زمانه جامی دین	ز روی صدق و یقین نه ز راه کذب گمان
سرآمد فضلا پادشاه ملک سخن	کمال دولت و دین خواجه جهان سلمان

صاحبم دوش باده نفرستاد	آن عتاب این خطاب می ارزید
لعل یاقوت فام او گوئی	ملک مالک رقاب می ارزید
قطعه پیش او فرستادم	که بصد خم شراب می ارزید

هر که چون کاغذ و قلم باشد	دو زبان و دو روی گاه سخن
بچو کاغذ سیاه کن رویش	چون قلم گردنش به تیغ بزن

آفرین باد بر چو تو فرزند	ای نکو سیرت خجسته رسوم
دور گشت از قضای بد محفوظ	مجلست از قرین بد معصوم

عهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق	به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد
نخست پادشهی همچو او ولایت بخش	که کام عیش بپرورد و داد عیش بداد
دگر شهنشه دانش عضد که در تصنیف	بنای کار مواقف بنام شاه نهاد
دگر بقیه ابدال شیخ امین الدین	که یمن همت او کارهای بسته گشاد
دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین	که قاضی به از او آسمان ندارد یاد
دگر کریم چو حاجی قوام دریادل	که نام نیک ببرد از جهان ببخشش و داد
نظیر خویش نبگذاشتند و بگذشتند	خدای عز و جل جمله را بیامرزاد

کبوتری ز دلارام خود جدا افتاد	میان باغ شنیدم از او بغمناکی
که در فراق هم آواز خویش میگفت	ایا منازل سلمی و این سلمک کی

سرور اهل زمان و شمع بزم انجمن	آصف صاحبقران خواجه قوام الدین حسن
هفتصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر	مهر را جوزا مکان و ماه را خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول اندر نیم روز	روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنن
مرغ روحش کان همای آشیان قدس بود	شد سوی باغ بهشت از دام این دار محن

صباح جمعه سادس ربیع اولی بود / که از دلم غم او ماه رو بشد زایل
بسال هفصد و هفت و چهار از هجرت / چه آب گشت بمن حل حکایت مشکل
دریغ و درد و تاسف کجا کند سودی / کنون که عمر بباد رفت و بیحاصل

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش / از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود
با آن جلال و آن عظمت سوی خاک شد / در نصف ماه ذیقعده از عرصه وجود
ناکس امید جود ندارد زکس از آن / آمد حروف سال وفاتش امید جود

مجد الدین سرور سالار قضاة اسمعیل / که زدی کلک زبان آورش از شرع دم نطق
ناف هفته دوازده ماه رجب هشتم روز / که برون رفت ازین منزل فانی بطلب شوق
غرفه رحمت حق منزل او دان و آنکه / سال تاریخ وفاتش طلب از رحمت حق

آصف عهد زمان حاجی تورانشاه / که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشت
ناف هفته بده ماه رجب کاف و الف / که بگلشن شد و این گلخن پر درد بهشت
آنکه میلش سوی حق بیش ز حق گوئی بود / سال تاریخ وفاتش طلب از اهل بهشت

بهاء الحق والدین آنکه میخواهد / امام سنت و شیخ جماعت
چو میرفت از جهان این بیت میخواند / بر اهل فضل و ارباب بلاغت
بطاعت قرب یابد میتوان یافت / قدم در نه اگر هست استطاعت
بدین دستور تاریخ وفاتش / برون آر از حروف قرب طاعت

رحمن لایموت چو این پادشاه دید / دید آنچه آن کرد عمل خیر لایموت
جانش قرین رحمت خود خواند تا بود / تاریخ این معامله رحمن لایموت

بلبل و سرو و سمن یاسمن و لاله و گل / هست تاریخ وفات شه سنبل کاکل
خسرو روی زمین غوث زمان بو اسحق / که از طلعت او تازه و خندان گل و مل
جمعه و بیست و دو از ماه جمادی الاولی / در پسینگاه که پیوسته شد از جزو بکل

بروز کاف و الف از جمادی الاول / بسال ذال و دو کر نون جامع الاقطان
خدایگان سلاطین مشرق و مغرب / خدیو کشور عفو و کرم ابو اسحاق
سپهر حلم و حیا آفتاب جاه و جلال / جمال دنیی و دین شیخ دین ابو اسحق

میان عرصهٔ میدان خود به تیغ عدو | نهاد بر دل احباب خویش داغ فراق

آن میوهٔ بهشتی کامد بدست آسان | در دل چرا نهفتی و ز کف چرا بهشتی
تاریخ این حکایت گر از تو باز پرسند | سرجمله‌اش فرو خوان از میوهٔ بهشتی

چراغ اهل معنی خواجه حافظ | که شمعی بود از نور تجلی
چو در خاک مصلی ساخت منزل | بجو تاریخش از خاک مصلی

چه خوش شعرست الحق شعر حافظ | که دارندش چه جان از دل برابر
نسیمش هر نفس عطری دهد بوی | که باد از روح پاک او معطر
چه خوانسته خرابات بی خمارش | بانی مست و عاشق تا بمحشر
الهی روضه‌اش پر نور داری | بدان وجهی که خود دانی نکوتر

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند | چه دید اندر خم این طاق رنگین
بجای لوح سیمین در کنارش | فلک بر سر نهادش لوح سنگین

سرای مدرسه و بحث علم و طاق رواق | چه سود چون دل دانا و چشم بینا نیست
مکان قاضی یزدار چه منبع فضل است | خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

قدح مپیش آر نه با دم حجاب از مپیش بردارد | مگر لبی چو لبیش از لعلش مراد از جو بیش بردارد
چو پرسش میبردم امشب که با ما هم قدح نوشم | وگر باشد حجاب از ما شراب مپیش بردارد

قوت شاعری من سحر از فرط ملال | متغیر شده از بنده گریزان میرفت
نقش خوارزم و خیال لب جیحون می بست | با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت
مسند آنکس که بجز او جام سخن می نشناخت | من همی دیدم و از کالبدش جان میرفت
گفتم اکنون سخن خوش که بگوید با من | کان شکرلهجهٔ خوش خوان خندان میرفت
لابه بسیار نمودم که مرا مونس نداشت | ذاتکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه مرو | عاقبت گفت دل از زرده و گریان میرفت
پادشاها ز سر لطف و کرم بازش خوان | چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

خسروا دادگرا شیر دلا | ای جلال تو بانواع هنر ارزانی

همه آفاق گرفت و همه اطراف گشاد / سبب مسعودی و آوازهٔ شه سلطانی

گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم / وین که شد روز سیهم چو شب ظلمانی

دو سه سال آنچه بیندوختم از شاه و وزیر / همه بربود بیکدم فلک چوگانی

دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر / گذر افتاد بر اصطبل شهم پنهانی

بسته بر آخور او استر من جو میخورد / توبره افشاند و من گفت مرا میدانی

هیچ تعبیر نمیدانمش این خواب که چیست / تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

نیمی ملک سلیمان گرفت / گرد منظر همه روی زمین

پنجهٔ غفلت بدر آور ز گوش / چشم گشا قدرت یزدان ببین

پای تو در خاک فلک زیر ران / دست تو و ملک بزیر نگین

این همه او میکند او میدهد / کیست بگو بد که جهان با چنین

شراب لعل مروق بجام گفت که من / چهار گوهرم اندر چهار جای مدام

زمردم بر طاق و عقیق در شیشه / سهیل در خم و افتابم اندر جام

مرا حرام که گوید که وقت خوردن من / حلال زاده پدید آید از نتاج حرام

من ار زانکه گردم بمستی هلاک / بآیین مستان ببریدم بخاک

بسازید تابوتم از چوب رز / کفن نیز برگ خم رز بر

بآب خرابات غسلم دهید / پس آنگاه بر دوش مستم نهید

مریزید در گور من جز شراب / میارید در ماتمم جز رباب

ولی من نخواهم که بر مرگ من / بنالد بجز مطرب و چنگ زن

تو ای حافظا سر ز مستی متاب / که سلطان نخواهد خراج از خراب

برادر خواجه عادل طاب مثواه / پس از پنجاه و نه سال از حیاتش

بسوی روضهٔ رضوان روان شد / خدا راضی ز افعال و صفاتش

خلیل عادلش پیوسته برخوان / وز آنجا فهم کن سال وفاتش

بروز شنبه ششم ز ماه ذی الحجه / بسال هفصد و هشتاد و در جهان کاه

ز شهر راه سعادت بباغ رضوان رفت / وزیر کامل بونصر خواجه فتح الله

شاها چه ترا بدانش و عدل و سخا / آن مرد منم که جبرائیلم سزا

بدخواه چه کید کرد تا که از آن   در برو نگرد خواطرت یاد مرا

جز نقش تو در نظر نیامد ما را   جز کوی تو رهگذر نیامد ما را
خواب ارچه خوش آمد همه را در عهدت   حقا که بچشم در نیامد ما را

برگیر شراب طرب انگیز و بیا   پنهان ز رقیب سفله ستیز بیا
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو   بشنو ز من ای نگار برخیز و بیا

روزی که فلک از تو بریده است مرا   گل از لب پرخنده ندیده است مرا
چندان غم هجران تو بر دل دارم   من دانم و آنکه آفریده است مرا

با دوست نشین باده و جام طلب   بوس از لب آن نسرین و گلندام طلب
مجروح چو راحت جراحت طلبد   تو از سر زخم نیش حجام طلب

گفتم که مگر بانفس آن اصحاب   در موسم گل ترک کنم باده ناب

بلبل ز چمن نعره زنان داد جواب   ای بیخبر از فصل گل و ترک شراب

خالی که ز نخدان پری رخساریست   امشب برم که زیر آن اسراریست
چون دانه برای دام بسیار کشند   یکدانه و یکچاه و عجایب کاریست

ماهی که رخش ره دشمن خور بگرفت   گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت   و آنگه سر چاه را بعنبر بگرفت

دل خیمه ز غم بر آتش و آب زده است   خونابه ز دیده کاین ره خواب زده است
این خیمه را ببین که بیرون آورده است   این رنگ ببین که دیده بر آب زده است

امشب ز غمت دلی بخون خواهم خفت   وز بستر عافیت برون خواهم خفت
باور نکنی خیال خود را بفرست   تا در نگرد که بی تو چون خواهم خفت

با آنکه دلم در غم عشقت خون است   حسن تو ز ادراک خرد بیرون است

در زلف تو بیچاره غریبست دلم   یارب که در آن شام غریبان چونست

نام بت من که مه ز رویش خجل است   زو نام ز نام جا فقط من محل است
اول ستم و بهی و قلبش روشن   لیکن عجب آنکه آخرش خون دلست

در بحر دل ماست بسی در نهفت   واحسرت اگر چنین بماند ناسفت
دردی که توان گفت که گویند آن درد   فریاد ز دردی که از آن نتوان گفت

آن سبز پسر که جان ما در غم اوست   وین سرخی اشک و گونه زردم از اوست
هر گونه غمی که هست آن در دل ماست   هر جا که دلی شاد بود خرم از اوست

نه قصه آن شمع چگل بتوان گفت   نه راز دل سوخته دل بتوان گفت
غم بر دل تنگ ما از آنست که نیست   یک دوست که با او غم دل بتوان گفت

ماهی که قدش بسرو میماند راست   آیینه بدست و روی خود می آراست

من جان

من جان خودم چه پیش کش کردم گفت   وصلم طلبی زهی خیالی که تراست

بازای که جانم بجمالت نگرانست   بازا که دلم در غم هجرت بفغانست
بازای که بی روی تو ای نور دو دیده   سیلاب سرشک از من دلخسته روانست

هر روز دلم بزیر بار دگر است   در دیده من ز هجر خار دگر است
زان جهد همی کنم قضا میگوید   بیرون ز کفایت تو کار دگر است

آن کیست که دل نهاد و فارغ بنشست   پنداشت که مهلتی و تاخیری هست
گو میخ مزن که خیمه را باید کند   گو بار منه که بار بر باید بست

از طعنه هر چه خردم دل بگرفت   وز سرزنش نیک و بدم دل بگرفت
از هستی و مستی جهان سیر شدم   گر خلق جهان وز خودم دل بگرفت

آن ترک پریچهره که قصد جان داشت   مانند پری چهره ز من پنهان داشت

گفتم دهن تنگ تو گویی هیچ است
گفتا که زمن هیچ طمع نتوان داشت

ای قبله هر که مقبل آمد کویت
روی دل جمله بختیاران سویت
امروز کسی کز تو بگرداند روی
فردا بکدام دیده بیند رویت

ای سایه آفتاب زلف سیهت
شب پوش مه دو هفته طرف کلهت
ای شام علم دار خط مشکینت
الصبح جنیبت کش روی چو مهت

تو بدری و خورشید ترا بنده شده است
تا بنده تو شده است تابنده شده است
زان روی که از شعاع روی مه تو
خورشید منیر ماه تابنده شده است

تا چنگ سر زلف تو ام در چنگست
هر لحظه دلم را طلبت آهنگست
شد پسته تنگ تو دلم را روزی
یا رب که دل خسته چه روزی تنگست

تا مرغ دلم فتاده در دام غمت
بر گردن جان شده است صمصام غمت

از شربت جام دهر بیزار شدم
تا خون جگر همی خورم از جام غمت

در کوی تو بیچاره تر از ما کس نیست
نزدیک تو بیچاره تر از ما کس نیست
در سلسله طناب او بحیته ایم
زان روی که دیوانه تر از ما کس نیست

در مذهب ما کلام حق باد علیست
طاعت که قبول حق بود باد علیست
از جمله آفرینش کون و مکان
مقصود خدا علی و اولاد علیست

می نوش که عمر جاودانی این است
خاصیت روزگار دانی این است
هنگام گل و سبزه و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است

اصل گهر عشق ز کانی دگر است
منزلگه عاشقان جهانی دگر است
مرغی که بدام دانه عشق خورد
بیرون ز دو کون آشیانی دگر است

نه جان تو با ستر الهی پرداخت
نه در طلب نامتناهی پرداخت

دردا که چنان به نفس مشغول شدی | کز نفس معاشش نخواهی پرداخت

از غصه هر آنچه دردم دل بگرفت | وز سرزنش نیک و بدم دل بگرفت
از هستی و مستی جهان سیر شدم | کز جمله جهان از خودم دل بگرفت

دل خون شد و شرط دل نوازی این است | در مذهب ما کینه و بازی این است
با این همه غم هیچ نمی یارم گفت | شاید که گر بنده نوازی این است

چون تیغ اجل سپر ما هیچ است | وین حشمت و گنج و مال و زر ما هیچ است
چندانکه بد و نیک جهان می بینم | نیک است که نیک است و دگر ها هیچ است

امروز که روز فرقت احبابست | نی وقت نشاط عیش با اصحابست
هشیار از آن نیم که می نیست مرا | می هست ولی حریف می نایابست

غمهای جهان یکی یکی در دل ماست | صد کوه بلا بهر زمان در دل ماست

سرخی شفق که می ببینی هر شام | آن جیبت شفق که جمله خون دل ماست

شب رفت بپایان و حکایت باقیست | شکر تو نگفتیم و شکایت باقیست
گستاخی ما ز حد برون رفت ولی | المنة و لله که حکایت باقیست

در خوبی و دلبری بت من طاقست | بیچاره دلم بوصل او مشتاقست
نازک بدن و لاله رخ و سنگین دل | شیرین سخن و لطیفه و سیمین ساقست

گفتم که لبت گفت لبم آب حیات | گفتم دهنت گفت زهی حب نبات
گفتم سخنت گفت که حافظ بفرست | شادی همه لطیفه گویان صلوات

من با کمر تو در میان دارم دست | پنداشتمش که در میان چیزی هست
پنداشت کز آن میان چه بربست کمر | تا من ز کمر چه طرف بر خواهم بست

تو باده گلشن جوانی عشق است | سرمایه عمر جاودانی عشق است

چون خضر گر آب زندگانی طلبی	سرچشمهٔ آب زندگانی عشق است
عشق تو ز هر جگری خالی نیست هرچند که در خلق جهان می‌نگرم	درد تو ز هر بی‌خبری خالی نیست سودای تو از هیچ سری خالی نیست
ای روی تو در لطافت آینهٔ روح در دیده کشم ولی ز خار مژه‌ام	خواهم که قدح‌های جمالت بصبوح ترسم که شود پای جمالت مجروح
کلک کوته نظرم بین که بر طغرای شاه در میان میزنم این روسیه سر زده	سخن طعنه به هر بیان می‌آورد که سخنهای مختصر بزبان می‌آورد
زان باده دیرینه دهقان پرورد مستم کن و بی‌خبر ز احوال جهان	درده که طراز عمر طی خواهی کرد تا هر دو جهان بگو بیت ای سره مرد
آنکس که دلی پاک ز هجس باشد	در آینهٔ حسن تو چه رویش باشد

از سر میان دهنت واقف نیست	بیرون ز رگی شنو که عیبش باشد
بردار دل از ما ورد هر ای فرزند تا قحب خادی انجمن افتاد دست	با صفا خیر شوهرش در پیوند چون حافظا اگر شوی بر دیس خورسند
با یار کسی دست در آغوش کرد بی زربت شوخ دیده هرگز سخنم	تا نرگس زر و سیم در آغوش کرد با آنکه چه گوهر است در گوش کرد
اول بوفای می وصالم در داد پس آب دو دیده بر از آتش دل	چون مست شدم جام جفا بر سر داد خاک ره او شدم بباد دم در داد
با مردم نیک بد نمی‌باید بود مضمون معاش خود نمی‌باید شد	ور زانکه بد دیو و دد نمی‌باید بود مغرور بعقل خود نمی‌باید بود
شیرین دهنان عهد بپایان نبرند	صاحب‌نظران ز عاشقی جان نبرند

معشوق چه بر مراد رای تو بود | نام تو میان عشقبازان بر ما

چون غنچه ز گل قرابه پرداز شود | نرگس بهوای می قدح ساز شود
خرم دل آن کسی که مانند حباب | هم در سر میخانه سر انداز شود

دل در خم زلف دوست جائی طلبید | در بند بلا گره گشائی طلبید
جان پیش کش ابروی جانان کردم | چون حاجب او لعل بهائی طلبید

تا حکم قضای آسمانی باشد | کار تو همیشه کامرانی باشد
جامی که ز دست دلبری نوش کنی | سرمایهٔ عیش جاودانی باشد

را طلب تو خار غمها دارد | کو راهروی که این قدمها دارد
دانی ز چه روشنان عشقت کوی | بر چهره ز جان داغ ستمها دارد

ز چرخ بهر گونه مبید امید | در گردش روزگار بنگر چه رسید

ستمی

کمی که پس از سیاه رنگی بود | پس موی سیاه من چرا گشت سفید

گنج گهر از گفته ما یافته اند | درج در از سفته ما یافته اند
هر نکته که در دلی قراری گیرد | در خاطر آشفته ما یافته اند

هر دوست که دم زد ز وفا دشمن شد | هر پاک روی که بود تر دامن شد
گویند شب آبستن عیش است عجب | چون مرد ندید از که آبستن شد

ای گل ز برم هم نفسی می آید | شادی دلم از تو بسی می آید
بوسه از آن روی کنم همدمش | گر رنگ تو ام بوی کسی می آید

نه دولت دنیا ستم می ارزد | نه لذت هستیش عدم می ارزد
نه هفت هزار سال شادی جهان | این محنت هفت روزه غم می ارزد

هجرت که بجان من درویش آمد | کوئی نمکی بر جگر ریش آمد

می پرسیدم کز تو شوم روزی دور | بنگر که همان روز غم پیش آمد

آنان که باطرهٔ دستار فروشند | خار سر دیوار بگلزار فروشند
آسایش خاطر که بگردی دنیا پی | در کوی خرابات بجز دار فروشند

بامی بکنار جوی می باید بود | از غصه کناره جوی می باید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روز است | خندان لب و تازه روی می باید بود

خطت بسر ابرو ده میگردد | بازار تجارت تبه میگردد
همراه اجل و دروغ زن میگفتی | بد است که روی که سیه میگردد

روزی که فراق از تو دورم سازد | در هجر رخ تو ناصبورم سازد
گر چشم بروی دیگری بگشایم | حق نمک حسن تو کورم سازد

من بندهٔ آن کسم که شوقی دارد | در گردن دل ز عشق طوقی دارد

تو لذت عشق و عاشقی کی دانی | این باده کسی خورد که ذوقی دارد

وقتی که مستان بطرب برخیزند | اندر می و معشوق شراب آویزند
بجهند نقاش عمر فانی زده را | در جام و قدح خون صراحی ریزند

یا کار بکام دل مجروح شود | یا ملک دلم بر ملک روح شود
امید من است بدرگاه خدا | کابواب سعادت همه مفتوح شود

یاری که گرد بخت شود دیده چه سود | شادی چه دید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود گر دیده برفت | چون مردم دیده نیست در دیده چه سود

یاران چه بهم دست در آغوش کنند | این گردش چرخ را فراموش کنند
چون دور بمن رسد نباشم بر جای | بر یاد من و قصهٔ من جوش کنند

مردان ز جهت رانده بجایی دگرند | مرغان هوائش ز آشیانی دگرند

شکر تو بدین دیده بدبینان کاشان | هر دون زند و کون آشنائی کردند

دل گفت مرا کسی که نادان باشد | بگذار و مرا که همه او جان باشد
ای هر که برای هر کسی رنج برد | آنجا بعاقبت پشیمان باشد

در شب نفس صبحدم او بگشاید | در رشته دل بند غم او بگشاید
از بستگی کار شکایت نکنم | کار کسی که فرو بست هم او بگشاید

دل با رخ او سر تعشق دارد | چون سوختگان داغ تشوق دارد
در روی رخ تو جان نهادیم چه دل | کان وجه نیازکی تعلق دارد

وقتست که بلبل گل آواز کند | این ناله در افزاید و آن ناز کند
بلبل سخن فصاحت آغاز کند | تا گل بشکر خنده دهن باز کند

بیچاره دلم ز خود قوی غافل بود | هر فکر که میکرد همه باطل بود

اکنون ز جهان کناره جست و برفت | چون دید که کار دهر بی حاصل بود

با می بکنار جوی میباید بود | وز غصه کناره جوی میباید بود
این مدت عمر ما چو گل ده روزست | خندان لب و تازه روی میباید بود

عشاق تو غم در دل ویرانه نهند | زنجیر جنون در دل دیوانه نهند
بر من نگذشت هیچ روزی و شبی | تا پای مبارک اندرین جا نهند

شیرین دهنان عهد بپایان نبرند | صاحب نظران ز عاشقی جان نبرند
معشوق چو بر مراد رای تو بود | نام تو میان عشقبازان نبرند

گویند کسانی که ز می پرهیزند | زانسان که بمیرند چنان برخیزند
ما با می و معشوق از آنیم مقیم | تا بو که ز خاکمان چنان انگیزند

ای هر نفسی نهاده بر کف ساغر | عیبی نبود ز دوستان یاد آور

ساقی لعل مییست جز دیده | می را که تو در پیاله داری محمود

آن لعل در آبگینهٔ ساده بیار | وان محرم و مونس هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم خاک | بادست بود که بگذرد باده بیار

خوبان جهان صید توان کرد بزر | خوش خوش بر از ایشان بتوان خورد بزر
نرگس که کله دار جهانست ببین | کان نیز چگونه سر در آورد بزر

تا چند جفا بر من غمخوار آخر | رحم آر برین دیار بیچاره آخر
صد دل بسر زلف ز پا افکندی | انجان کسی دلی بدست آر آخر

ایام شباب است شراب اولیتر | هر غمزده مست و خراب اولیتر
عالم همه سر بسر خرابست و رباط | در جای خراب هم خراب اولیتر

عشق رخ یار بر من زار مگیر | با خسته دلان خورده بسیار مگیر

صوفی چه تو رسم بیدلان میدانی | بر مردم رند نکته بسیار مگیر

سیلاب گرفت گرد ویرانهٔ عمر | وآغاز پری نهاد پیمانهٔ عمر
هشیار شو ای خواجه که خوش خوش بکشد | حمال زمانه رخت از خانهٔ عمر

در سینه کش او بچشم از روی نیاز | گفتم من سودازده را چاره بساز
گفتا که لبم بگیر و زلفم بگذار | در عیش خوش آویز نه در عمر دراز

دوش از غم دل دمی نخفتم تا روز | یاقوت بنوک مژه بسفتم تا روز
رازی که بکس نمیتوانم گفتن | هم با دل زار خویش گفتم تا روز

دادیم بهرزه عمر بر باد هوس | از پیش خبر دارنه آگاه ز پس
افسوس که در مدت عمری که گذشت | نه شاد ز خود شدم نه آباد ز کس

مردی ز کنندهٔ در خیبر پرس | اسرار سخن ز خواجه قنبر پرس

گر تشنهٔ فیض رحمتی ای حافظ — سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس

چون یاد کنم ز عمر بی حاصل خویش — در آمدن و رسیدن منزل خویش
وز حال بد و واقعهٔ مشکل خویش — ماتم دارم همیشه در درون دل خویش

ای شاه جهان بر من درویش ببخش — ای مرهم جان بر جگر ریش ببخش
دشمن نشود دوست گرش سر بخشی — بر خصم مکن رحمت و بر خویش ببخش

ای دوست دل از جفای دشمن درکش — با روی نکو شراب روشن درکش
با اهل هنر گوی گریبان بگشای — وز نااهلان تمام دامن درکش

چشم تو که سحر بابلست استادش — یا رب که فسونها برواد از یادش
وان گوش که حلقه کرد در گوش جمال — آویزهٔ در ز نظم حافظ بادش

ای کرده دواع کنج ویرانهٔ خویش — بشنو سخن راست ز دیوانهٔ خویش

درکعبه

در کعبهٔ ما گر نفسی بنشینی — زنهار محل نزنی ز کاشانهٔ خویش

در گوش دلم گفت سحر گوی خوش — کای یافته حسن و خلق و بیخ نی خوش
برآتش اگر دلت نسوزد چون عود — از تو به دماغی نرسد بوی خوش

باز آی و چه کردی و چها کرد فراق — ما را و ترا ز هم جدا کرد فراق
گر بار دگر بخت مدد یار رسم — من با تو بگویم که چها کرد فراق

چون جامه ز تن برکشد آن مشکین خال — حقا که نظیر خود ندارد بجمال
در سینه ز نازکی دلش بتوان دید — مانندهٔ سنگ خاره در آب زلال

بگذر بچمن جمال فرخندهٔ گل — که گریهٔ ابر بین و که خندهٔ گل
سرو ارچه ز آزادی خود مینازد — از راستی که داشت شد بندهٔ گل

خاک سر کوی آن بت مشکین خال — می بوسیدم شبی بامید وصال

پنهان ز رقیب آمد و با من گفت | پیچو ز غم ما و خاک بر لب مل

هر گز نکنی یاد من ای شمع چگل | نزد من اگر است چه کاری مشکل
دردی که من از غم تو دارم حاصل | دل داند و من دانم و من دانم و دل

هر چند که در قصر جهان گوش شدیم | جز زمزمه عشق صدائی نشنیدیم
بستیم خیال دهن یار و درین فکر | رفتیم بملک عدم و هیچ ندیدیم

من حاصل عمر خود ندارم جز غم | در عشق تو یار خود ندارم جز غم
یک همدم و دمساز ندارم نفسی | یک مونس و هم نشین ندارم جز غم

دوشینه شبی با تو بروز آوردم | گر بود می بر آوردم تا مردم
از مرگ نترسم پس ازین کآب حیات | از چشمه لعل آبدارت خوردم

لب باز مگیر یکزمان از لب جام | تا برداری کام جهان از لب جام

در جام جهان چو تلخ و شیرین بهمست | این از لب یار خواه و این از لب جام

عمری ز پی مراد ضایع دارم | وز دور فلک چیست که با تیغ دارم
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم | شد دشمن من آه چه طالع دارم

ای باد اجل چو من سر افکنده شوم | وز بیخ درخت عمر بر کنده شوم
زنهار بگو بجز صراحی مکشید | تا بو که ز باده تر شوم زنده شوم

آواز چو مرغ طرب می شنوم | با نغمه گلزار ادب می شنوم
یا باد حدیثی از لبش میگوید | القصه حکایتی عجب می شنوم

در هجر تو من ز شمع افزون گریم | دایم چو صراحی اشک گلگون گریم
چون ساغر باده ام که از دل تنگی | چون ناله چنگ بشنوم خون گریم

در آرزوی بوس و کنارت مردم | وز حسرت لعل آبدارت مردم

قصه چکنم دراز و کوتاه کنم ‏— بندای که باز از انتظارت مردم

من ترک نوای کار آسان ندهم ‏— آن بوسه بنزد خط جانان ندهم
یاقوت لبت که قوت جانست مرا ‏— او را بدو صد هزار مرجان ندهم

از غمزهٔ تو مست و خرابست دلم ‏— وز آتش عشق تو کبابست دلم
روزی نگران روی بدو نسبت کرد ‏— زان روی همیشه در حجابست دلم

مقبول دل خواص و مشهور عوام ‏— خوش لهجه و موزون حرکت بدنام
در خطهٔ شیراز بناست و نشان ‏— رو و آوری حافظ و حاجی قوام

از رنگ رخش نشان اطلس پرسم ‏— در چشم خوشش نشان اطلس پرسم
صد روز نه بینم و نپرسی از کس ‏— یک لحظه نه بینمت ز صد کس پرسم

چون حاصل آدمی درین شورستان ‏— جز خوردن غصه نیست یا کندن جان

خرم

خرم دل آن که زین جهان زود برفت ‏— و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

ای باد بگو ز راه دلداری من ‏— ازانکه نباشد غمش اندازی من
تو خفته بمهد ناز شبهای دراز ‏— آیا داری خبر ز بیداری من

ای زاده تو صحرای عمل بودن ‏— تا چند بآب و خاک گل اندودن
گر دور بشیر شوی بهر طمع ‏— آخر نه شکار گور خواهی بودن

با آنکه نهند مهر و مه از صد تمکین ‏— بر خاک جناب تو شب و روز جبین
با دست دل و زبان تن شکم مبان ‏— و از آتش انتظار فارغ منشین

چون باده ز خم جم بباید جوشیدن ‏— با لشکر غم نمی‌توان کوشیدن
سبز است لب ساغر از دور مباد ‏— می بر سر سبزه خوش بود نوشیدن

چشمت که فسون در رگ بیمار دواند ‏— ز بهار رگ تیغ جنگ بیمار دواند

بس زود ملول گشتی از هم نفسان / آه از دل تو که سنگ خارا دارد

ای یار حدیث ما نهانش میگو / درد دل من بصد زبانش میگو
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد / میگو سخنی و در میانش میگو

آنم که پدید گشتم از قدرت تو / پرورده شدم بناز و نعمت تو
صد سال بامتحان گنه خواهم کرد / تا جرم من است بیش یا رحمت تو

ای شرم زده غنچه مستور از تو / حیران و خجل نرگس مخمور از تو
گل با تو برابری نیارد کردن / کو نور ز مه دارد و مه نور از تو

تا کی بود این جور و جفا کردن تو / بیهوده همه خلایق آزردن تو
تیغیست بدست اهل دل خون آلود / گر بر تو رسد خون تو بر گردن تو

ای درد دل من مهر و تمنا همه تو / واندر سر من بسته به سودا همه تو

چندان

چندان که بروز کار در می‌نگرم / امروز توئی و فردا همه تو

ای نور گرفته عارض ماه از تو / بس بر سر ره مرا زده ناگاه از تو
زنهار که چون تو زنده کانی خوش نیست / ای نور دو دیده تو حیف است از تو

این دیده چمن که هر کس دیده / وین عشق بر افلاک بسی گردیده
الحق که پس پشت کس آنچ کو دید / اندر پس پشت خود بسی کس دیده

جانا منشین بر گذر تیز آه / کاتش رسدت ز آتش انگیزی آه
تا بر سر کوی خود نپنداری سهل / شب گردی گریه و سحر خیزی آه

آن جام طرب بشکار بر دستم نه / آن ساغر چون نگار بر دستم نه
آن زلف چه زنجیر بپیچید برمو / دیوانه شدم بیار بر دستم نه

ای از تو مرا امید بهبودی نه / با من تو چنانکه بیش ازین بودی نه

میدانستم که عهد و پیمان مرا درهم شکنی ولی بدین زودی نه

ای شاه به سلطنت سخن پرورده یاقوت لبت در عدن پرورده
چون لب خود مدام جان می پرورد زان راح که روح صحبت بدن پرورده

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر و چه دل آنچه دلش میخوانی یک قطره خونست و هزار اندیشه

من ترک شراب کرده بودم دوشه یادی ز لبش کرد درونم اکراه
بازم لب دلفکنده در وسوسه لاحول ولا قوة الا بالله

گفتم بکوزه گر که مسکین نظری فردا سر خاک تو آید دگری
تا کی تو ز خاک دیگران کوزه کنی از خاک تو هم کوزه کند کوزه گری

کم گوی و بجز مصلحت خویش مگوی چیزی که نپرسند تو از پیش مگوی

ستم

کوشش تو دو داد و دو زبان تو یکی یعنی که دو بشنو و یکی بیش مگوی

کاش حافظ سر احمد گنگر بودی تا درین شهر زن زکیه او پر بودی
کاشکی حافظ زدی لاف ز اشعار سخن ابره دوشاب خورد مسخره ور لو بودی

قسام بهشت و دوزخ آن عقده گشای ما را بگذارد که در آئیم ز پای
تا کی بود این گرگ ربائی در خاک سر پنجه دشمن افکن ای شیر خدای

گر همچو من افتاده این دام شوی این بس که خراب باده و جام شوی
این عاشق و رند و مست و عالم سوزیم با ما منشین و گرنه بدنام شوی

ای کاش که بخت سازگاری کردی با دور زمانه بازیاری کردی
از دست جوانیم چو بربود عنان پیری چه رکاب پایداری کردی

گفتم که چه خاصیت بدین شیرینی گفتا تو سلیم و ساده و مسکینی

در آینه جمال با خالی نیست | تو مردم چشم خود و روی می بینی

از سادگی و سلیمی و مسکینی | از سرکشی و تکبر و خودبینی
برآتش اگر نشانیم بنشینم | بر دیده و اگر نشانمت ننشینی

با شاهد شوخ شنگ و با بربط و نی | کنجی و کتابی و دگی شیشهٔ می
چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی | منت نبرم بیکجو از حاتم طی

گل گفت اگر دستگهی داشتمی | بر جه بجهی اگر رهی داشتمی
از بی گنهی مرا چنین بسوزند | ای وای بمن گر گنهی داشتمی

گل را دیدم نشسته بر تخت شهی | گفتا بشنو راستی از مرد رهی
من طفلم و بی گنه مرا می سوزند | ای وای بتو که پیری و پر گنهی

خواهی بوصال شاد دار و آزار مرا | خواهی بفراق دور و غمناک دار مرا

من با تو بگویم که چسان دار مرا | زان سان که تو خواهی ای نگارین دار مرا

بر خط لبت چون نظر افتاد مرا | دل باز بدام تو در افتاد مرا
بعد از هوس روی تو مانند قلم | سودای خط تو در سر افتاد مرا

من معترفم که کار من جمله خطاست | معذورم از آنکه بر بشر سهو رواست
هر عیب که بینی تو باصلاح بکوش | بر عیب نظر مکن که بی عیب خداست

گر سایهٔ تو بر سر عشاق افتد | هم مهر ضیا بر خس و خاشاک افتد
چون چاک رهت شدم مزن بر من سنگ | حیفست که آواز تو بر خاک افتد

حافظ ورق سخن درازی طی کن | وین خامهٔ تذکره به یکبار بی کن
خاموش نشین که وقت خاموشیست | دم در کش و جام عیش را پر می کن

بتاریخ سه شنبه بیست و هفتم شهر محرم | صورت اتمام پذیرفت کتبه علی اصغر [illegible]

سنه ۱۲۲۰